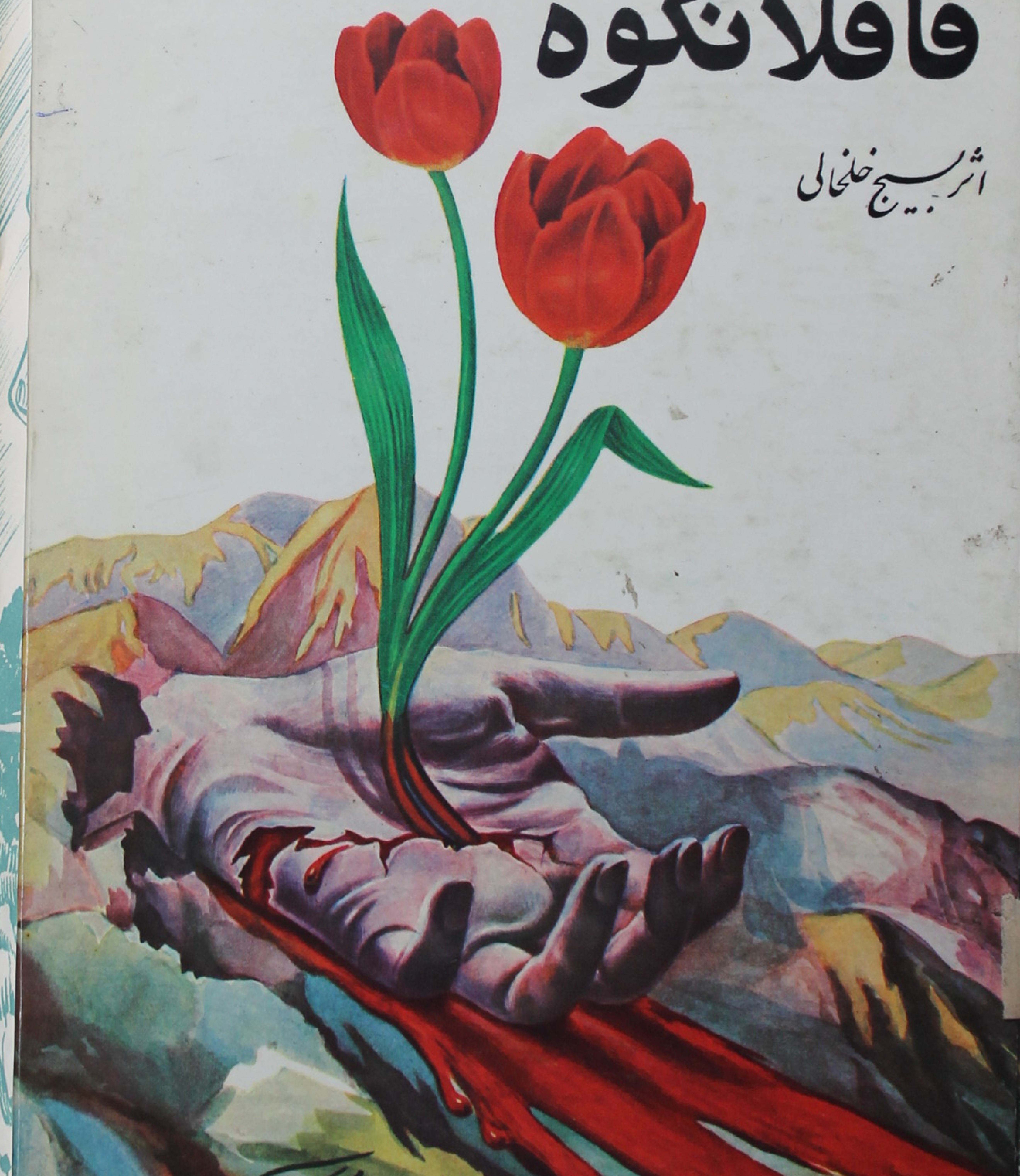
لاله‌های قافلانکوه

اثر بسیج خلخالی



مشخصات کتاب :

خط : استاد شهیر حسن زرین خط

نقاشی روی جلد و حاشیه ها : استاد عالیقدر محمد تجویدی

چاپ : شرکت سهامی ایران چاپ

صحافی و جلد : شرکت مهرآئین

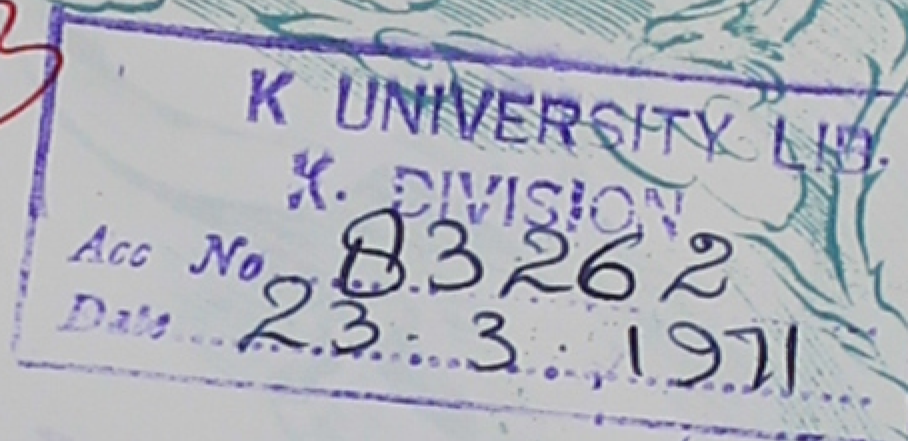
شمارهٔ ثبت کتابخانهٔ ملی ۱۱۶۷
۱۳۴۸/۱۲/۲۵

چاپ اول : فروردین ۱۳۴۹

لاله های قافلانکوه

از انتشارات
کتابخانه سنائی
تلفن ۳۳۳۲۷۲-۳۰۴۶۹۵

اثر بسیج خلخالی



ندای صُلح

کاروان وجود قطار اندر قطار رو د مبدم از دیار عدم میرسد، قدم به مهمانسرای زندگی میسنهد، گلها سر از گریبان خاک فرا میکشند تا مقدم این بادیه پیمایان نوسفر را گلباران و درختان از تنگنای هسته ها جوانه میزنند، بر و بار تدارک میکنند تا مذاق جانهارا شیرین و سرهای سرگردان و تنهای عریانرا در سایهٔ خود امان بخشند.

هر وجود از نشاتهٔ بوسه ها و نجوای آرزوها توشه گرفته و در حجلهٔ نوعروسان جلوهٔ هستی راز بیاد و شراب زندگی را در جام جانها گوارا میگرداند.

شگوفائی یک نهال، رنج سالها شب بیداری و تبسّم یک نوغنچه جفای هزار خار محنت را برای هر باغبان تحمّل پذیر میسازد.

در کوله بارِ هر یک ازین کاروانیان دفتری است و بدستش خامه ای تا مگر صفحات آنرا با خطوط زرّین عشق و محبّت و صفا و عطوفت برنگارد.

فسوسا، که هنوز این غنچه لب به تبسّم نگشوده و آن نهال شکوفه های بهاری خود را به عصیر نرسانده و سطرِ اوّل کتاب آرزو نقش نگرفته و باغبان دمی از شادابی ثمرِ عمر توان فرسای خود بر گلبن مُراد و رنجهای جانکاه، دی و بهمن را بدست فراموشی نسپرده. یکی به سیمای پیامبر «خون و آتش» و مظهری از شقاوت و جنون بشر از جهنّم عقده ها و پا از لجن زار آزها و هوسها بر افراخته چونان دیو مست میخروشد و بسان سیل بنیان کن میجوشد و هر آنچه در کشتِ زار حیات باشد بیک فرمان بدیار نیستی کشانده، در دمی گل و نهال و نخل و نخلبند را در لهیب نیران جنون خود خاک و خاکستر و در اعماق اقیانوسِ مرگ و فنا مدفون میسازد.

و باز از سرِ نو معماران تمدّن از ذرّات جان و غبارِ آرزوهای میلیونها انسان بر باد رفته برای گورِ جنگ آفرینی نوپا لوحِ افتخار فراهم و بیاد آتش افروزی نوسفر سکوی سرفرازی بر پا میدارند.

و آمار گران نهزینهٔ نوسفران شمارِ تاراج شدگان دیروز را برای چشم روشنی

نورسیده های امروز و مفاخرهٔ قافله های فردا زیب در و پیکرش میگردانند :

و نگارگران فرّ و شکوه و دها، و نبوغش را در حجمه ها مصوّر و بسر دروازهٔ حیات می آویزند تا هیچ سری از عابرینش جز و اهمهٔ مرگ سودائی و هیچ دلی بی دغدغهٔ جنگ و وحشت ضربانی بخود نگیرد.

رازِ تکوین این تک سیماهای لبریز از خشونت و مُمتلی از آز و غرور و عطش خونخوارگی و هوس جهانجوئی در رحم پر نتاجِ زال زمان چیست ؟! رازی سر بمُهر و سرّی سر در نیا وردنی !!

خمیر مایهٔ ذات و هستهٔ اصل نهادشان چه مایه از آلایشهای اهریمنی و کی و چگونه از آن اختلاط پذیرفته، در موج روان و انگیزهٔ جان چه زهرابه ای عجین و تارهای عواطفشان با چه عصیری آغشته گشته تا که خون را بلذت شیر ما در می آشامند و از گردن فرازی بر تلِ اجساد بیشمار آورد گاهها احساس غرور و نشاط میکنند.

آیا این یک واقعیت میتواند باشد یا یک پندار ماخولیائی که تشنگی از ماری گزنده در نخستین « و یار » حوّا که دلدادهٔ سر در بیابانش از خوراندن کبابِ آن و یا از تناول دَلمهٔ خون ببری شرزه مایه ای از خشم و موجی از تمایل نیش زنی و جان گزائی و بر غلتی از درندگی و برندگی در نهاد و نهان تشنه کامانِ خون ابناء انسان رگ دوانیده تا رگ به رگ در جریان حیات ساری و این خوی و خصلت مُثله کردن اطفال شیرخوار در قنداقه و جز غاله کردن جان بیوه ها در دخمه ها در دنیای اثیری ذرات وجود و حلول نشآت نامرئی حالات از آن کیفیت بمیراث مانده ! آیا از گوِرِ (هابیل) نهالی و از ثمرِ آن حرارت تشنگی بخون نیرو گرفته تا در هر آن رگ که موجی از آن دویده ، هیچ دریائی از خون کام سوزان و اقیانوسی از اشک تفتگی لبان عطشناک نشانرا فرو نمی نشاند .

نظمی میآورند که زیستن در آن حتّی برای خود آنها در حدّ متوسط شعورِ یک طفل نابالغ هم نامیّسر است . و طرحی که ارکانِ آن منبعث از رنجهای دوران جوانی و عقیده ای که الفباء آن در مکتب عقده ها تدوین و در رحم بیمار یک سونگریها منعقد

گردیده و گروهی نیز از منتهضان فرصت کارگردان عظمت نبوغ و مبلّغ فرّ و فراستشان شده و چون انبار از عواطفِ خام انباشته شد و پرچم باورداشتهای پیشوا باوج اهتزاز رسید، جهان زیر پایشان میدان و سر بلاجوی انسانها همانند گویَ در خم چوگانشان.

روی ذرّات جان کودکان بیک آژیر تباه شده با چنان مفاخره و نشاط میچمند که غزال در مرغزار و یا کبک دری در کوهسار. غبارِ آرزوها بدان شوق سرمهٔ دیدگان میکنند که مشاطگان وسمه بر ابروی عروسان و از تماشای اجساد غرقه بخون بگنیاهان آنچنان غرّه بخود که جنگی خروسان.

نوایِ مرگ با چنان سرمستی مینوازند که جغدان در ویران و عندلیبان در بستان و یا فی المثل جوکیان در هندوستان بهشت زندگی را نفی میکنند تا از ابزار جهنمی باقیمانده از جنگ برای آیندگان بهشتی بنا کنند، از ذی حیات نعمت هستی بر میستانند تا از برای هنوز از عدم بوجود نیامده ها زندگی و از زلال اقیانوس اشک و خون با عمر خضر داشته باشند آب حیات ذخیره سازند هر آنچه رنجبران بسالها عمر کشته و تار تنشان تقربنها برنج رشته اند، آنچه دست بنایان بر کنگرهٔ ایوانی تعبیه کرده و یا دستان لرزان بیوه ای بر سقف ویرانی بهم بربسته، چلچله ها هرچه برای سیاه بهار ذخیرهٔ جوجگان و لک لک ها قوت لایموتی تدارک کودکان کرده اند، پروانه ها تا بوسه بر گلبرگی زنند هنوز سر از پیله در نیاورده و هوبره ها تازه بهوای تفرّج چمن و گشت و گذار دشت و دمن بسر گرفته تا هنوز برفهای زمستانهای سیاه از قلهٔ گرفتهٔ قلوب بی نوایان ذوب نشده تا هنوز یخهای قرنها منجمد شده در جان تیره بختان بنور خورشید همیشه در کسوف صلح و محبّت و مهر برادری اندکی حرارت نگرفته باز سرد مهری یک یا چند طفل مهر ندیده، چونان موج مرگ اوج میگیرد و تگرگ بلا و باران آتشین فنا بر فراز دودمان بشر و این انسان نگون طالع فرو می بارد.

باز سیل خون، موج اشک، باز سپاه مرگ و غریو گلوله گوش معتاد فرزندان آدم را پُر و کنگرهٔ آمال و آرزوی جوانان را چونان هوای دل عاشقان

نقش برآب و بسان کاخ امید یتیمان ازپی و بُن منهدم و خراب میسازد و خود نیز لاجرم در آتش جنون خود با آنهمه بافته و تافته های اندیشه های خام و آرمانهای بدفرجام نیست و نابود میشوند.

آنچه برجای میگذارند جهانی چونین پر از دریای خون و نُجه ای بدینسان لبریز از اشک و آسمانی نیلی پوشیده در ماتم عروسان و گودالی مملو از انسانهائی رنجور و دخمه ای پر از مادران سیه معجر و غم خانه ای برای عروسانِ عزا زده و خاطراتی شوم و سیاه از دختران نگون طالع در سینهٔ جرائد و مجلات عالم و نوانخانه ای بی پرستار و درمان با میلیونها علیل و بیمار و تیمارستانی پر از صفاصف مصروع و مخبّط و مجنون و مبهوت.

وحشتناکتر از تجسم سیمای این نوادر خلقت در تاریخ عالم و دردناکتر و غم افزاتر تماشای سیمای بشری است که با همه تعقّل و تفرّس قفا در قفای آنان تیغها بجان برادران آخته و ضربتها بفرق مادران نواخته اند تا که این کاروان رسیده بدم دروازهٔ پرشکوه تمدّن و عصر پر تلالو و اوج تجلّی نبوغ که از یکسوی بال و پر بسیر سماوات گشوده و از سوی دیگر برفراز دودمان بی آزارترین و یا نابالغ ترین مردم روی زمین خروار خروار آتش و آهن ارمغان عید و هدیه سال نوینش میگردانند.

نگارندگان دیباچهٔ زندگی آیا میتوانند کلک زرین را بخون بیالایند و چهرهٔ زندگی را در آینهٔ زمان بدینسان چرکین و اسف آور و اضطراب انگیز بنگارند.

مگر نه زکاة قدرت رفق، شکوهِ توانگری بخشش و کمال ذات انسان در عطوفت و مهربانی است؟! چه گرهی است که با سرانگشت محبت نگشودنی و کدام معضلی با تفاهم و یک جانبه حریم نگرفتن و صدق و مدارا و حقیقت منتفی نشدنی است

کارداران سیاست عالم را چه راهی جز این در پیش است که از میان انبارها اسناد محرمانه از رموز تکنیک جنگی حریفان و از حصار پولادین آنهمه قیود مترتّب بر دقایق وظایفشان بیکباره بدر آیند و چون نیک میدانند که راه موجود بهر کیفیت منتهی بجنگ عالم سوز است و عاقبت این صف آرائیها موجب انهدام قطعی نسل بشر

و نابودی و فنای میراث قرنها تمدن معنوی است ، باری از خوی خدائی خود مدد جسته و بندای قلوب پرتمنای فرزندان بستوه آمده و دودمان بشر که کف ما در آتش همواره از خضاب خون جوانان رنگین و اشک دیده عروسانش دریاهای غم و اندوه را لبریز کرده یکبار در تمام طول تاریخ عالم جواب مثبت بدهند .

کتاب قطور و هرگز مطالعه نشده و کار تونک بسته « تجربه » را دمی هم با دیده دقت و پایان سرگذشت اسف بار جهانجویان و سفاکان تاریخ را از نظر عبرت بگذرند که هیچ یک هرگز با قوه قهریه قادر به تصرف هیچ خاکی و نیز هیچ سرداری فائق بدان نگردیده که سرهای انسانهای قلمرو حکمرانی خود را بزور و جبر بانقیاد و تمکین وادار سازد .

حتی اگر این تسری و تسلط برای یا به بهانه ارشاد مردم براه راست یا القاء رسالتی الهی و یا مبانی مذهبی صورت پذیرفته باشد .

چنانکه قدرت قاهره معتصم عباسی در طول ۲۲ سال و باگسیل لشگرها پی لشگرها لاجرم قادر به مطیع و منقاد کردن ملتی که مرگ را به قبول ننگ اسارت بیگانه چون جان شیرین تنگ در آغوش کشیده است نگردید . اگرچه مستمسکی بنام رواج دین مقدس اسلام در دست و پرچمی از کلمه جان فزای الله اکبر بدوش چابک سوارانش .

این اصیل ترین خصیصه هر انسان و از بارزترین تجلیات ملل و اقوام عالم است که حتی حقیقت را هم حاضر نیست بزور سر نیزه و با قدرت فائقه سپاهیان فاتح از طیب خاطر پذیرا گردد ، ذات بشر نسبت به هر فشاری فطرتاً دافع و عائق است .

خاصه آنکه مطیع و منقاد کردن جوامع با جبار و اکراه همواره ملازمه با مراقبت و رصدبانی و تحمیل عوامل تخویف و ارعاب داشته و آنچه از محالات امور است معتاد شدن ابناء انسان به قبول ارادی اسارت و تمکین فطری به نیروهای غالب میباشد که گفته شد مغایر با جبلت و ذات اوست و فاتحی در سراسر عالم نتوان سراغ گرفت که در این مصاف انگشت ندامت بدندان و از سخت جانیهایش ثمری جز خذلان نگرفته باشد .

کدام قدرتی قادرتر از « محبت » و چه نیروئی تأمین کننده و نظم آفرین تر از اعمال

«عاطفه» تواند باشد؟؟ چه نیروئی بالاتر و جاودانی تر از آنکه پس از چند هزار سال در اعماق جنگلهای افریقا هر شب یکی بجای دیگر سکهٔ فرمانروائی ضرب میزند از گلوی هر نامی و از روزن هر کلبه نوای «بودا» جانها را آرام و دلها را بفروغ امید آذین میگیرد و این سلطنت لایزال مسند فقر هیچگاه نه مدعیانی یافته و نه برار کانش از حوادث زمان و زخم زبان رخنه ای متصور است؟! و نیز پس از دو هزار سال در دورترین مناطق قطبی که هرگز رنگ آفتاب شرق و یا تل شنهای روان صحراهایش را ندیده روزی چند بار صلیب «مسیح» را بوسه میزنند و بنور جان زنده بنور محبتش روح منجمد شده را گرم و روشن میسازند؟ او که پیام داد به «قیصر» تا سکه هایت از دو رو به «محبت» و «حقیقت» نقش نگیرد عیار و رواج حقیقی نزد قلوب همهٔ انسانها نخواهد یافت.

این انسان بقدری در زمانه سردمهری دیده و از جام ساقی زندگی شرنگ جانگزای خشم و عداوت و ظلم و شقاوت چشیده که با اندک عطوفت و مهربانی اما نه از باب تفننهای دیپلماسی و دانه پاشیهای سیاسی و شکرریزیهای حلوائیان سودائی، رام و شکرگزار و دوست و صمیم میشود.

تقسیم بندی جهان بدو یا چند بلوک و تاختن نیروهای هر یک بدیگری بخاطر قبولاندن ایدئولوژی خود بخدا قسم کاریست بسیار بسیار غیر ممکن و بی فرجام و موجب تباهی مبالغ گزافی از کیسه مالیات دهندگانش در راه پراکندن مقداری با د هوا و آغ و آهن و تلمبار بی مشتری در دستبرد امواج اثیری رادیوها که در گوش جان قرنها آزموده و از هر سیاست ایدئولوژیک بیزار شدهٔ بشر باندازهٔ پر کاهی اثر ندارد.

نفس «حقیقت» خود بهترین «مبلغ» «حقیقت» است و «محبت» فقط بخاطر «محبت» بهترین عامل و طلایه دار فتح اقالیم قلوب جهانیانست. کدام سر حاضر است بهترین ایدئولوژی را با تخماق و زور جایگزین اندیشه ها و عقاید خود گرداند انسانها همه فرزندان یک دودمانند و غمهای همهٔ آنان باید در جان همهٔ غمگسارانش باشد.

هزینهٔ سرسام آور تسلیحاتی آنچنان که رهبر خردمند ایران فرموده اند اگر فقط

یکروز صرف نجات میلیونها انسان گرسنه از قید فقر و جهل و بدبختی شود چه دریچه‌ای از امید بسوی جهان مینوی که پیدایش آن آرزوی رؤیائی میلیونها قلوب نومید بشریّت است گشوده خواهد شد.

راه نجات جهانیان از انواع بلیّات و بدبختیها بهیچوجه و مطمئناً تدارک ارتشهای قوی و انبار کردن سلاحهای مُدرن مرگ‌آفرین و پیش راندن تکنولوژی بسیار بسیار ترقی نیست بلکه پیدایش یک ایدآلیسم عالی الهی و انسانی. رستاخیزی بی سابقهٔ عاطفی در دل و جان و عرصهٔ وجدان رهبران عالم و پس آنگاه در فرد فرد ابناء آنست. یک عزم و دید غیر معتاد و احساسی کاملاً انسانی و پس از آن ارتفاع کاخهای نامحدود دوستی در بینش و دید درون و نه در مساحت عریض‌ترین میزها و یا طویل‌ترین گزارشها. لبریز شدن از یک ندای الهی، یک جهان نگری، یک بعثت از اعماق سلولها و اوج اندیشه‌ها و دردی باشکوه و جاودانی از مجموع رنجهای انسانها. شجاعتی فائق به پشت پا زدن به سنتهای کهنه نقشه‌های عوام تعقّل خواص را در مسیر جلب هر چه بیشتر آن متوقّف میکند و بدور از مساعی شخصی گریمورهای سیاسی و سوفلورهای پشت پرده در برابر آینه پسند آنان. یک رنج بزرگ روحی و تحمّل ناپذیری غریزی بهر آنچه در حیطهٔ وظیفه شان مقرّر نشده تا هم آنرا اصل وظیفه خود بدانند.

سرکوبی انسانهای بدبخت و برادران و خواهران درمانده‌ای که سر به تنشان زیادی و خود در روی زمین جز تلخکامی و نابسامانی از گهواره تا گور چیزی ندیده‌اند چه لذّتی و با کدام یک از ملکات و یا حتّی با چه مقیاس از برآوردهای عقل عدالت‌اندیش اقتصادی مطابقت و یا مناسبت دارد؟! انسانهائیکه اگر زنده‌اند از بی کفنی و اگر دو سه روز چونان کرم در لجن زارها میلولند هم گلی بچالشان که باری چونان زالو از خون تغذیه نمیکنند. تا جان زمین زیر پای بینوایان میلرزد، چند روزی در آن خوش بسر بردن و سپس در خاک تیره تا ابد غنودن بچه ارزد؟!

رهبران عالم و اندیشمندانش هیچ زمانی مانند عصر امروز مسئولیّت وجدانی و رسالت عظیمی در تعیین سرنوشت انسانیّت نداشته و موجودیّت و اقتدارشان

هرگز تا بدین حدّ گروگان الزامی و وجدانی صلح جهان نبوده است. کِشت کاران سیاست جهان امروز باید توجّه نمایند که از مزرع با خون آبیاری شدهٔ حیات جز لاله‌های گلگون که در هر ورقش هزار کلمهٔ شوم «انتقام» نقش پذیرفته نخواهد روئید و بر پای هر لاله هزار داغ از جگر مادران سیاه معجر و جز خار کینه و عداوت. هر ذرّه خون که امروز بهر دریا سرازیر میشود فردا هزاران مار ماهی و نهنگ اژدرافکن خواهد شد و هر قطره اشک در جام ساقی بزم زندگی هزاران خُم شرنگ جان گزای. آنانکه نمیدانند و بزعم شما اگر از راه صواب بدورند مگر مسیحای مهربان نفرموده معاف از عذابند! چه که اگر بدانند بدی بد است هرگز بد نخواهند و مگر هرگز در انجیل مقدس نخوانده‌اند که «دشمنان خود را دوست بدارید» فراموش مکنید که آنها مخلوق خود شما هستند. «الصّلح خیرٌ» این فرمان آسمانی یزدانست و کلید نجات عالمیان. رهبران جهان هر چه بدین ندای امید بخش الهی دیرتر لبّیک گویند در سعادت خود تأخیر و در نجات عالم قصور ورزیده‌اند.

جهان رهبرانرا چه نیکوتر از این	که صلح آفرینند نی وحشت و کین
بنزّند بیخ نهال خدا را	که اینست فرمان وجدان و آئین
بر زنده جانان و روشن روانان	چه لذّت ز کوبیدن فرق مسکین
که این، شرق و غرب و شمال و جنوبش	بجز «مهربانان» که را کرده تمکین

آری رهبران عالم را برای بدست آوردن دامن فرشته همواره پا در گریز صلح راهی جز آن نمانده تا به پیروی از مکتب انسانی رهبر مصلح ایران یکبار خرق عادت کرده، سپاهیانرا چونان سپاهیان با افتخار ارتش آزادی بخش ایران بجای برادرکشی بجنگ جهل و بدبختی و بسوی فتح اقالیم نامکشوف قلوب بینوایان و اسیران آزاد شده و جورکشان گسیل دارند. بر قلوب قرنها مجروح بشریّت بجای نیش نوش باشند و اینهمه انسانها را که دو روزی در این کاروانسرای جهان و لاجرم و بی تردید رخ در نقاب خاک تا ابد خواهند نهفت جاهلانه و میر غضب وار در گودالها و لجن‌زارها و در گور عقده‌ها و انتقامها که فردا از هر ذرّه وجودشان هزار پیکان زهر نوشیده

کینه و عداوت و خونخواهی روییده و بچشم اشکباران انسانیت فرو خواهد خلید
مدفون نسازند این اندیشه ناشی از نوعی غرور و یا تعصب نیست چه که فرماید آن
دانای بزرگ بلخی «سخت گیری و تعصب خامی است». تا جنینی کار خون آشامیست
بلکه یک واقع بینی و اعتقاد به نتایج انسانی این چنین آرمانخواهی بزرگ تاریخی است
که جهانیان در گسترده ترین و نامحدودترین شرایط، تحقق آنرا هردم چشم انتظارند و
گرنه این «مام سیه پستان» و این «زال سپید ابرو» همچنان از خون دل طفلان
سرخاب رخ آمیخته و خاک ماتم بر فرق آدمی زادگان از مرتفع ترین اوج جهان فرو
ریخته خواهد شد. و هرچه کوکبهٔ دانش بشری با هزاران خروار آهن و باروت بارگاه
تمدن را در کرات آسمان برپا میدارد فرشتگانش از بیم دیدار این نخبهٔ طلایه
داران دانش و صنعت بکرات دورتر گریخته و جهانخوارگی و هوس دست یازی بحیات
ملتها از آستین فراختر و اشتهائی بیشتر بدر آمده و ربودن نان از سر خوان گرسنه های
عالم سد جوع جهانخواران را نخواهد کرد و باز از سر نو از گوشه و کنار میخانه های جهان
و یا از پشت میله های زندانها در خیمی بسیمای یک نجات دهنده بستر مناسبتری
از پرنیان عواطف کاملاً مستعد انسانهای سالها نام صلح شنیده و یکبار رویش
ندیده و یافته، برای بزارین بار آتش بدودمان اولاد آدم خواهد افکند. هم اکنون
در محدودهٔ کشورهای بس فراخ عالم میلیونها انسان بدون کمترین هزینهٔ تبلیغاتی هردم
از احساس حقارت بی آنکه معلمی آنرا توجیه و یا مبلغی تزریق کند عقده بر عقده ها گره زده
و بصورت انسانهای کاملاً ماشینیزه که سوخت آن از جوهر مذاب رنجهای عمیق و تحقیر
و فرمانش بدست عواطف مجروحی است که هردم مفت و مجانی خروارها نمک بدان
پاشیده میشود میلیونها انسان انتقامجو که در کنسرواتوارهای از دید پنهان مارش مرگ
و سنفونی انتقام تمرین و آماده میسازند، انسانهائیکه در قلهٔ قلوب بر یکت مرگ بصورت
یخها منجمد و خون زندگی در عروقشان از خشم منعقد گردیده تا کی شرار هستی سوز انتقام سراز
جهنم جنون و خشم رهبرانش فوران کند و آنهمه بسان سیل خون و آتش بود و نبود و هستی
و نمود هرچه آدمیزاده در سیل و میراست بدریای عدم فرو کشاند و برادران دیگر را
که سالها آنان را از دودمان خود خون دل خورانده و از طبیعی ترین حقوق انسانی و جاودانیش

محروم و مسجون داشته، خود در ناز و نعمت و او را در رنج و نقمت مقید و ممتحن گردانیده است.

راستی تصویر فردای جهان چقدر وحشت‌آور و کریه و جنون‌آسا است و بیچاره «ببرها» که هرچه از خوردن اجساد چاق و چله قربانیان جنگ پروارتر شوند روغن دانِ انسانهائی خواهند بود که برای هراساندن سگهای دشمن تن بدان آغشته و روز و شب برای ربودن سرِ سرداری گرسنه و تشنه از بام تا شام بکمین گزیده و به نیروی حُسن دلبرانش جوانان حریف را از خانه تا مدرسه و از دیر تا کنشت در غبار افیون مدفون خواهند ساخت.

خِرَد گر بود رهبرِ رهبران　　بخندد جهان چون لب کودکان
دَمَد آفتاب درخشان صلح　　سرآید شب تیره بحران صلح
شود ذوب چون کوهِ یخ کینه‌ها　　محبّت زند موج در سینه‌ها.
نه سر پر ز سودا و دل پر شره　　بشر تفته، دنیا جهنم دره
چه حاصل ز خونریزی و جور و جنگ　　که این خوی ببر است و طبع پلنگ

آری اگر جان و روان رهبران کشورهای جهان بفروغ خرد منوّر و کائنات ذهن و ضمیرشان آکنده از امواج صلح‌خواهی و تهی از آز و کینه‌ها گردد، همای امن و آسایش فراخای عالم را زیر پر گرفته و عندلیب خفقان گرفته برادری و محبت دستانگر گلزار زندگی خواهد شد بجای آنکه دستها برای ربودن نان از سر خوان دیگران بکین و عداوت و یا بقصد تاراج و یغما بدر آید دست یکدگر از کلاف گره در گره بهم با تفاهم و بی اندک اندیشه تطاول و زمینه‌سازی برای تسلط بمنابع یا رخنه در عقاید و عواطف افراد و ملتها با تعاطی مواهب خداداد سرزمینهای خود و همکاری و مبادله امکانات نیروی انسانی و توأمان بکار آوردن دانشهای بهرو بجای ویران کردن بآبادانی و تأمین رفاه مشترک انسانها بکوشند چنانکه اینک رهبر خردمند ایران و رهبران همسایه ما بدین شاهراه روشن و روابط بی اندک وسوسه‌های سیاسی و تفتینهای دیپلماسی خردمندانه و صلحجویانه گام نهاده‌اند تا از یک سوی مواهب نعمات بیکران مناطق گرمسیر میهن باستانی و ملت یکتاپرست ایران گرمی‌بخش جسم و جان ساکنان مناطق سردسیر خانهٔ همسایه گردیده و قطرات اکسیر

لایزال چشمه های خروشان وجوشانش شور حیات ونور زندگی درسرای انسانها ارمغان آورده
وهم ازسوی دیگر درکنف اتحاد نیروها ومقدورات دو ملت تأسیسات عظیمی درخاک
وطن عزیزتر ازجان ما احداث میگردد واین خود برای تمام رهبران دیگر مناطق عالم
مکتبی است بس آموزنده وسرمشقی است همواره سودمند وفزایندهٔ زندگی وزایندهٔ تفاهم
صلح وبرادری تا که میتوان ازدر آشتی وصلح وبرادری درخانهٔ دوست مهمان واز خوان
کریم برادر متمتع شد چه نابخردی است دزدانه قصد ربودن نان ازسرخوانش ویا زمینه سازی
برای اغفال افراد دودمانش ویا بخاک وخون درکشیدن هستی هر دو ملت بدنبال
خیالی خام وقصدی موهوم تسلط بمنابع دیگران ویا تصرف قطعه خاکی ازبسیط
ملک آن که هروجبش هزار انسان زنده ازآن پاسدار وزندگیش به بقای آن وگا [illegible]
ملت مسلمان وصلح دوست ما درطول تاریخ خود بارها وآخرین بار درجنگ دوم
جهانی ، لطمات جنگ خانمانسوز رابی آنکه شمشیری آخته وبخاک دیگران تاخته باشد
درک کرده وشرنگ جانگزای آن کامش راسوزانده است . ملتی که قفا درقفای
طراحی داهی ومعماری میهن پرست داشت کاخ آرزوهای خودرا بنا مینهاد ویکی پس
ازدیگری آشیان امیدهای فردای نسلهایش را ایجاد میکرد ، فارغ ازهر دسته بندیهای
جهانی ومواضعه های نهانی درنهایت صلح وآرامش هرروز گامی بسوی ایده آلها
می پیمود شرار جهانسوز آتشی که درگوشه ای ازعالم دیوانه برافروخت وکاخ آمال ملل
واز جمله ملت صلحجوی ما راهم درخود فروسوخت آتش بدودمان همسایه دیوار بدیوار
ما رسید . ملت بزرگ ایران درراه اطفاء این حریق ازهیچ فداکاری وتحمل شدائد
ورنجها دراَمان نماند تاآن آتش جهنمی فرونشست درجهان عاطفه ودرحدّ وجدان و
مروّت وحق شناسی سزا آن بود که افراد همسایه تاقرنها پاس چنین فداکاری واج
چنین گذشت وآتش نشانی وتحمل انواع بلیات درراه نجات همسایه را جوانمردانه
وزبان درزبان نقل مجالس ونقل محافل گردانند . دریغا به پاداش چنین بلندنظری
وحمیت یکی ازهمان آزمندان برآن برآمد که سرازپیکر کشورش برباید که حیات وهستی
خود وملتش مرهون ومدیون فداکاریها وبردباریهای آنست .
کسی که طعم اسارت راچشید بیش ازهمه قدر عافیت آزادی رامیشناسد کسی که حتی

یک لحظه طعم تلخ اسارت و شرنگ جانگزای وطن نداشتن و بی سرپرستی و بی پرچمی
در اسارت یک غاصب بیگانه کامش را سوزانده خوب میداند که نعمت داشتن
استقلال پرچم و سرپرست و آرامش تا چه حدّ عظیم و سپاس گذاردنی است.
من آن سالهای سیاه جوان شوریده و بی باکی بودم مانند همهٔ جوانان ایران
و غیوران آذربایجان زیرا که خاک وطنمان زیر پای بیگانگان غبار مرگ بر رخسار
افرادش فرو می نشاند و از دیدگان مادران و دختران و نوعروسانش به جهر گریه بی غیرتانی که اهتمام
سعی در اهتزاز پرچم بیگانه در خاک وطن و واژگون کردن پرچم پر افتخار میهن خود که قرنها بر قلل
اطلال بی شمار جلوه گریها کرده و بر دیدهٔ و بس یلان و دلاوران و آزادگان و ناموس پرستان
فروغ امید و افتخار دمانده است داشتند تیر دشنام و ملامت فرو میبارید طعم اسارت را
از همان ناخوانده و در خانهٔ ما میزبان شده چشیدم که شرح این راز سر بمهر را
اینک نه مجال است و نی در این دفتر مناسبت مقال
ملّت سرفراز ایران که در مکتب صلح و صفا و محبّت و برادری فارغ التحصیل و همواره
مسئله آموز اقوام و ملل بوده و میباشد از آن قدر نعمت امنیّت و عظمت موهبت
صلح را بیش از هر ملّت دیگر می شناسد که خداوندان عقل و اندیشه و شاعران محبّت
پیشه اش دم بهمه دم در گوش جان و سرزمین عواطف و وجدانش قرنها ترانهٔ انسان
دوستی و صلح و صفا زمزمه کرده و باغبانان گلزار آفرینش نهال عطوفت و مهربانی و بذر
بشردوستی و افتاده یاری و گره گشائی بر نشانده و ثمری بدین گوارائی از آن:
«با دوستان مروّت با دشمنان مدارا» ارمغان جهان معرفت گردیده و هر طریقتی
که منتهی بآزار ذی روحی شود مذموم و مردود شناخته شده و اگر موجدان مکاتیب
«شکم برتر از عقل» این دانشمندی بوسه بر تربت حافظ زده و غبار بارگاهش توتیای دیدهٔ
خرد میساختند و اینهمه در جانها آتش عصیان بر نمی افروختند و تیشه بر ریشهٔ ایمان انسان
نمی نواختند، جهانیان را بهر چه علّت و معلول و معقول و منقولست اینگونه بی التفات و
پروا نمیکردند. که اینک نیمی از انسانهای ربع مسکون برای دریدن سر و سینهٔ نیم دیگرش
چون درندگان چنگ و دندان تیز میکنند و نیم دیگر مهیای آنند که اگر دستشان رسید
جان کودکان و سینهٔ مادران را ریز ریز کنند.

دیگر غریو کیهان‌شکاف گروههای ضد مرگ و شیون وجدان گداز نیم مردگان عالم
و کاروان دست از هر قیود اجتماعی و قراردادی برگرفته آوارگان عالم که هر یک در دیدار
یک «اپیکور» همه و همه مظاهر این تمدن پوچ و جلوه‌های رب النوع دانش جهل آفرین
و هر آن اصلی که هیئت‌های حاکمه عالم قلباً بدان بی اعتقاد ولی در اعمال آن آنهمه صرف
نیرو میکنند و بهر تقدیر جهانی بدینسان آشفته و عصیانگرانی چنین حکومت ناپذیر بوجود آورده‌اند
بیکباره یله کرده مجنونانه گرد استخوان مردگان سرمه دیدگان، شلیته عجوزه‌ها بر عورت
و شولای شبانان بر اندام و خون سگ تا شانه گرگ شناسی شان قوتیر شود می آشامند
و هر چند تا شان بجای یک گلیم در یک زیلوی مندرس بتوته میکنند، و خودسوزی
جوانان در دانشگاهها و میادین کشورهای متمدن امکان آنرا نخواهد داد که بتوانند با قوه
قهریه و نیروی ناریه این بشر قرنها در نهان خود عقده و ذخیره کرده و همه آنرا بیکباره بصورت
غشیان درآورده را وادار به تمکین و معترف به قبول اصالت هر آنچه مغایر حق و حقیقت
و متضاد (فطرت) او که (صلحجوئی) و (برادری) و (معرفت) و (بی آزاری) است
بگردانند، که انسان عصر فضا به هضم هر آنچه خلاف (محبت) است ما نا حساسیت
عجیبی پیدا کرده و بدفع کلیه فضولات قرون جهالت و اعصار صباوت که رهبرانشان
«نمیدانستند ولی میگفتند» و «نمیتوانستند ولی میکردند» طبعی ناسا عد یافته است.

گویا در قاموس «سیاست» کلمه «عاطفه» بدان معنی که شاعران بزرگ و عارفان
واصل و اندیشمندان نهان بین یاد میکنند نقش نگرفته و یا احیاناً از قلم افتاده است و این
خود یک بی سیاستی است اگر چنین باشد مگر نه «سیاست» هنر تأمین سعادت جوامع
تحت ضوابطی است که نظام عالم تا «ارحام امهات» بارور و از آن انسانهائی
سعادتمند گام بهستی نهاده و باز تحت نظام معقول بوسه بر پیشانی حیات زنند و مزاج عالم
در تحقق این امر دستخوش اختلال و دچار بیماری هرج و مرج نگردد.

هرج و مرج طلبان همواره و بسزا مورد ملامت و نکوهش بوده‌اند آیا هیچگاه اعمال هرج و مرج
تدارک کن‌ها و عصیان آفرینان که انسانهای رام و نهادهای آرام را مصرّ العصیان
کشانده و به هرج و مرج سوق داده‌اند در کفه دیگر ترازوی مصلحت بشر قرار نگرفته تا عیار
آنهم سنجیده شود.

«لاله های قافلانکوه» که در مزرع عواطف ملّی بخون پاک شهیدان آزادی و پاسداران
شرف و ناموس آبیاری و از قلّه های مه گرفتهٔ «سبلان» و «سهند» و دامنه های شکوهمند
«سنگر جاویدان ایران» سر کشیده و بهاران بوسه بر تربت مشکبوی گلگون قبایان آذری
زده و بیاد «سر داده ولی سر نداده آزاده فرزندان ایران» «پیمان خون» را تجدید میکنند
گلبرگهائی که دیدگان نوازشگر ایران فرزندان در لابلای آن سیمای پرشکوه نخلبندان آزادی
و بانیان کاخ رفیع مدنیت بی قرین میهن باستانی خود را بفروغ محبت نواخته و لبهای
معصوم نوباوگان دودمانهای اصیل و ناموس پرست ایرانی بوسه ها بر جبین آنان نثار
خواهند کرد آنها که لحظه ها اگر لبریز از احساس اندوه شکوهمند قرنها نباشد در حکم عدم و یا اگر
قرنها خالی از غمهای خجسته و جاودانی لحظه ها باشد بی قدرتر از عمر ماکیانست .

جان بخشیدن به نداهای ضمیر عاشقان در کالبد سخن و مجسّم داشتن نجوای روح عارفان در پیکرهٔ
بیان حقّا که در طالع خلّاقان متقدّم خطّهٔ عبیرآمیز پارس و از معجزات خداوندان اقلیم مشکبیز
تربت مقدّس خراسان و دیگر شارستانهای وطن عزیز است . خدارا چه تواند آن کبک
سرگشته که نه از شیر با اکسیر حلاوت بیان چشیده و نی از دست دایهٔ مهربان شهد طلاقت
لسان و هم بدین ناتوانی موج نداها و طنین نجواها در اعماق جان و اوج اندیشه اش از هزار
جانب خروش افکنده است . جام لاله ها هریک چونان اقیانوسی از حقیقت و صفا و
علو و مناعت بجوش آمده و سیمای نجیب شجاعان بر داغ هریک مجسّم گردیده هر صخره ای
که از اوج شهپر عقابان نقشی گرفته و رازی بسینه نهفته زبان برگشوده و هر قلّه که بر زبان صدگاه
زنده دلی و بیدار جانی بوده سخن دل سر داده ، نای «چوپان» از پس پردهٔ قرون پردهٔ
گوشش دریده و رعشه بر تارهای روحش فکنده که تا کی در سکوت درّه ها خاموش بمانم ؟
درای کاروان خاک خاوران بانگ برداشته که تا چند پای «برگل» باری ای غافل
قدمی هم بتفقای کودک دل ؟ و هم پیر خرد سیلی بر بناگوشش مینوازد که مگر در گلزار طبع
«آینه ساز مدائن» «برگ ریزان وفارا» هرگز نگریستی که از جان فشردن گلبن گلهای
خزان ناپذیر صفا تکاهل میورزی . خاصه آنکه عماری داران خسته پای محمل «لیلی» سالها
در طلب پاسخ بدین سؤال اند که :

غم افزاتر کدامین نغمه و جدا از زنین در حرمانها . «غم هجران مجنون» یا «غم حرمان زلیخا» ؟

زمزمه

بنام لایزال ذات یزدان
که جز او نیست کس را دل گروگان
یکی یکتا که جز او هرچه فانی است
همه معزول، او در حکمرانی است
سر سرها به پیشش در گریبان
چو طفل گنگ مجرم در دبستان
نه تاری بر وجودش سهو ونسیان
نه عارض بر کمالش عیب ونقصان
تنوز گرم خورشیدش دمادم
نه افزونی پذیرد، نی شود کم
نه در منظومهٔ نظمش تضادی
نه در مجموعهٔ عزمش عنادی
فراپیش قطار کاروانها
درخشانیده عقل ساربانها



رسولانش بکف خورشید ایمان

چو توراة و چو انجیل و چو قرآن

هر آن با پاکی و دانش قرین است

بدرگاهش عزیز و برترین است

هر آن جبّار و اصحاب گناه است

غریب و رانده از آن بارگاه است

زبان آموزِ طفل گنگ خامه

ز شرواکش خروشان جان نامه

اگر نی نالد و نی زن، دَم از اوست

حیات عالم از او، آدم از اوست

فرو تابیده از بالا سخن را

وزان کرده مزیّن انجمن را

سرایِ جان عاشق زو مُنوّر

بلوحِ جان، جمالِ او مُصوّر

یادیاران

شبی ، در خلوت یاران یک رنک
زده ، طفل ، زمان بر پایشان سنک
بسیماشان غبار روزگاران
ز تک تاز ، سمند نابکاران
همه روشن روان ، پاکیزه دامان
خروشان خون ایرانی بشریان

***

همه ، هم مکتب سردار ملی
شرف ، در خون و استغنا جبلی
فرا گسترده شیطان سیاست
براه ، هر یکی دام ریاست
درون ، پر دانه های منصب و جاه
کجا بر دام افتد مرغ آگاه !
همه سرباز استقلال ایران
دل اندر سینه پر خون خروشان
یکایک دودمان برباد رفته
بجز ایران همه از یاد رفته
همه دریا دل از طوفان . گذشته
چو کاوه فرق صد غاصب شکسته

زده در راه میهن قید هستی
نداده تن ، به استخفاف و پستی
بلب نام وطن ، بر دوش پرچم
نکرده سر به پیش اجنبی خم
بشریانها خروشان خون بابك
صف مژگان ، چنان دلدوزناوك
همه پروردهٔ پیر شجاعت
همه بحر صفا ، کوه مناعت
فراز صخره ها سنگر گرفته
یکی سرداده ، صدها سر گرفته
بچشمش مهر بیگانه چنان خار
که در خم عسل ، زهرابهٔ مار

***

یکی ، زان جمع در ظاهر پریشان
مرا گفت ای دل‌آگاه سخن دان
ز مژگان شهیدان خامه‌ای کن
وز آن تصویر ، آذرنامه‌ای کن
تو باری ، زآن عزیزان یاد می‌کن
روان پاکشان را شاد می‌کن

یاد یاران

شهیدانی که اندر راه میهن
نه ، پرواشان بد از فرزند ، نزن
شهیدانی که هر سنگر به سنگر
یکی بعداز یکی در خون شناور

***

شهیدان ستاد قافلانکوه
عدویان وطن آورده بستوه
شهیدان و شجاعان گرانسنگ
به‌خون شسته ز دامان وطن ننگ
ز خونین پیرهن بردوش پرچم
نگردیده به‌جیش اجنبی خم
کشیده خصم ایران اره برران
که دم ، بندد فرو از ذکر ایران
گسسته ، بند شیرین جانش از هم
وطن گفته ، وطن ، تا واپسین دم
ازآن گم گشته ، سربازان گمنام
بزیر خاک میهن خفته آرام
از آن عشاق خونین جامه دربر
به‌پای بیستونها ، تیشه بر سر

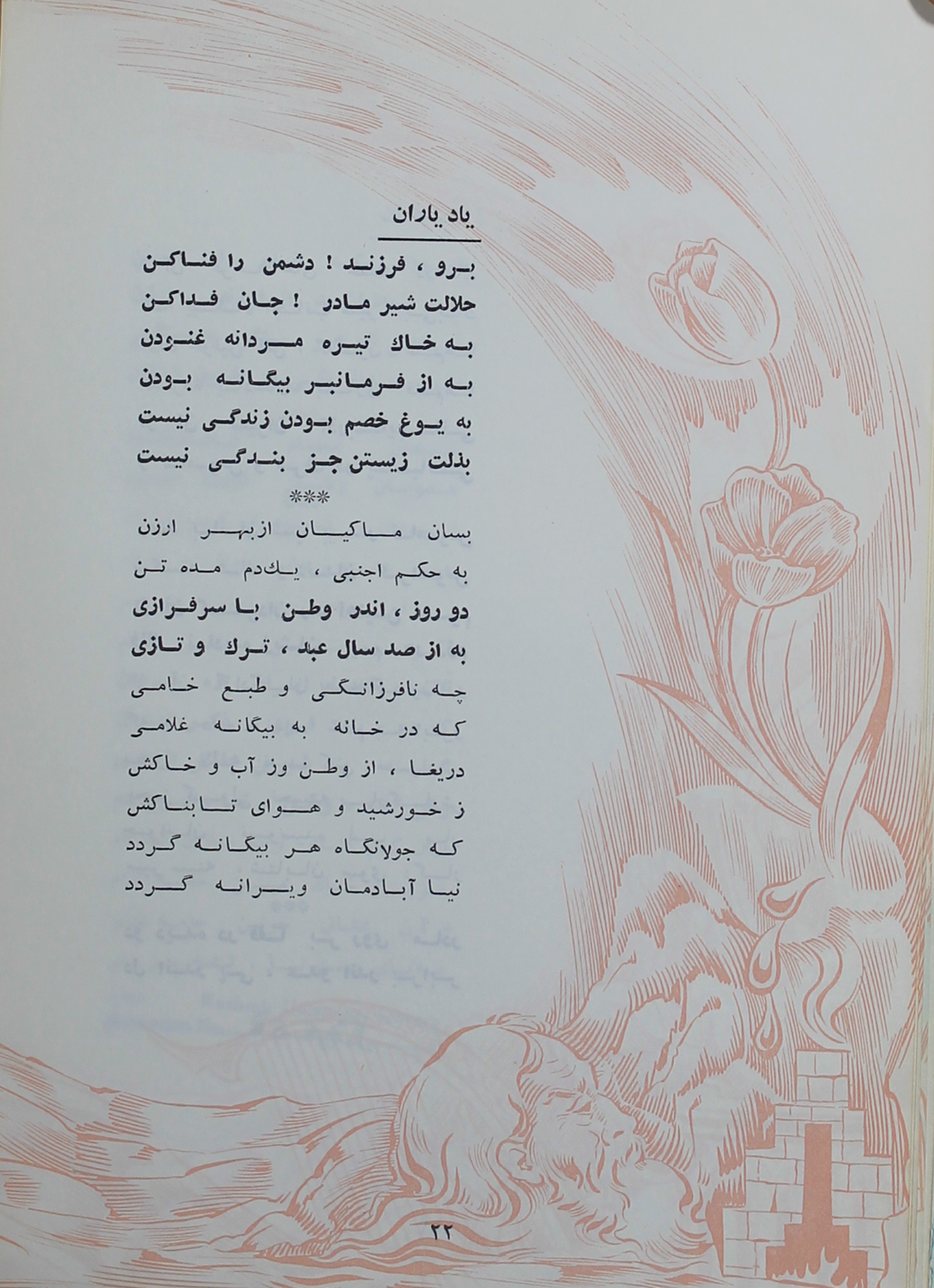
از آن فرهاد های خفته در خاک
به پیکار اجانب شیر بی‌باک
ازآن خونین کفن ، گلگون علم‌ها
نکرده یادشان باری قلم‌ها
از آن شیران آذربایجانی
ز ناموس و شرف در پاسبانی

***

رصد بانان شب بیدار ناموس
شکسته فک و دندان کراسوس
از آن گردان راد آهنین عزم
فلك نادیده زیشان بیم در رزم
از آن آزادگان لاله گون رو
که جان داده ، نداده خم به ابرو
بجز لاله ندیده کس مزارش
بجز کولی نجسته یادگارش
جوانان نبوسیده لب یار
سپر سینه ، شتابان سوی رگبار

***

دو دیده در قفا بر روی مادر
دل اندر پی ، عدو اندر برابر



یاد یاران

بـرو ، فرزنـد ! دشمن را فنـاکـن
حلالت شیر مـادر ! جـان فـداکـن
بـه خاك تیـره مـردانه غنـودن
بـه از فـرمـانبـر بیگـانـه بـودن
به یـوغ خصم بـودن زندگـی نیست
بذلت زیستن جز بنـدگـی نیست

***

بسان مـاکیـان ازبهـر ارزن
به حکـم اجنبی ، یـكدم مـده تـن
دو روز ، اندر وطـن بـا سرفـرازی
به از صد سال عبد ، تـرك و تـازی
چـه نافرزانـگـی و طبـع خـامـی
کـه در خـانـه بـه بیگـانـه غـلامـی
دریغـا ، از وطـن وز آب و خـاکش
ز خـورشید و هـوای تـابنـاکش
کـه جولانگـاه هـر بیگـانـه گـردد
نیـا آبـادمـان ویـرانـه گـردد

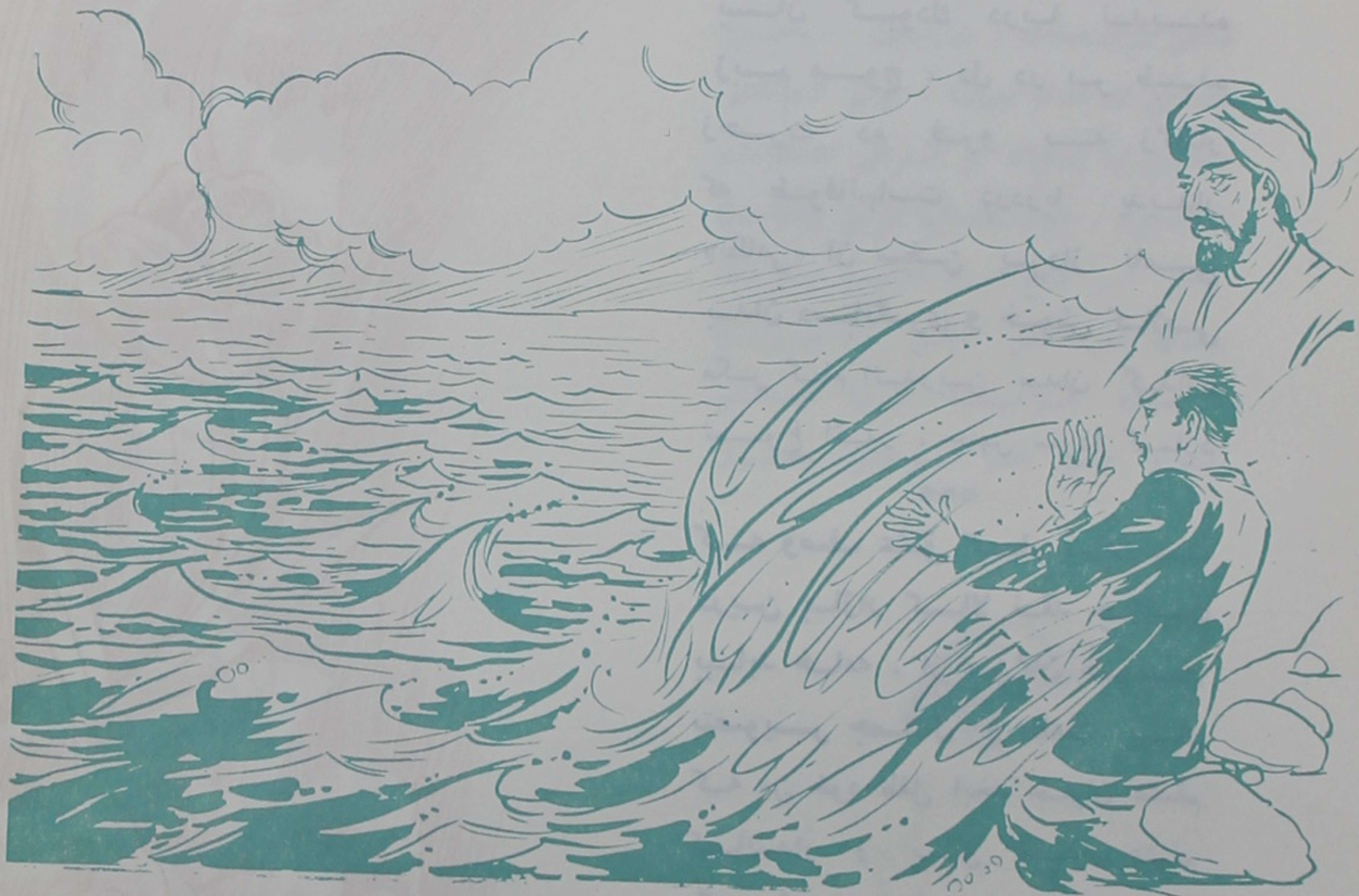
وفای عهد

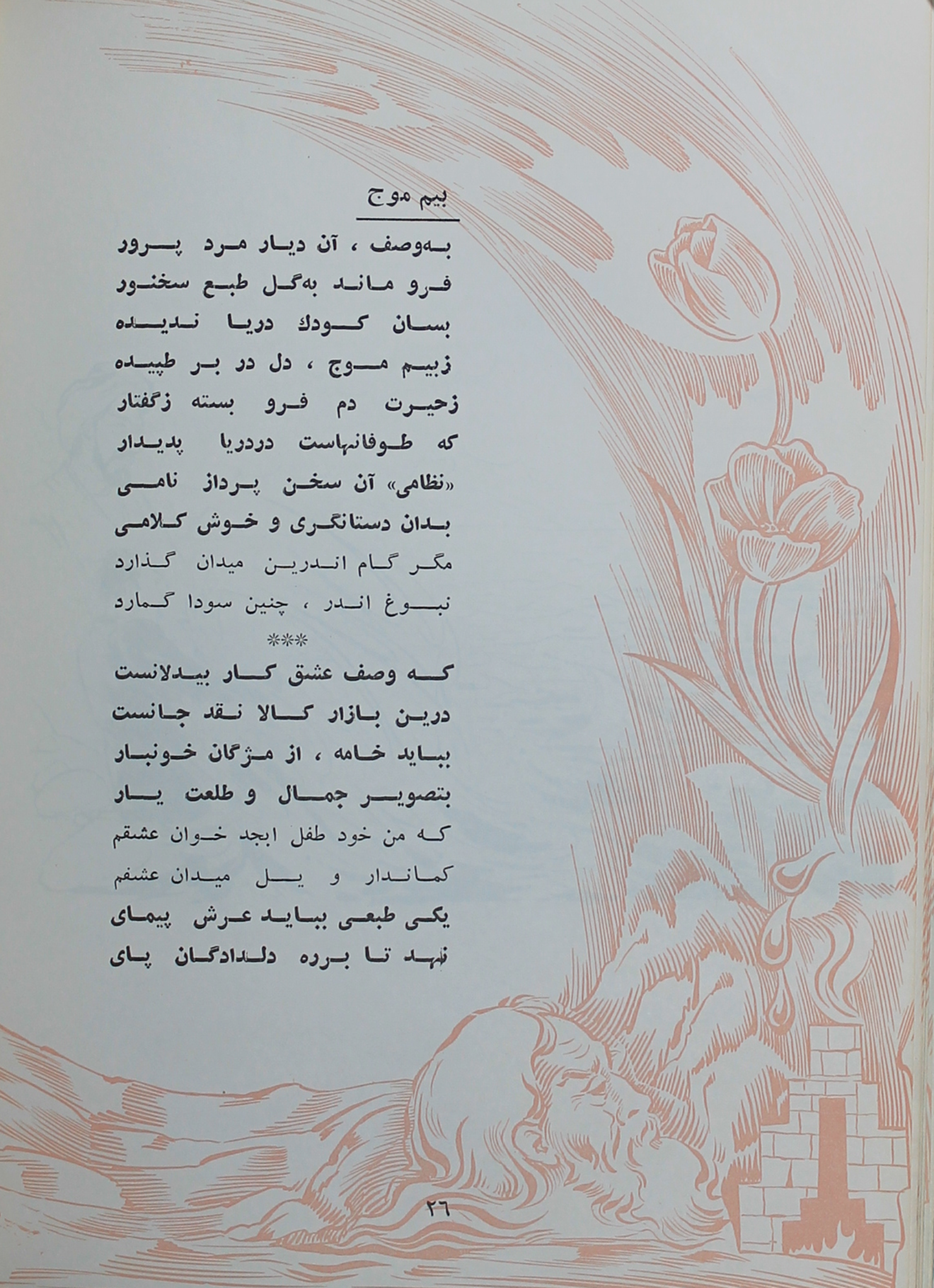
چه خوش باشد وفای عهد کردن
پی میثاق و پیمان جهد کردن
که پیمان بستن و پیمان گسستن
بود ، پیمانه‌ی دلها شکستن
که این رسم و ره آزادگان نیست
شعار مردم بیدار جان نیست
که گر بارد بلا از آسمانها
بسوزاند شرارش استخوانها
نتابد سر زپیمان و ز میثاق
بدین خصلت توان شد د رجهان تاق
مرا مهر وطن در خون عجین است
اداء ، دین یاران هم ز دین است
سر ما جز وطن سودا ندارد
که عاشق از بلاپروا ندارد



بیم موج

سخن دریاست، دریا دل سخنور
معانی در تک دریا چو گوهر





بیم موج

به‌وصف ، آن دیار مرد پرور
فرو ماند به‌گل طبع سخنور
بسان کودك دریا ندیده
زبیم موج ، دل در بر طپیده
زحیرت دم فرو بسته زگفتار
که طوفانهاست دردریا پدیدار
«نظامی» آن سخن پرداز نامی
بدان دستانگری و خوش کلامی
مگر گام اندرین میدان گذارد
نبوغ اندر ، چنین سودا گمارد

***

که وصف عشق کار بیدلانست
درین بازار کالا نقد جانست
بباید خامه ، از مژگان خونبار
بتصویر جمال و طلعت یار
که من خود طفل ابجد خوان عشقم
کماندار و یل میدان عشقم
یکی طبعی بباید عرش پیمای
نهد تا برره دلدادگان پای

ستیغ کوه ها ، جای عقابست
نه آن صعوه ، که اندر لانه خوابست

سخن دریاست ، دریادل سخنور
معانی در تک دریا ، چو گوهر
سخن را پایگه بر عرش اعلاست
سخنور ، چون عقاب عرش پیماست

کسی گر فتح این اقلیم جوید
بپای سر اگر این ره نپوید
نگردد قرنها او را مسخر
بلوح قلب ها لوحش مصور



کوی وفا

شرار شوق بگدازد زبان را
برم چون نام آذربایجان را
که آن زر خطه کان آذرستی
زبان درکام شاعر مجمرستی
که آنجا مشرق الانوار عشق است
سر کوی وفا ، بازار عشق است
کسادی نیست ، بازار وفا را
هزاران مشتری ، نقد صفا را
زلیخایش ، بری از کید و افسون
نه‌یکدل در بر و صد دیده بیرون
یکی گر ، مست چشم دلبرستی
چو مجنون ، عشق یك بت بر سرستی

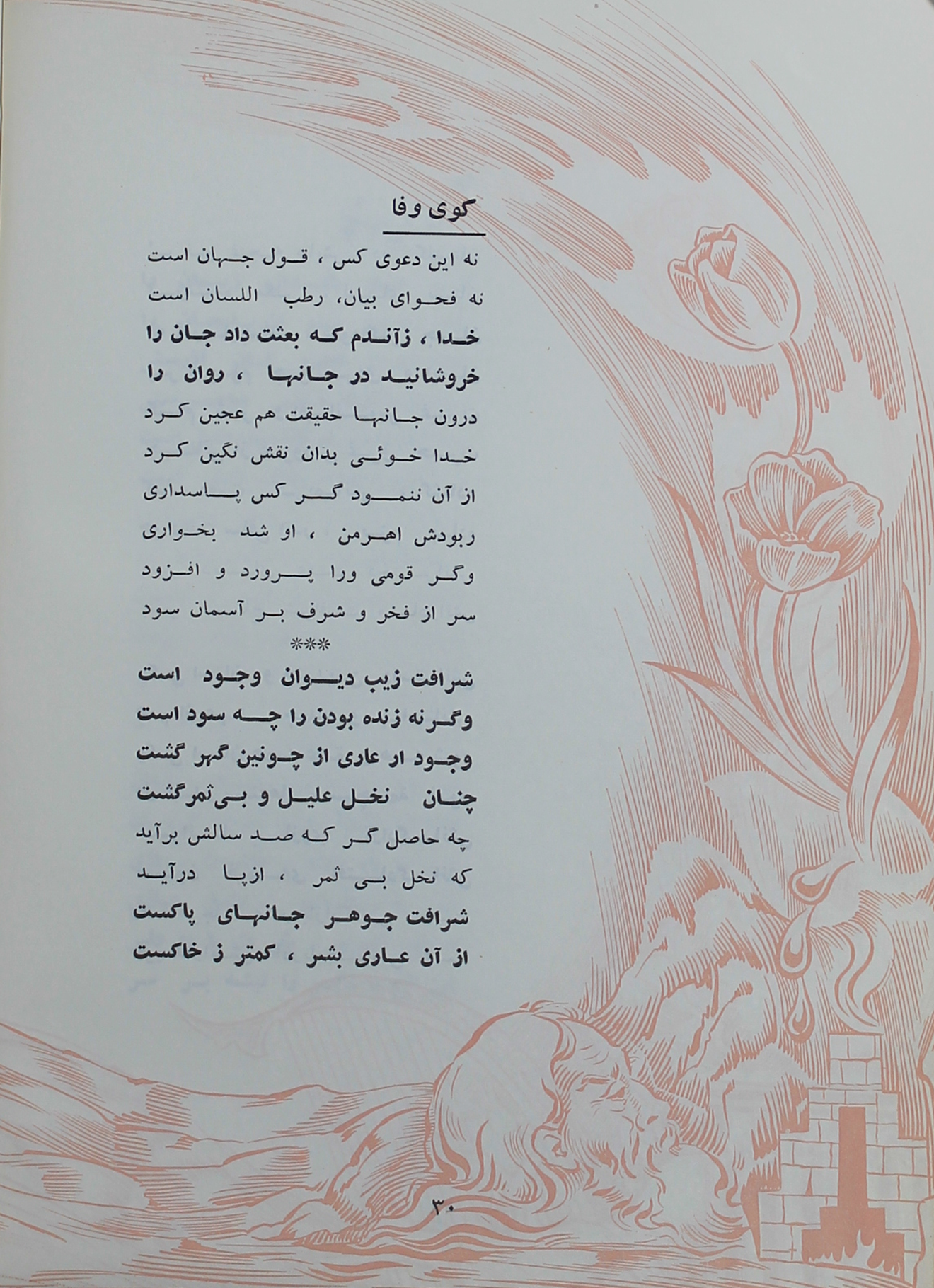
***

همه لیلی و شانش ، پاك پیمان
نه با صد غمزه ، صد سر در گریبان
دمی با یك نگه ، مجنون نوازی
دمی با دیگرانش ، عشق بازی
نه چون شیرین ، یکی دل با دو دلبر
یکی تاج و دگر را تیشه بر سر

لب نو غنچه هایش در گلستان
نبوسیده مگر ، لبهای پستان
نه آذربایجان ، سوداگر جان
بر و بوم جوانمردی و ایمان
کنام شیر و اقیانوس غیرت
جهانی از غرورش غرق حیرت
کف دست کریمانش ، گشاده
چو دست ساقی اندر ، بزم باده
ببر دیبای عفت دخترانش
بسر تاج شرافت مادرانش

***

یکی استان و چندین داستانش
هم از عهد جدید و باستانش
یکی استان همه عشق و همه شور
دل اندر سینه‌ها ، سرچشمهٔ نور
توانا بازوی آزادگانش
ستون خیمه‌ی افتادگانش
وفا هرجا که در بازارگانی است
خریدارانش آذربایجانی است



کوی وفا

نه این دعوی کس ، قول جهان است
نه فحوای بیان، رطب اللسان است
خدا ، زآندم که بعثت داد جان را
خروشانید در جانها ، روان را
درون جانها حقیقت هم عجین کرد
خدا خوئی بدان نقش نگین کرد
از آن ننمود گر کس پاسداری
ربودش اهرمن ، او شد بخواری
وگر قومی ورا پرورد و افزود
سر از فخر و شرف بر آسمان سود

***

شرافت زیب دیوان وجود است
وگرنه زنده بودن را چه سود است
وجود ار عاری از چونین گهر گشت
چنان نخل علیل و بی‌ثمر گشت
چه حاصل گر که صد سالش برآید
که نخل بی ثمر ، ازپا درآید
شرافت جوهر جانهای پاکست
از آن عاری بشر ، کمتر ز خاکست

بشر گر همچو شمشیر ، اوش جوهر
وجود ار همچو دریا ، اوش گوهر

علی مولا از آن شد فخر عالم
کز آن گوهر نگین دارد بخاتم
چنان پیوند هستی بست با حق
که سر ننمود خم یکدم بناحق
هر آذربایجانی زان امین است
که درس مکتب مولا همین است
بهر برزن یکی باشد مکانش
بود ناموس مردم در امانش

بسان گل که آراید چمن را
نیالاید به نامی دهن را
خروشد جانش از بیگانه خویان
که مصلح از عناد کینه جویان

***

ترازویش معدل ، سنك میزان
که شاهین دار میزانست ، ایمان
پدر ، مادر ، دو بت در چشم فرزند
کلامش دلنشین ، پندش به از قند

کوی وفا

نه خانه عرصه رجاله بازی
پدر غمگین ، پسر ، در نی نوازی
همه سرمایه و سودش مناعت
متاعش راستی ، رادی ، امانت
جوانمردی و رادی و حمیت
عجین با شیر مادر در سجیت
خموش ارچون صدف ، لوء لوء درونش
غیور ار در عیان ، غیرت بهخونش
سراسر عمر ، در امواج طوفان
نگردانیده تر ، از ننک دامان
بگاه بزم ، غم فرسای و بذال
بگاه رزم ، دشمن سوز و قتال
نهال راستی را باغبانها
قطار مردمی را ساربانها
بسان برک گل یک رنک و یک روی
معطر خلق و خو ، نز عطر خوشبوی

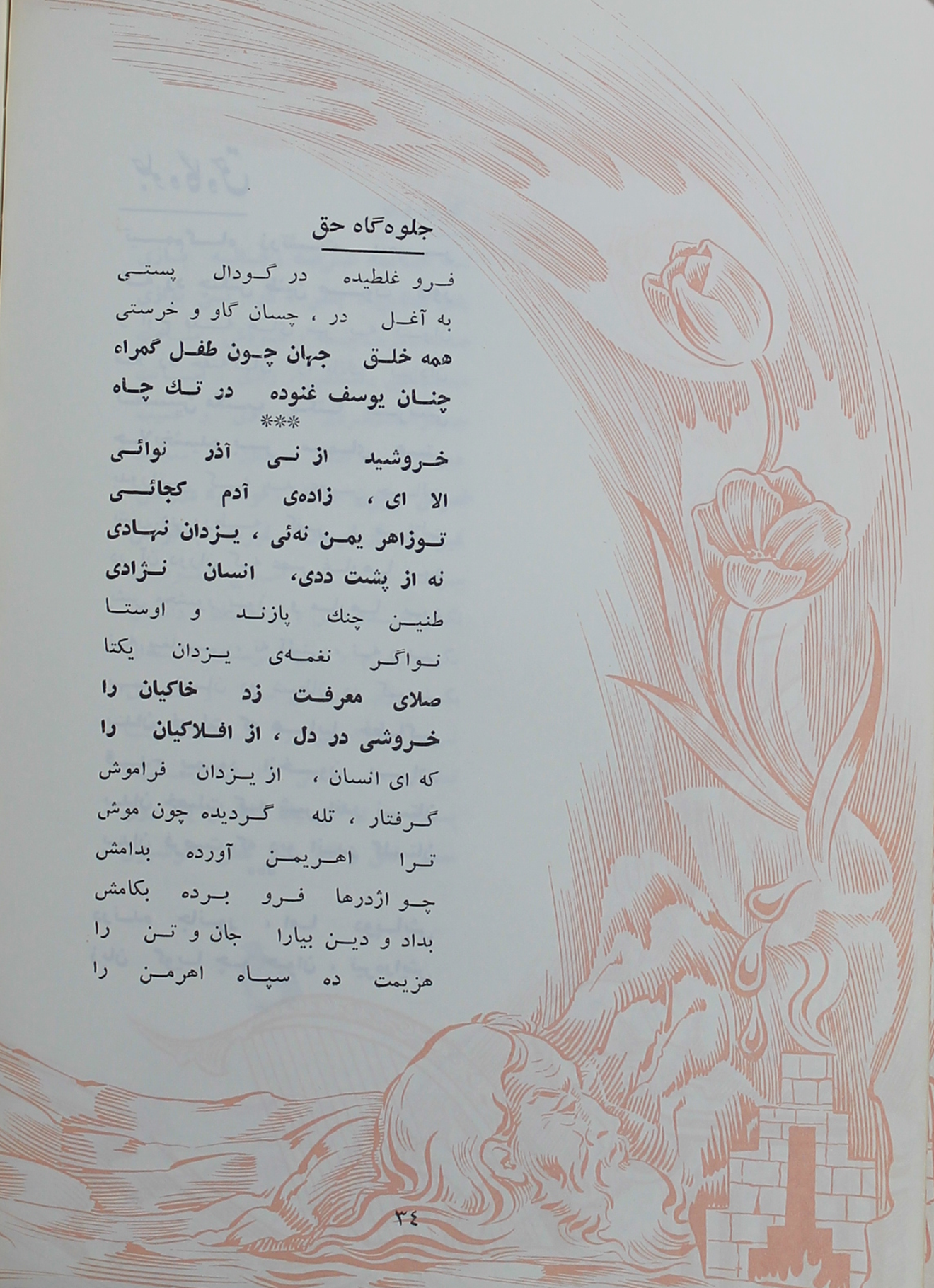


جلوه گاه حق

تیمم‌گاه زرتشت پیمبر
که زد چنگش طنین صوت داور
ز اوج قله های سر به کیوان
صلا زد خفته‌گان را بانك یزدان
نخستین مکتب یکتا پرستی
جلابخشیده بر سیمای هستی
بدورانی که بد عصر جهالت
بشر در ورطه کفر و ضلالت
در آن دوران که عصر غارها بود
بشر محشور یوز و مارها بود
نه پیغامی ، نه آئینی ، نه دینی
بهر انسان دو شیطان در کمینی
بدان خصلت که هابیل خطاگر
قدح پیمود ازخون برادر
بدان خصلت که شیر اندر نیستان
بدان فرصت که دیو اندر گلستان

***

درنده جانور ، اما دوپایش
زبان گویا چو حیوان ، تیره‌رایش



جلوه‌گاه حق

فـرو غلطیده در گـودال پسـتی
به آغـل در ، چسان گاو و خرستی
همه خلق جهان چـون طفـل گمراه
چنـان یوسف غنوده در تـك چـاه

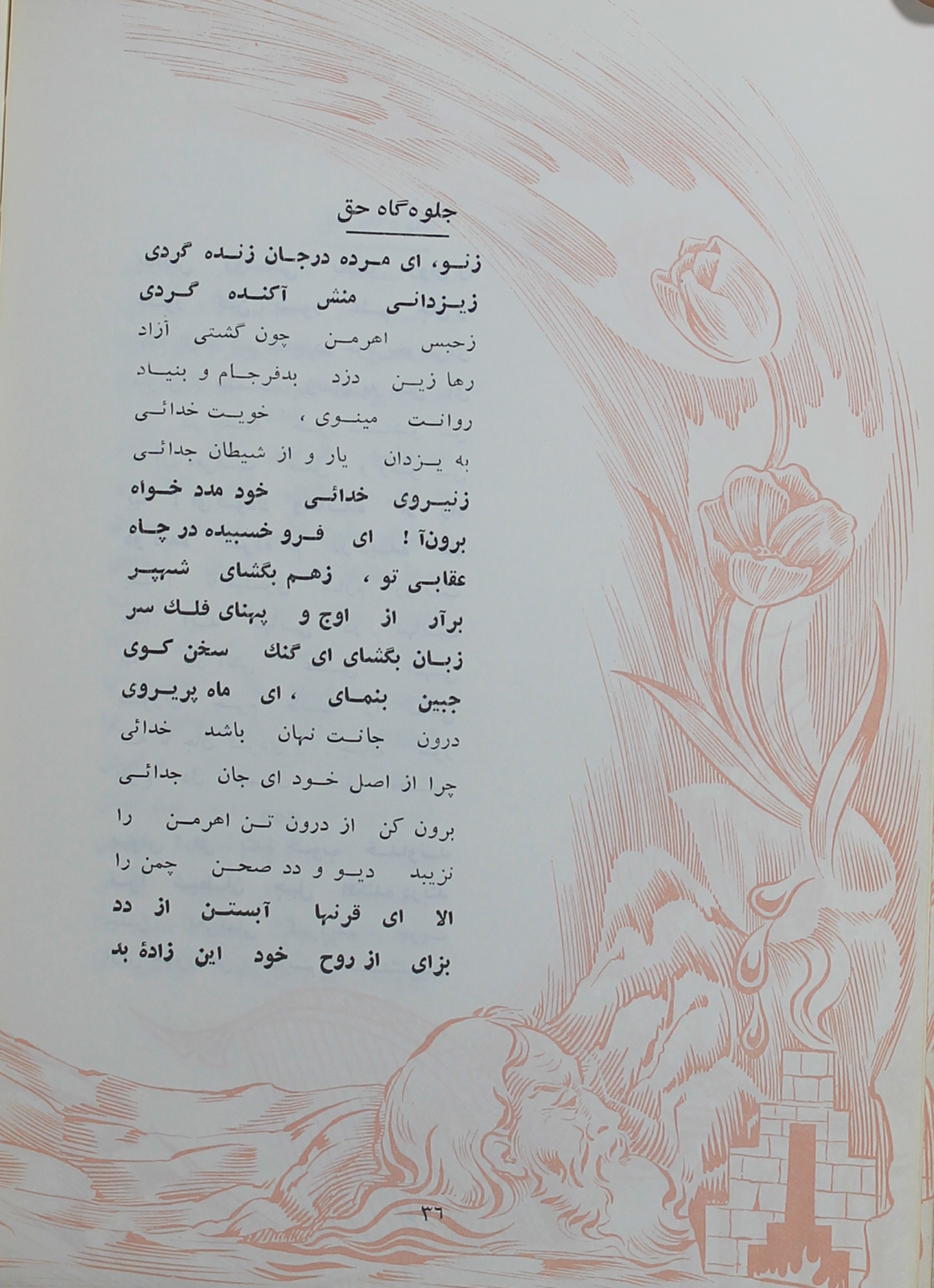
***

خـروشید از نـی آذر نوائـی
الا ای ، زاده‌ی آدم کجائـی
تـوزاهر یمـن نه‌ئی ، یـزدان نهـادی
نه از پشت ددی، انسان نـژادی
طنیـن چنك پازنـد و اوستـا
نـواگـر نغمـه‌ی یـزدان یکتا
صلای معرفـت زد خاکیان را
خـروشی در دل ، از افـلاکیان را
که ای انسان ، از یـزدان فراموش
گـرفتار ، تله گـردیده چون موش
تـرا اهـریمـن آورده بدامش
چـو اژدرها فـرو بـرده بکامش
بداد و دیـن بیارا جان و تـن را
هزیمت ده سپـاه اهرمـن را

بدانش روشنی بخشا روان را
منور کن ، بنور علم جان را
الا ، ای ، گم شده در خود بخویش‌آی
مترس از ظلمت زندان به پیش آی
بیا در چشمه خور شستشو کن
به آب معرفت غسل و وضو کن
بیا ! ای‌کودك وامانده از راه
دو دیده کرده گم در دیدهٔ ماه
بیا ! تا مینوی سازم روانت
خدا آید نهانی در نهانت
بیا در آتش عشق الهی
بسوزان جرم ظلمت را کماهی
که تا جان گردی و جان منور
بلوح دل جمال حق مصور

***

بهوش ! ای بندهٔ خوب خداوند
ترا شیطان جهل افکنده دربند
چنین اهریمنی گردیده خویت
ازین خو ، من نمایم شستشویت



جلوه‌گاه حق

زنو، ای مرده درجان زنده گردی
زیزدانی منش آکنده گردی
زحبس اهرمن چون گشتی آزاد
رها زین دزد بدفرجام و بنیاد
روانت مینوی، خویت خدائی
به یزدان یار و از شیطان جدائی
زنیروی خدائی خود مدد خواه
برون آ ! ای فرو خسبیده در چاه
عقابی تو ، زهم بگشای شهپر
برآر از اوج و پهنای فلک سر
زبان بگشای ای گنگ سخن گوی
جبین بنمای ، ای ماه پریروی
درون جانت نهان باشد خدائی
چرا از اصل خود ای جان جدائی
برون کن از درون تن اهرمن را
نزیبد دیو و دد صحن چمن را
الا ای قرنها آبستن از دد
بزای از روح خود این زادهٔ بد

زنو آبستن از نور خدا شو
زبد آمیز دیو و دد رها شو
بظلمت اهرمن را حکمرانی است
بهرجا نور دانش، محو و فانی است
بلی این نور آذربایجان بود
که آرایشگر جان و جهان بود

مهد آزادی

نیابی یک مورخ زعهد دیرین
چه رومی و چه یونانی، چه از چین
که نستوده یلان آذری را
به‌یک دشمن ،دو صد تن مشتری را
به میهن یاری و ایران پرستی
نزاده مثل‌شان را مام هستی
چنان در عزم و ایمان استوارند
که باك از شیر در میدان ندارند
قیود بندگی را پاره کردن
سپاه خصم را بی چاره کردن
شعار اولین و آخرینش
جهانی یک زبان در آفرینش

خصم افکن

هزارش کوهکن فرهاد دارد
فراوان زر بکف داماد دارد
سکندر با همه کشور گشائی
باقطار جهان فرمانروائی
گذشت از ماوراء چین و ماچین
جهانجویان بدو کردند تمکین
چو عزم فتح آذربایجان کرد
صفاصف جیش شیراوژن روان کرد
نشد تبریز دشمن سوزرامش
شرنك نامرادی سوخت کامش

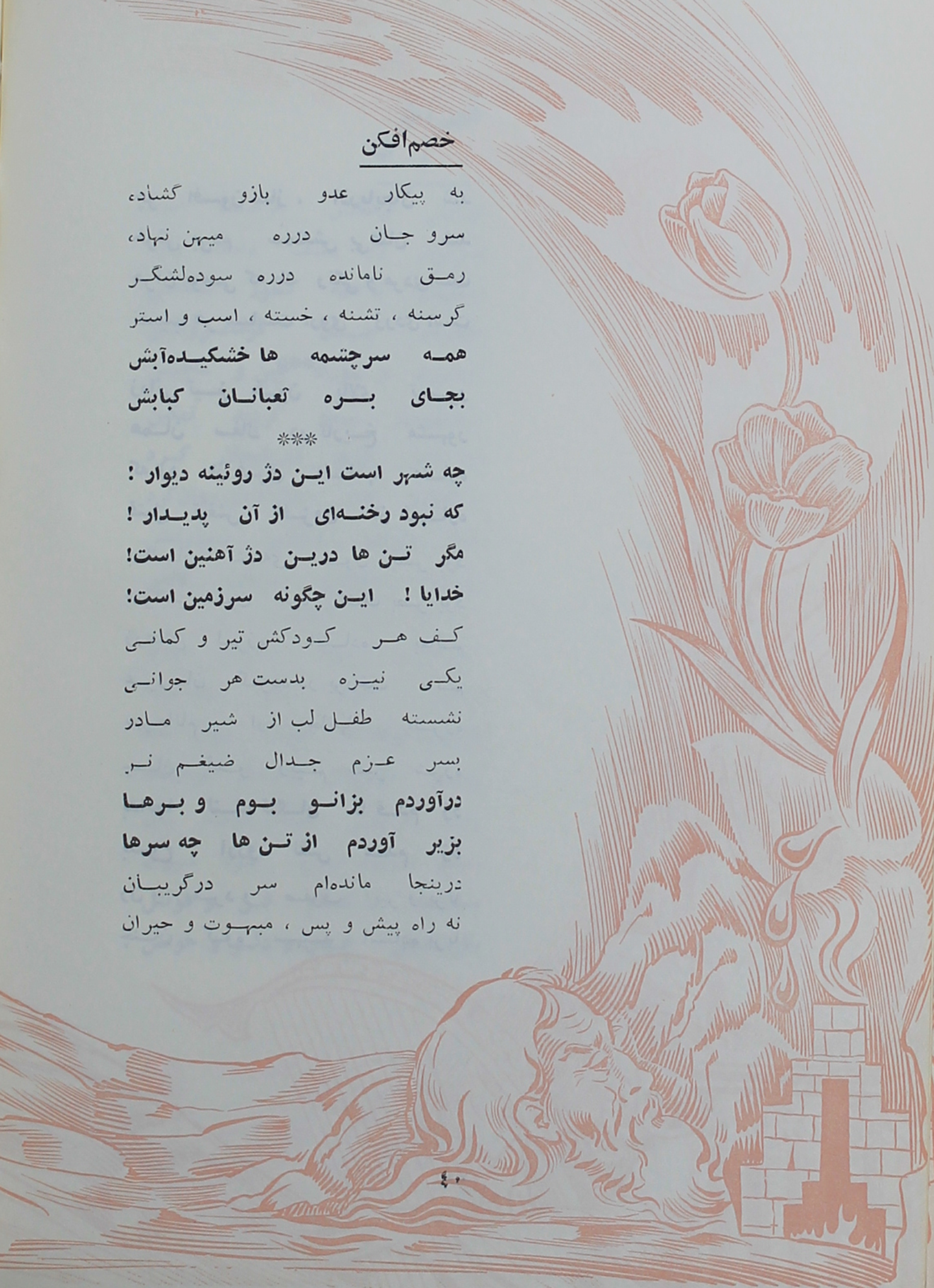
***

کمانداران فرو هشته کمانها
زبیم آذری خو پهلوانها
بکوی و کوچه ها خونها روان شد
زمین مفروش زاجساد جوان شد
به‌پیش هریکی پیکان دوصد جان
سپر کردند فوج نره شیران
سیاست با تمام فن و فوتش
بگردشهای جدی و دلو و حوتش

چو افسون ساز ، آذربایجان شد
خرش بی‌دم سمندش بی‌عنان شد
هرآن بومی که یك رنگی و مردی‌است
نصیب هر سیاست ،روی زردی است

***

زمانی تیغ خون پالای تیمور
همان سفاك در تاریخ مشهور
که زد از فرق انسانها مناره
قتیل تیغش افزون از شماره
بدانسان تشنه‌ی خون بشر بود
شرابش خون مزه اشك بصر بود
زرعبش لرزه افتاده بعالم
عروسان کرده در بررخت ماتم
بهرجانام او جانها بلرزه
چنان آهو زبیم شیر شرزه
بدانجا لنك لنگان تا قدم زد
بلوح آرزو نقش عدم زد
زن و مرد و صفوف پیر و برنا
چنان کوه سهند استاده برپا



خصم افکن

به پیکار عدو بازو گشاده
سرو جان دره میهن نهاده
رمق نامانده دره سوده‌لشگر
گرسنه ، تشنه ، خسته ، اسب و استر
همه سرچشمه ها خشکیده‌آبش
بجای بره تعبانان کبابش

***

چه شهر است این دژ روئینه دیوار !
که نبود رخنه‌ای از آن پدیدار !
مگر تن ها درین دژ آهنین است!
خدایا ! این چگونه سرزمین است!
کف هر کودکش تیر و کمانی
یکی نیزه بدست هر جوانی
نشسته طفل لب از شیر مادر
بسر عزم جدال ضیغم نر
درآوردم بزانو بوم و برها
بزیر آوردم از تن ها چه سرها
درینجا مانده‌ام سر درگریبان
نه راه پیش و پس ، مبهوت و حیران

چه تب ریز است این شهر بلا خیز
نه باك از لشگرم نز تیغ خونریز
چوبی تاثیر شد خونبار شمشیر
چو روبه زد دو زانو در بر شیر
چو شد هر خانه دژ هر صخره سنگر
قبای صلح را بنمود دربر

***

درآمد از در سلم و سلامت
بدندان برده اشگت ندامت
ندانستم من ! این ایران زمین است
گمان بردم که روم‌وهندوچین است
غلط کردم ! امید عفو دارم
پناهم ده ،غریبم ، بی دیارم
بلی دنیا مسخر شد به چنگیز
ولی چنگیز دامن گیر تبریز



گلشن راز

ازین گلزار گلباران ایران
معطر گشته جان پیر عرفان
بهر آهنك لالائی مادر
دوصد سیما زاستغنا مصور
یکی دانشکده هر دودمانش
یکی مرد ادب پازند خوانش
نگاه دختران دریای عفت
خروشان در استغناء و عزت
پدر کوه و قار و عقل و ایمان
پسر در پیشگاهش سر به فرمان
بهریك شاخه دستانگر هزاری
بهریك کومه یك دفتر نگاری
نگار کاتب کاغذ کنانش
کشاورزان فحل نکته دانش

***

شبستر معدن کنز حقیقت
کلید مخزن گنج طریقت
همه سرگشتگان راه مقصود
ره حق یافته از شیخ محمود
دو چشم روزگار شوخ غماز
ندیده گلشنی چون گلشن راز
که آن رند دیار وحی و الهام
دریده پرده های وهم و اوهام

شکسته سنگر شك و یقین را
منزه کرده از او هام دین را
زدوده زنك مرآت حقایق
بمیزان کرده معیار دقایق
غش مس‌های زرین را عیان کرد
ریای دکه داران را بیان کرد

***

یکی دردی‌کش سرمست تبریز
ایاغ پیر عرفان کرد لبریز
که پیران جهان خم ها شکستند
در میخانه های خویش بستند
شبان نوغزالان بیابان
چو در صحرای دل بابای عریان
عجین کرده بخردی مام درشیر
زخم معرفت ذرات اکسیر
نشد معلوم کس‌کان رند عیار
چه نجوا کرد با شاگرد عطار
چومستان از خودی خود بی خبرشد
سخن پرداز دنیای دگر شد

ستاد انقلاب

همیشه ، پیشگام اندر خطرها
براه مام میهن داده سرها
عدوی بی امان ، مستبدان
گذشته در ره آزادی ، از جان
ستاد انقلاب ملی شاه
نخستین گام پیموده درین راه

ستاد انقلاب

بدور شمع آزادی پر افشان
بخون هر کجا ، خود کامه عطشان
فروناورده سر الا به یزدان
نبوسیده کتابی غیر قرآن
ریائی دایگان در مهربانی
ورا سر ، پای مادر رایگانی
کریم النفس دهقانش به مهمان
چو زنبوران ، خوراند شیرهٔ جان
غریبی گر پناه آرد ، بکویش
چنانش بخت رو کرده بسویش
بپای همتش کوه دماوند
بدان حد ، پست زان تفتان و الوند
فداکار و وفادار و وطن خواه
چراغ راه هر نادان گمراه
نه خود من زان بروبوم و دیارم
جمال خویش را آئینه دارم

***

تفاخر بر شرف عین کمالست
که بی آن زیستن ننك و وبالست
از آن گنجینه ، من چون شهروایم
از آن نیزار یك خشکیده نایم
ز شاخ گلبنش خشکیده خاری
کنار گلفروشان شرمساری
یکی دلدادهٔ حسن نگار است
یکی در کوی دل افتاده کار است
مرا هر جا که آزادی و رادی است
صداقت پیشگی ، ایزد نهادی است

همانجا جلوه گاه روی یار است
مسیحای دل ، آنجا پای دار است
دیاری کاندر آن نور صفا نیست
بهشت آساست ، جز دار البلا نیست
اگر باغ ارم باشد پر از گل
کنار هر گلی گوینده بلبل
هوا خرم چو صبح نو بهاران
صفا ، صف ، حورآسا ، گلعذاران
اگر یک رنگی و صدق و صفا نیست
دمی در آن ، بسر بردن روا نیست
گر آذربایجان رشک بهشت است
که حوری سیرتی اندر سرشت است

***

از آن از جان و دل سرباز شاهند
که بر جان بازی شه خود گواهند
سزد در پرتو لطف الهی
بفر عزم ذات پادشاهی
از آن خاک سراسر رادمردی
به‌بندد رخت فقر و روی زردی
شود دشت مغان انبار غله
بسیط دشت هایش پر ز گله
ز هر گلبن که غنچه لب گشاید
تبسم بر جمال شه نماید
هر آن پیری که سوی خرمن آید
هر آن قمری که سوی گلشن آید
گشاید لب بدین شیوا ترانه
که شادی با شه را در زمانه

جغدهای مداین

فرازِ طاقِ ایوانِ عدالت
حَنین و شیونِ جغدِ جهالت



جغدهای مدائن

پس از ویرانی کاخ مدائن
زاجحاف رجال پست خائن
رجال احمق ملت فنا کن
پرن پوشان ، مردم لا قباکن
مقام و منزلتشان انحصاری
پسر جای پدر درزر شماری
بکیش و مملکت خدمت بهانه
بهر یکدست چندین هندوانه

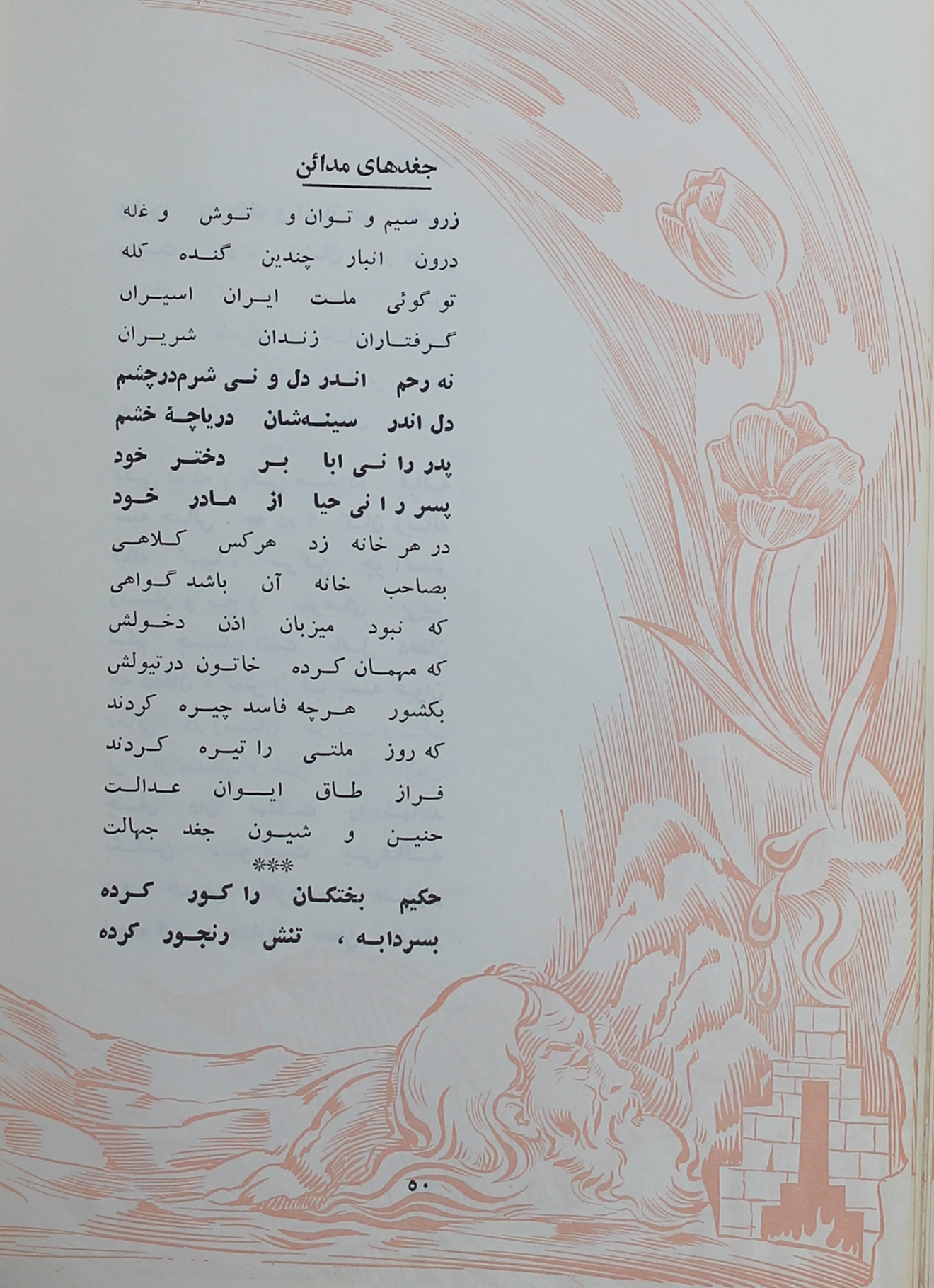
***

ریائی مؤبدان اهرمن خو
بنام کیش و آئین سود خودجو
پدر در جد ، مقام و منصب و جاه
شده میراث چندین رند خود خواه
کسی را گرنه پیوندی بدیشان
گر «افلاطون» عقب مانده ، پریشان
وگرکه ، گربهٔ یك چشم دارند
به ده کار پر آب و نان گمارند
عدوی مزدکی ، مزدك تراشان
رجال بدلعاب خوش قماشان

وطن در جنك و آنان در تفنن
رعیت ناك ، ایشان در تعین
جوانان را ره امید مسدود
ترقی را طریق چاره مفقود
زمستی هریکی را تیشه بر دست
به جان هرکجا ، هر ریشه‌ای هست

***

یکی ده ده ، یکی صد ده قباله
سیه چالی ، چه ده ؟ کان زباله
تپاله کیمیا ، سرگین چو اکسیر
زمستان و یخ و سرمای بی‌پیر
شکم چسبیده پشت طفل دهقان
چه دهقان ؟ کمتر از لب بسته حیوان
دهاتی در زمستان در تب و تاب
پر از سنجاب و خز انبار ارباب
چنان دان مملکت را دشمانند
بگلشن دیو مست بی‌عنانند
درو خرمن نگردیده ملخ‌وار
نموده آب و جارو صحن انبار



جغدهای مدائن

زرو سیم و تـوان و تـوش و غله
درون انبار چندین گنده کله
تو گوئی ملت ایران اسیران
گـرفتـاران زنـدان شریـران
نه رحم انـدر دل و نـی شرم‌درچشم
دل اندر سینه‌شان دریاچهٔ خشم
پدر را نـی ابا بـر دختـر خود
پسر ر ا نی حیا از مـادر خـود
در هر خانه زد هرکس کـلاهـی
بصاحب خانه آن باشد گـواهی
که نبود میزبان اذن دخـولش
که مهمـان کـرده خاتـون درتیولش
بکشور هـرچه فاسد چیره کردند
که روز ملتـی را تیـره کـردند
فـراز طـاق ایـوان عـدالـت
حنیـن و شیـون جغد جهالت

***

حکیم بختکـان را کـور کـرده
بسردابـه ، تنش رنجور کرده

همان خفاش های ضد خورشید
بصد گونه فسون و مکر و تمهید
هزاران حیله اندر کار کردند
خرد را بر فراز دار کردند
چراکه ، او به کسری پند می‌داد
ورا با داد و دین پیوند می داد
همی فرمود دانای خردمند
که ای شاه جوان‌بخت برومند
شهان را راحت و عشرت حرام‌است!
شرابی چون عدالت‌درچه جام است!؟
قدح پیمای بزم شهریاران
یتیمانند و مسکین اشکباران
شراب و عشرت و بزم شبانه
بود در شان جهال زمانه

***

زر اندوزان وجدان مرده بردل
زره واماندگان پای بر گل
زملت غافل و در فکر خویشند
نه‌مرهم ، رگزن دلهای ریشند

مقام بی‌قرین پادشاهی
بود نور فیوضات الهی
چسان انوار خورشید فروزان
بتابد برزمین و پرورد جان
رجال سود جو ، چون ابر تیره
اگر گردند براین نور چیره
نتابد نور خور الا بدیشان
نهالان دگر زرد و پریشان
الا تا دربری یك دل‌غمین‌است
غم افسایش خداوند زمین است

کجا بانك عدالت ، نالهٔ نی
کجا سکر محبت نشئه می
می و نی شیوهٔ تن پرورانست
نه‌کار قائد بیدار جانست

***

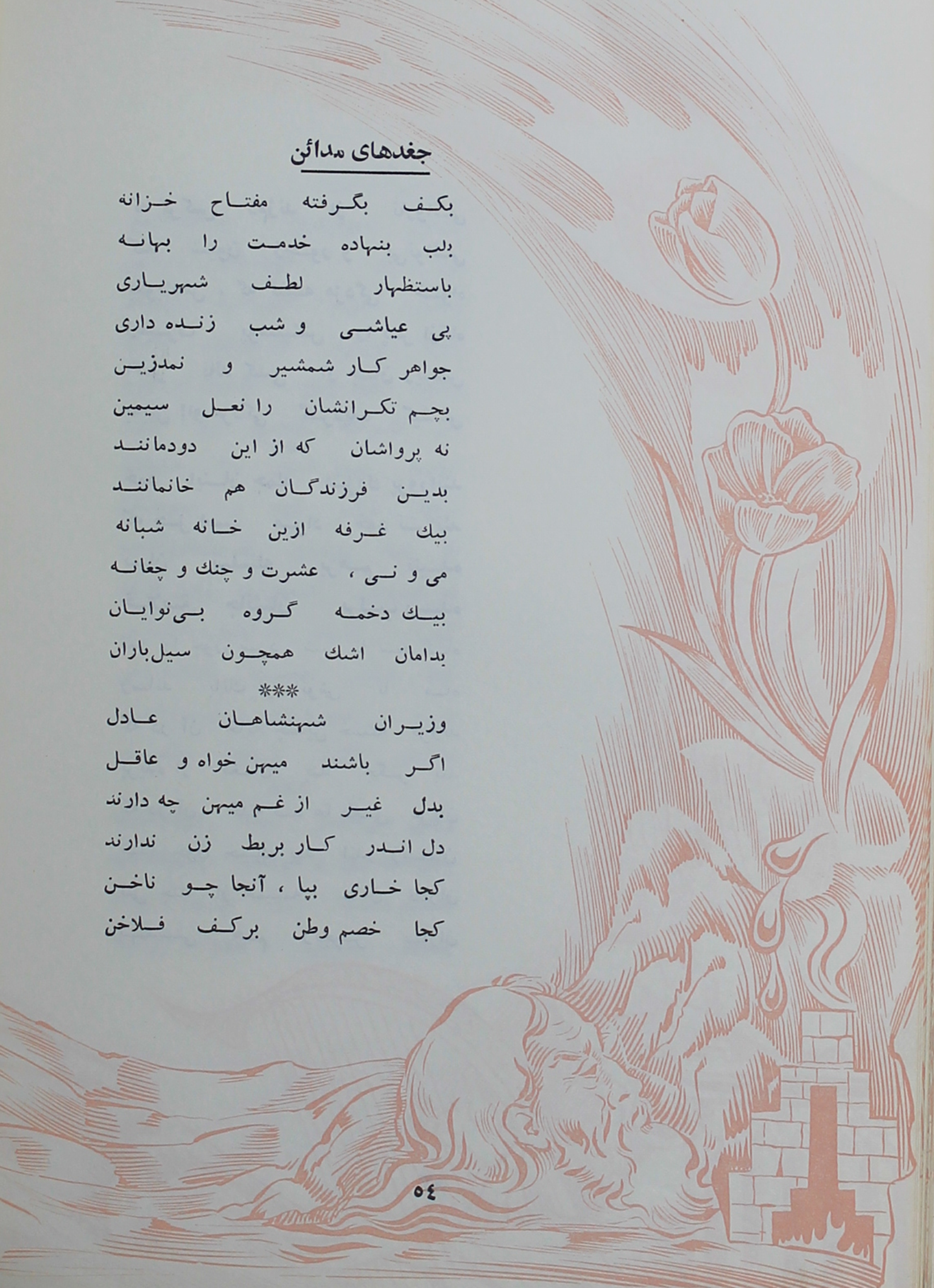
وطن سرتابسر یك دودمانست
بدان شه روز و هرشب پاسبانست
فتاده دست این دزدان بهانه
بسان دلکش و شیوا ترانه

که گرکس دم‌زند از ناروائی
کند شیون زجور و بی‌نوائی
بکوبندش ، که گشته مزدکی خواه
زعبرت پوستینش را پر ازکاه
اگر نالد کسی از جان ریشش
به‌بین !او مزدکی گردیده کیشش

***

خود اینان جمله مزدك پرورانند
که جز اسب مراد خود نرانند
بسان سلسله برهم تنیده
خلایق جانشان برلب رسیده

پدر را چون سزد شب تا سحرگاه
رساند بانك نوشانوش تا ماه
که در آن خانه چندین خسته فرزند
بریده از فغان بند جگر بند
که در آن خانه صد ها طفل عریان
شده چون خشك بید اندر زمستان
تنی چند از همیشه جان نثاران
بهمدستی هم زنجیر یاران



جغدهای مدائن

بکف بگرفته مفتاح خزانه
بلب بنهاده خدمت را بهانه
باستظهار لطف شهریاری
پی عیاشی و شب زنده داری
جواهر کار شمشیر و نمدزین
بچم تکرانشان را نعل سیمین
نه پرواشان که از این دودمانند
بدین فرزندگان هم خانمانند
بیک غرفه ازین خانه شبانه
می و نی ، عشرت و چنك و چغانه
بیك دخمه گروه بی‌نوایان
بدامان اشك همچون سیل‌باران

***

وزیران شهنشاهان عادل
اگر باشند میهن خواه و عاقل
بدل غیر از غم میهن چه دارند
دل اندر کار بربط زن ندارند
کجا خاری بپا ، آنجا چو ناخن
کجا خصم وطن برکف فلاخن

چه خصمی بدتر از تبعیض و تبذیر
که نبودشان جز این دورای و تدبیر
حذر از انفجار عقده ها کن
دمل تا وانکرده سر دواکن
بزعم این چپاولچی وزیران
غنوده چون غنائم خلق ایران
ز فرط برد باری و نجابت
کند هر ناروائی را اجابت
زر ار خواهند از بهر خزینه
نه هرجا زر برای خود هزینه
وزیر ار قلب با وجدان ندارد
زر اندوزی است کا وایمان ندارد
نخواهد جز رفاه قوم و خویشش
همه پروار خواهد قوچ و میشش
بدین دیوانه خوئی غم افزای
ز جهل چند مست باده پیمای
اساس فر ساسانی فرو ریخت
خیانت فرق ملت خاک‌غم بیخت
نه کسری ، ماندونی کاخ کیانی
نه آن بد فطرتان مست و جانی

نور نجات

جهان غرقه در شرک و ضلالت
شد و بیدار از بانگ رسالت


لا اله الا الله

نور نجات

درخشان کوکب آئین اسلام
فرو تابید از دنیای الهام
منور شد دژم سیمای هستی
زنور ایزدی یکتا پرستی
خرد سلطان دنیای جنون گشت
بساط بت پرستان واژگون گشت
جهان خفته در ظلم و جهالت
شده بیدار از بانك رسالت
دل غمگین مظلومان عالم
عروسان بقامت رخت ماتم
همه قربانیان «لات» و «عزا»
بلا پروردگان بند برپا
صفوف بردگان نیم مرده
زهستی دل ، به‌نومیدی سپرده

***

زنان بی‌نوا ، زائیده دختر
تمام دختران تیره اختر
ازین بعثت گرفته نور امید
بسان دخمه ها کز نور خورشید

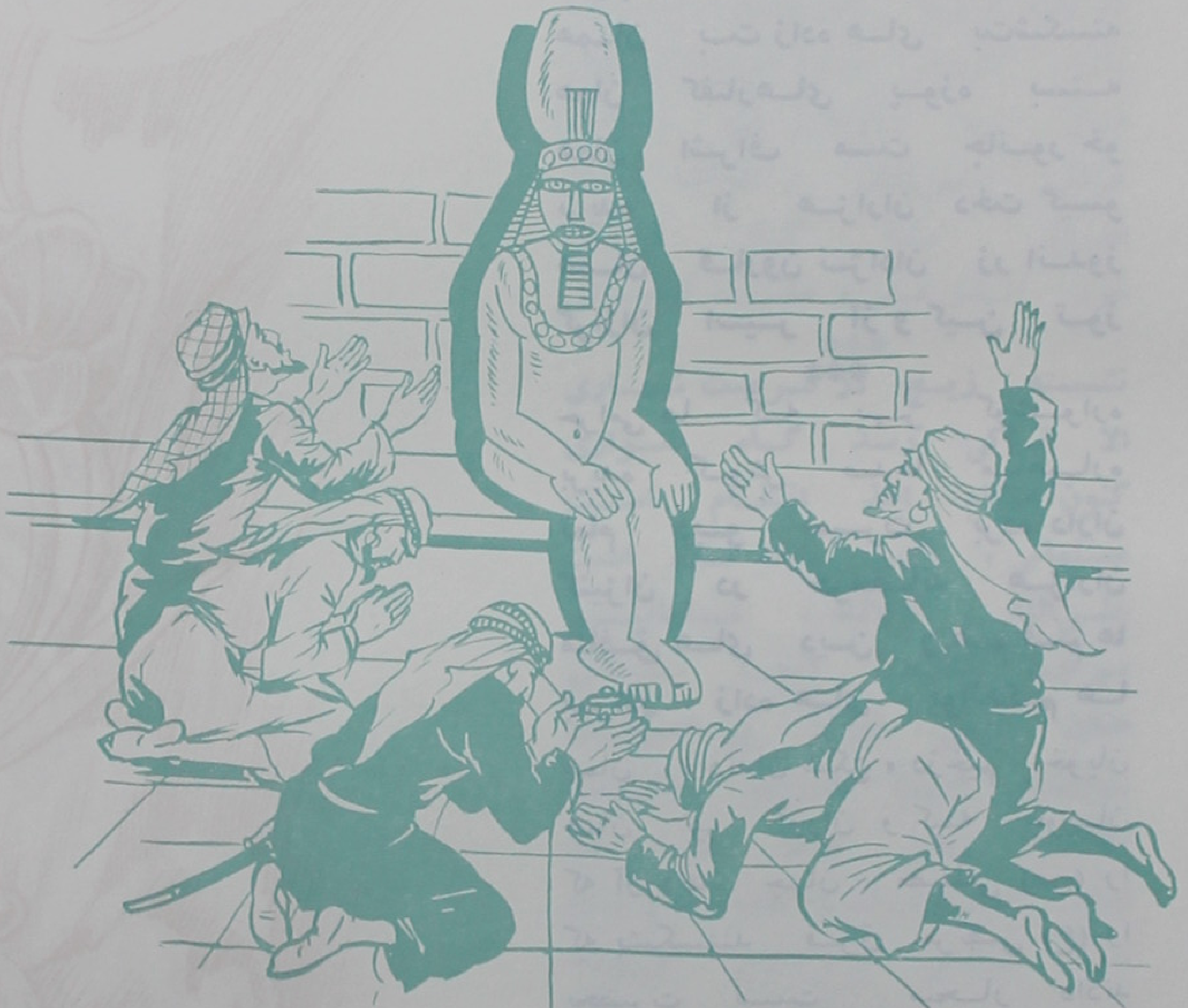
گشوده آسمان درهای رحمت
فرو تابیده زان انوار رحمت
به نای قرنها خاموش عالم
دمیده ذات یزدان از کرم دم
ز هم بگسسته زنجیر اسارت
شده میزان ترازوی عدالت

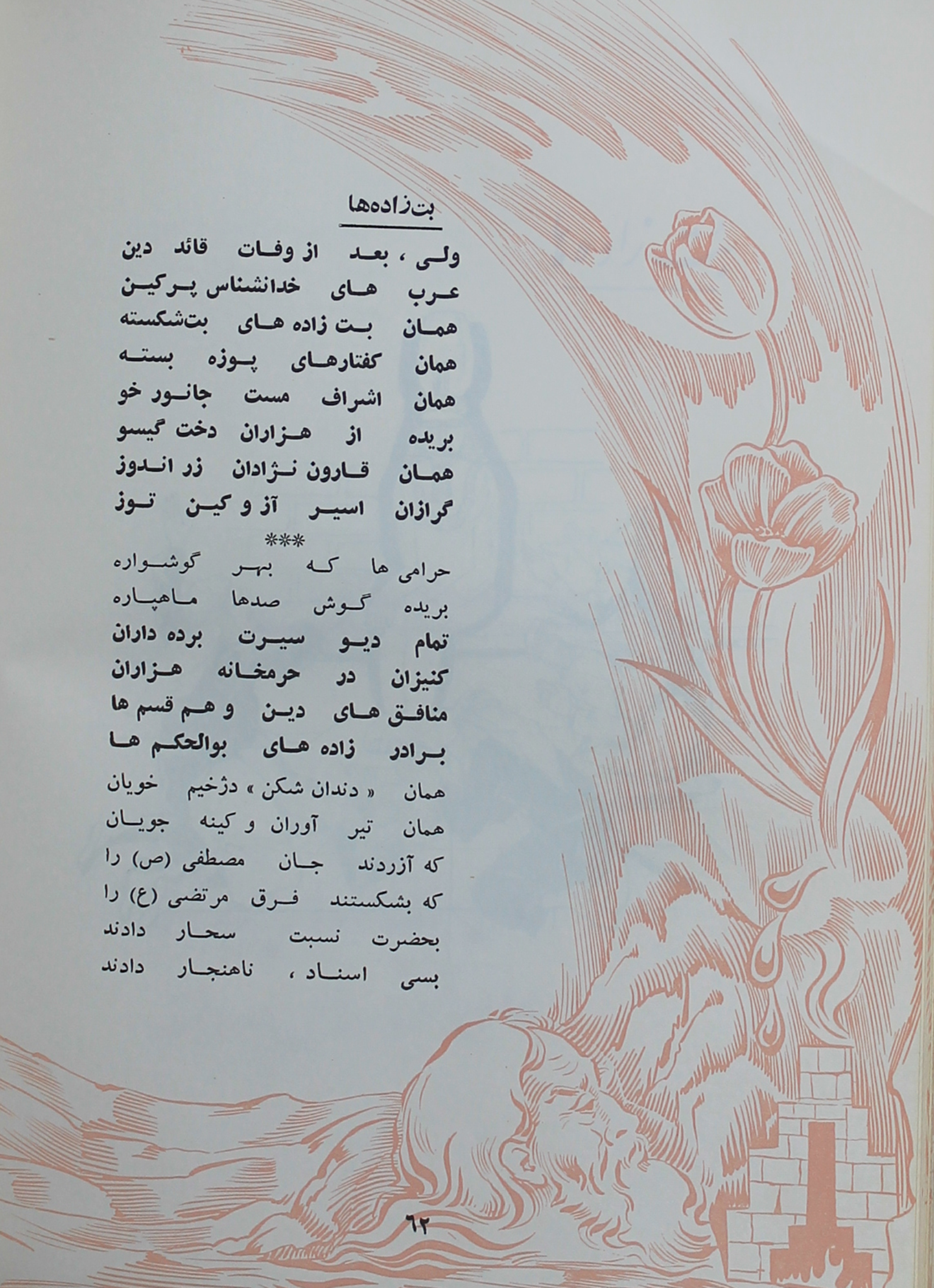
***

فتاده ولوله بر جان قیصر
ز دودم تیز گشته تیغ کیفر
گران خواب قرون تعبیر گشته
محال و ممتنع تصویر گشته
چسان مرده زمین فصل بهاران
زنور آفتاب و فیض باران
برستاخیزی از نو زنده گردد
ز شور زندگی آکنده گردد
ز جا جنبید مرده استخوانها
خروش افکنده در تن ها روانها
به بانك جان فزای غار حرا
بت آئین با خدا گشته هم آوا

بُت زاده ها

همان بُت زاده های بُت شکسته
همان گفتار های پوزه بسته





بت‌زاده‌ها

ولی ، بعد از وفات قائد دین
عرب های خداشناس پرکین
همان بت زاده های بت‌شکسته
همان کفتارهای پوزه بسته
همان اشراف مست جانور خو
بریده از هزاران دخت گیسو
همان قارون نژادان زر اندوز
گرازان اسیر آز و کین توز

***

حرامی ها که بهر گوشواره
بریده گوش صدها ماهپاره
تمام دیو سیرت برده داران
کنیزان در حرمخانه هزاران
منافق های دین و هم قسم ها
برادر زاده های بوالحکم ها
همان « دندان شکن » دژخیم خویان
همان تیر آوران و کینه جویان
که آزردند جان مصطفی (ص) را
که بشکستند فرق مرتضی (ع) را
بحضرت نسبت سحار دادند
بسی اسناد ، ناهنجار دادند

گهی گفتند طفلی بی‌سواد است
به یاسای بتان زآن در عناد است
که خود فرمود در بین رسولان
یکی نازرده چون من از دل‌وجان
همان بت سازها و بت تراشان
حرامی سیرتان و خواجه تاشان
امیران تبه کار قبائل
خود اندر عیش و عشرت، قوم‌سائل

***

نشسته زیج در فرصت شماری
الا تاکی رسد گاه سواری
کنون هنگام اخذ انتقام است
مسلمانی ، اگر بایك کلام است
علی‌الله ، لاالالله ، مسلمانیم
بهرجا ناقه ، آنجا ساربانیم
همان دین آوران پر خصومت
بدست آورده فرمان حکومت
بظاهر بهر بسط دین اسلام
بدل دنبال مال و حشمت و نام
بپا مهمیز و برکف تازیانه
بر این بت نژادان دین ، بهانه

گشوده هـرطرف دست تطاول
بهر بـوم و بهر بـر در چپاول
عـرب هرجـا عزیز و صاحب جـاه
عجم هـرجا ذلیل و غرقـه درآه
دوباره آن بساط بـرده داری
بـروی دوش انسانها سواری
زرانـدوزی ، تباهـی فتنه جوئـی
همان بد طینتـی ، درنده خوئـی
خـودی آراسته آمـد بمیـدان
سمند خـودسری هرسو بجولان
دوباره جام ها از اشك پرشد
بخاتـم اشك‌ها یاقـوت ودرشد
دوباره از کنـام آمد برون شیر
دوبـاره بر هـدف ها شد همان تیر
دوبـاره « لات » قربانی‌طلب کـرد
ولیکن از عجم ، نی از عرب کرد
دوبـاره بوالحکم هـا گشت قاضی
بسی رحمت بـدان دوران ماضی
دوبـاره قصـر هـا دار الکوائـب
حـرم هـا پربت عنبر ذوائـب
چمن ها شد پراز فـوج ثعالـب
سمن ها شد کمیـن گاه سلاجف

دوباره سوسمار از اوج اطلال
فرود آمد بلای جان اطفال

همه ماران افسرده بلانه
خزید از ریگزار ، آمد بخانه
عرب چون فاتحان اندر محارب
خروشان همچو افواج عقارب
بجای نوش نیش آورد نوبر
شرنگ جانگزا شد شهدوشکر
بهرگوشه هر آن پست نخاله
زملیت نموده استحاله
عرب‌گونه شده دستار و مندیل
بجای طیلسان بگرفته قندیل
درین کشور شده آتش بیارش
شبیخون هرکجا ، چابک سوارش
هرآن دین نبی فرموده معکوس
برهنه تیغ ، دست مست ، افسوس !

بهر جا عالمی بر متن قرآن
اسیر و دربدر دربند و زندان

بهرجا جاهلی اما معرب
بدرگاه خلیفه او مقرب

شرب العرب

چنان سیلاب خون در گردش افتاد
کز آن سنگ آسیا در چرخش افتاد



شرب العرب

همه خاور زمین شرب العرب شد
خصوصا روز ایرانی چوشب شد
چنان جاری شد از ایرانیان خون
که آب آنسان روان دررود جیحون



چنان امواج خون در گردش افتاد
کزآن سنك آسیا در چرخش افتاد

زنار جهل دژخیمان سرکش
کتب خانه بهرجا ، شد در آتش
جهالت جانشین دین حق شد
بد از بدتر زدوران سبق شد

***

بهرجا پارسی گو یك مسلمان
بچشم تازیان درنده حیوان
نگوید گر کسی بی‌عمد و سهوا
بیك مسکین عرب اهلا و سهلا
بود مهدور دم ، خونش حلالست
الهی ، این چه دور پر ملال‌است
عروس شوی سر بردار رفته
دل اندر آتش غم گشته تفته
عرب جبرا گریبانش گرفته
ببر اندام عریانش گرفته
به پیش دست بسته تازه داماد
دهن بسته نه راه داد و فریاد
دو صد سال این چنین شد روزایران
پریشانتر زگیسوی پریشان

غول

ہمہ شب شہرزادِ قصّہ پرداز
بَرِ دُرخیم با صد عشوہ و ناز



غول

خلیفه داده لم در کاخ بغداد
حرم خانه پر از خیل پریزاد
فرستاده همه از سوی حکام
بدرگاه خدیو دین اسلام

خردمندان عالم مات و حیران
کجا این دیو خوی و دین و ایمان
فرستادی نبی (ص) را تا عدالت
نشیند جای عصیان و شقاوت

***

رسول حق(ص) چه گفت و او چه ورزد
بدین سان قائد و این ره چه ارزد
کجا عشرت گذاری و کجا دین
حرمخانه کجا و کیش و آئین
زبت خانه ، حرم‌خانه بتر نیست؟!
که بت را باری از جنبش اثر نیست!
پیمبر (ص) گفت فرق بین انسان
بود تقوا و علم و دین و ایمان
شده دین آلت‌کشور گشائی
بدست بت پرستان ریائی

مسلط گشته بر ناموس مردم
امیرانی بتر از مار و کژدم
بهرخانه یکی زیبا عروسی
عرب سینه‌کش آنجا چون خروسی
چه ایرانی ! یکی نخجیر گاهی
بهرجا نو غزال چهر ماهی
دوصد یوز گرسنه در کمینش
رها تیر هوس سوی جبینش
بگهواره هراسان قلب اطفال
زهرای غریو کوس و طبال

***

همه شب شهرزاد قصه پرداز
بر دژخیم با صد عشوه و ناز
بهم بسته هزار و یک حکایت
سراسر بدنهادی و جنایت
کجا تا ضیغمی آهو دریده
چه دستی از چه شاخی غنچه چیده
کجا با یک پرش باز شکاری
شکسته قلب کبک کوهساری

غول

کجا تا یك امیر زورمندی
رساند‌ه بی‌گناهی را گزندی
کنیز بی‌نوای مرده اختر
چنان برك گل اندرباد صرصر
هزار افسون زده شایدکه‌هارون
شبی را بگذرد از خوردن خون
چه مه سیما نگاران پریوش
بنام دین فتاده توی آتش

***

زنیشابور تا اقصای دیلم
چه مادرها بسر ها معجر غم
شکسته ظلم شاخ آرزوشان
زرخ برده خلیفه آبروشان
هرآنکو جزیه برحاکم نداده
جگر در پیش کرکس‌ها نهاده
هزاران غول پا تا سر عفونت
یکایك مظهر کبر و خشونت
دهن گنداب و لب‌ها تفته ، سر، پوك
شکم چون خمره ، دندان‌تیزچون‌خوك

چپی بر گرد سر چونان سیه مار
از ایـران ارث اجدادش طلب کار
ز جباران چـه رفته بـر اسیـران
بـه مردم بـدتر ازآن از شریران
تمام خانه ها گشته عـزا دار
ز جور این تبه‌کاران جبـار

***

خدایا کی رسد شاپور ایـران
که بندد سلسله بر کتف دیوان
خدایا شام هجران کی سر آید
سپاه «اردشیر» از ره درآید



زبیده
و
بوزینه اش



زبیده بر کسی فرمان سپارد
که او بوزینه را خدمت گذارد



بوزینه‌ها

زبیده همسر شوخ خلیفه
بقول تازیان یعنی ضعیفه
فراهم کرده یك بوزینهٔ نر
مخده در قفا بوزینه در بر

هرآن سر را هوای حکمرانی است
بدو بوزینه گر درسرگرانی است
حدیث حکم و فرمانش فسانه
« شتر در خواب بیند پنبه‌دانه »
زبیده برکسی فرمان سپارد
که او بوزینه‌را خدمت گمارد

زند بوسه بدست و روی حیوان
بدست آرد از آن پتیاره فرمان

***

الا ! مستوفیا ! فرمان نگارا !
چنین ابلاغ کن ، فرمان ما را !

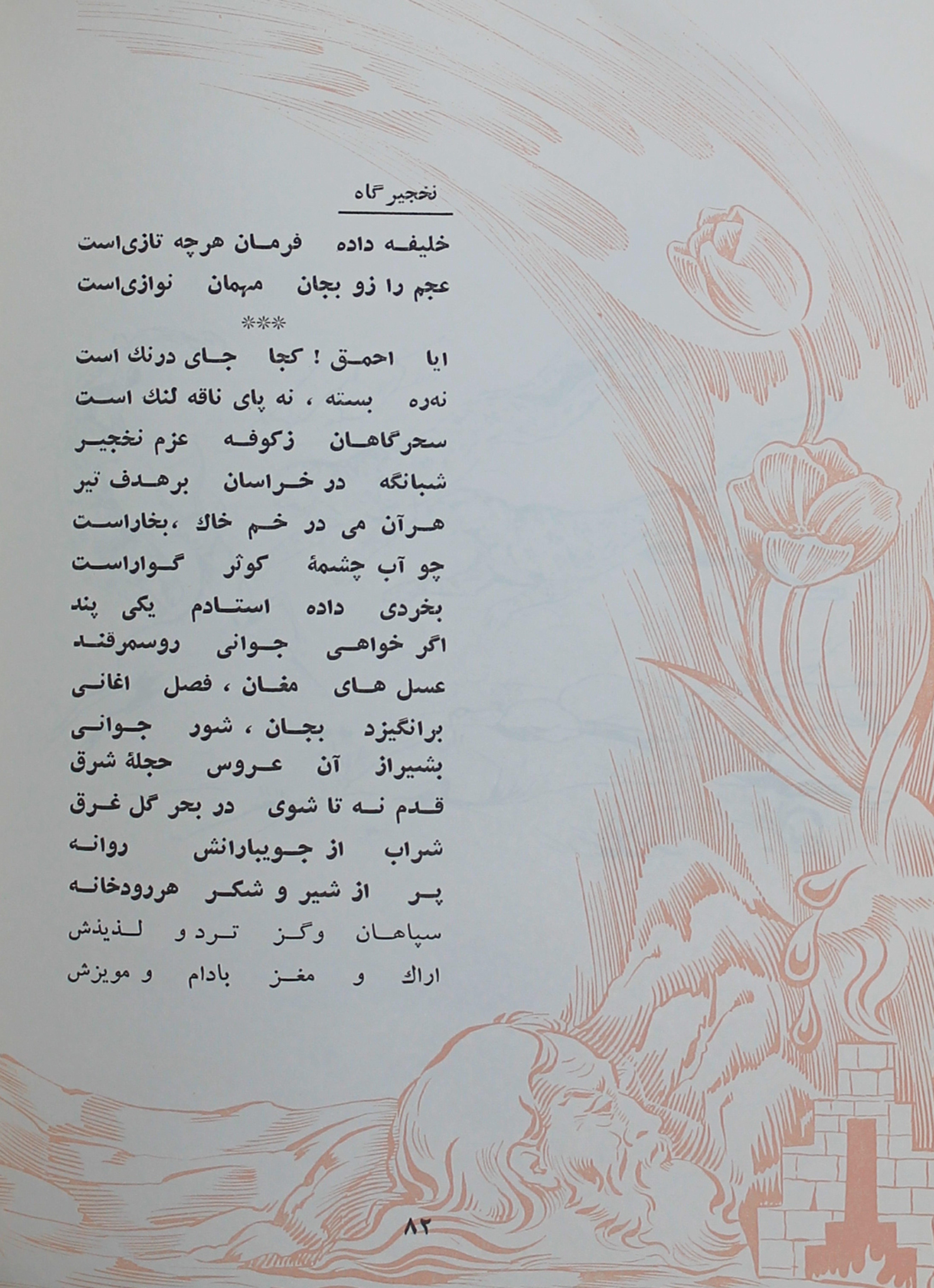
پس از نـام خـدای حـی بی‌چون
بفرمان خلیفـه شخص هـارون
فـلانـی در فـلان جا حکمرانست
هرآن فرمان او ، قانـون همانست



نخچیر گاہ

دہی نی کاندران نی یوزہاری
کمین نو غزال شیر خواری





نخجیر گاه

خلیفه داده فرمان هرچه تازی‌است
عجم را زو بجان مهمان نوازی‌است

***

ایا احمق ! کجا جای درنك است
نه‌ره بسته ، نه پای ناقه لنك است
سحرگاهان زکوفه عزم نخجیر
شبانگه در خراسان برهدف تیر
هرآن می در خم خاك ، بخاراست
چو آب چشمهٔ کوثر گواراست
بخردی داده استادم یکی پند
اگر خواهی جوانی روسمرقند
عسل های مغان ، فصل اغانی
برانگیزد بجان ، شور جوانی
بشیراز آن عروس حجلهٔ شرق
قدم نه تا شوی در بحر گل غرق
شراب از جویبارانش روانه
پر از شیر و شکر هررودخانه
سپاهان وگز ترد و لذیذش
اراك و مغز بادام و مویزش

لبان پسته های باغ دامغان
شکفته چون لب و دندان جانان

کجا خلدی چو ملك هکمتانه
به دیمه عندلیب اندر ترانه

بکوهستان کردستان کل و قوچ
چنان ایل خلج هر لحظه در کوچ

هوای جان فزای طاق بستان
شمیم گل فشاند در زمستان

نشابورش بسان عدن ثانی
اجارودش چنان ارتنك مانی

کجا ملکی بکشی دیلمانش
پریزاده همه زیبا رخانش

قرین‌کو ، در جهان مازندران را
همه نعمت کرانه در کران را

***

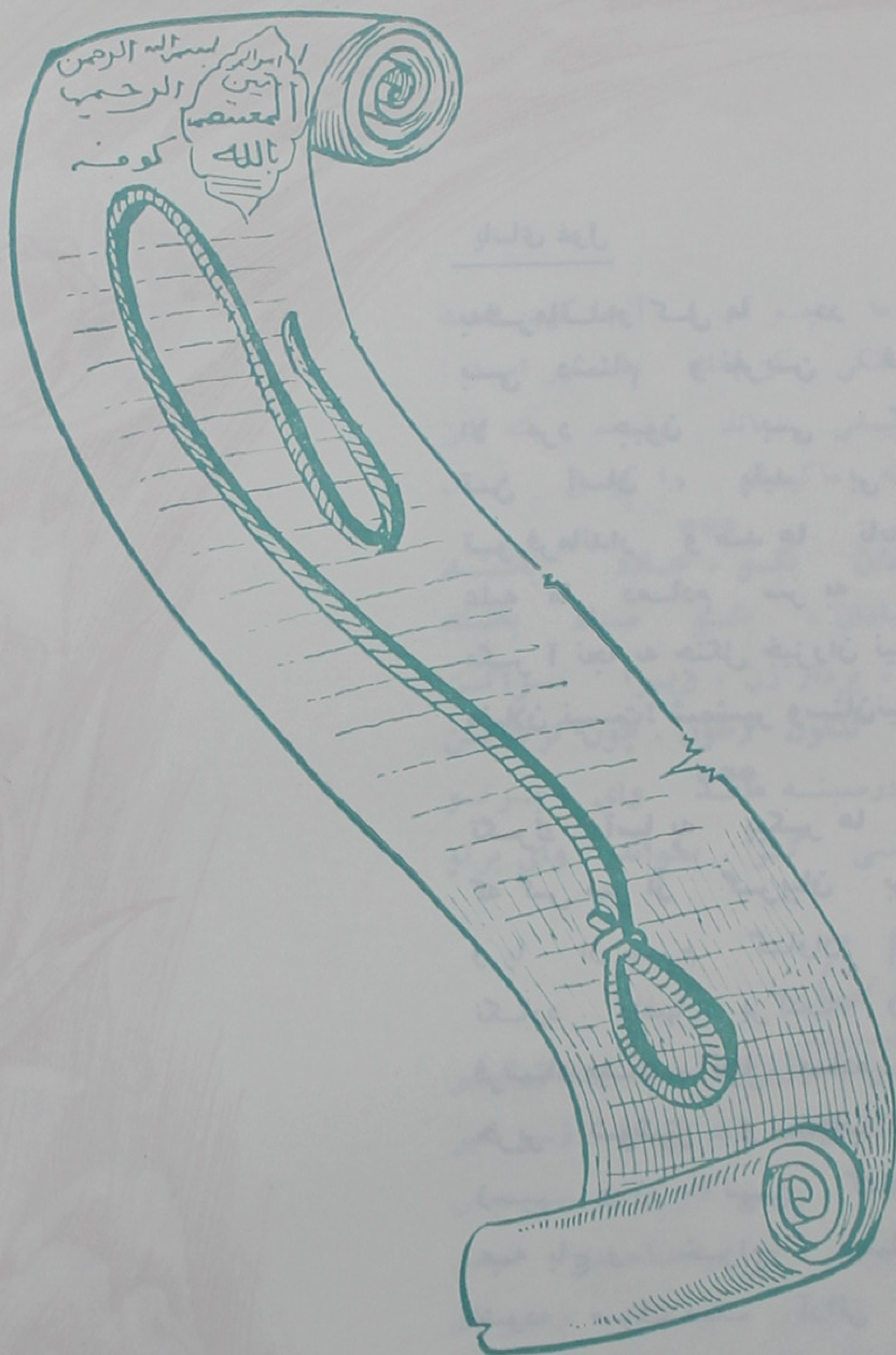
لب‌جو ، یار گل‌رو ، ران آهو !
هنیا لك ، کجا ! درویش یاهو !

شراب خلر و تیهو در آتش
قزل ماهی مزه ، می صاف و بی‌غش

نگارانی که در شهر خجند است
لبان میگون و شیرینتر زقند است

یاسمای غول

بکُش، بردار زن، ویرانسرا کن!
زمین گلگون ز خون چون کربلا کن!



بسم الله الرحمن الرحيم
امير المؤمنين المعتصم بالله
كوفه

یاسای غول

به‌فرمانـدار کـل ما در ایـران
بسی دشنام و نفریـن فـراوان
الا مرد جبون بـی کفایـت
تـن آسان ، پلید بی لیاقـت
تـو فرماندار و صد ها نابه فرمان
علیه ما دمـادم سر به طغیـان
مگـر آ نجا به جنگل خیزران نیست ؟!
مغیلان نیست! شمشیر وسنان‌نیست ؟!

***

تگـرك آسا به پیکـر ها ببـارد
که کس سر از گـریبان برنـدارد
و یا از چـرم گـاوان تازیانـه
نگـارد داغها برکتف و شانـه
فرستاد میت ، آنجا بـاده نوشی!
حریر شوشتر و سنجاب پوشی!
زسیم و زر تهـی گشته خزانه
همه باج و خـراج سالیانـه :
شود صرف صف آرائی لشگر
چه لشگر ، بـرف تابستان خـاور

سپاه ما چو آب ، آنجا کویر است
بدان ملکی که چنك ما اسیر است :
فرستیمش نماند زنده یك تن
گرسنه ماکیان را کیل ارزان

***

بجلادان بگو ، جلاد باشند
به صیادان ، بگو صیاد باشند
بکش ، بردار زن ، ویرا نسراکن
زمین گلگون زخون ، چون کربلاکن
نفس درسینه ماند وای برتو
خروسی گر بخواند وای برتو

خراج

زهر سر بعدازین ده سکه زرگیر
ور استنکاف شد تن ها زسر گیر
زهر خانه یکی گاو و دو سر میش
دوسه پروار ، از هر صاحب خیش
دوبار انگور بیدانه زهرتاك
زهر کشته دو حقه زرد ، تریاك

خــراج

زهر خرمن دو سه خروار غلـه
دوسه پروار هـرجا هست گلـه

زده ساله بهرجا هست دختـر
ولـی طناز و غـرق زیـور و زر

غـلامـان نکـو رو اختـه گشته
دل اندر بـر هوس راسختهگشته

خـلاصه هـرکـجا از هـرترو خشک
زجـوز قند و حلـوا ،زعفـران ، مشک

زهرچه شطوی و سیفـی برآیـد
ببایـد جملـه ما را محضر آیـد

***

« حبیبـه » در فـراق ران آهو
گرفتـه ذکـر یا قـدوس و یاهو

مواظب باش ! خـم ها پـاك بـاشد
همه یکدست رز ، از تـاك بـاشد

شرابی بود سابـق در لـرستـان
گـوارا و کمی کس ، بـاب دنـدان

دوسه خـم بیشازآن بـاده نمانـده
چـه بـاده ! بـه زبیجـاده ، نمانـده

شنیـدم در دیـار خرمآباد
بجوشد می بخـم چـون خون فرهاد

تدارک کن از آن چندین قرابه
زتاکستان آن خاک خرابه

حمل آنجا که گویا فصل پونه است
بصحرا سبزه های گونه گونه است

زشنگ و والک و ترشک زریواس
بهاری قارچهای مثل الماس

لواشک های شهر باجگیران
گزر از کشت‌زار دشت میشان

پیاپی بارکن ، بانو شکاراست
دگرگونه است حالش در ویار است

***

اگرچه حکم دین میگو حرام‌است
ولش این حرفها مال عوام است

خود افزایندهٔ نیروی باه است
ندانم خوردنش از چه گناه است

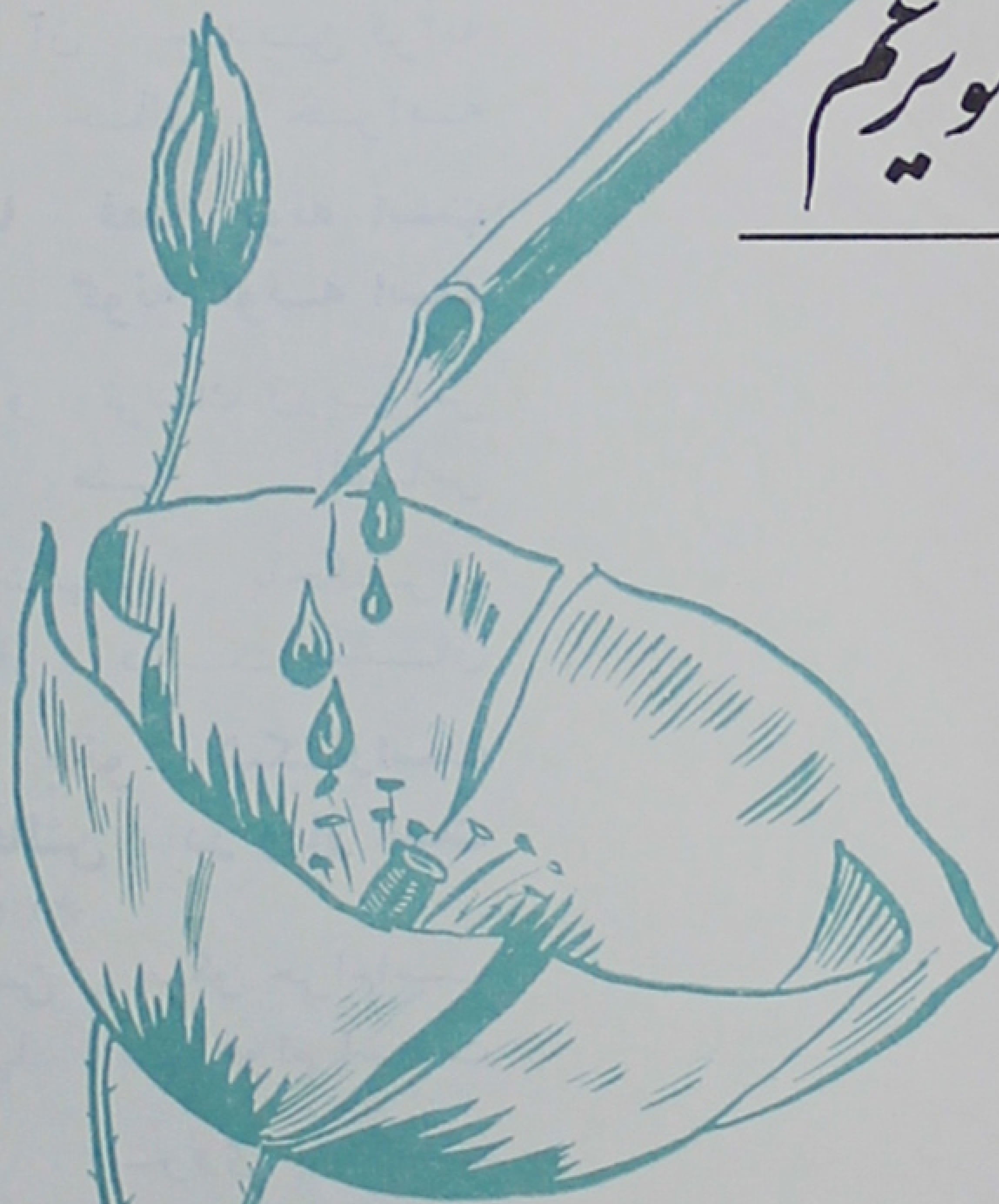
***

ندانم کار «چوپان» در چه حال است !
کنون که حوت مه‌پایان سال است

فرستی گر سرش با ارمغانها
فزون فرمایم ، عنوان و نشانها

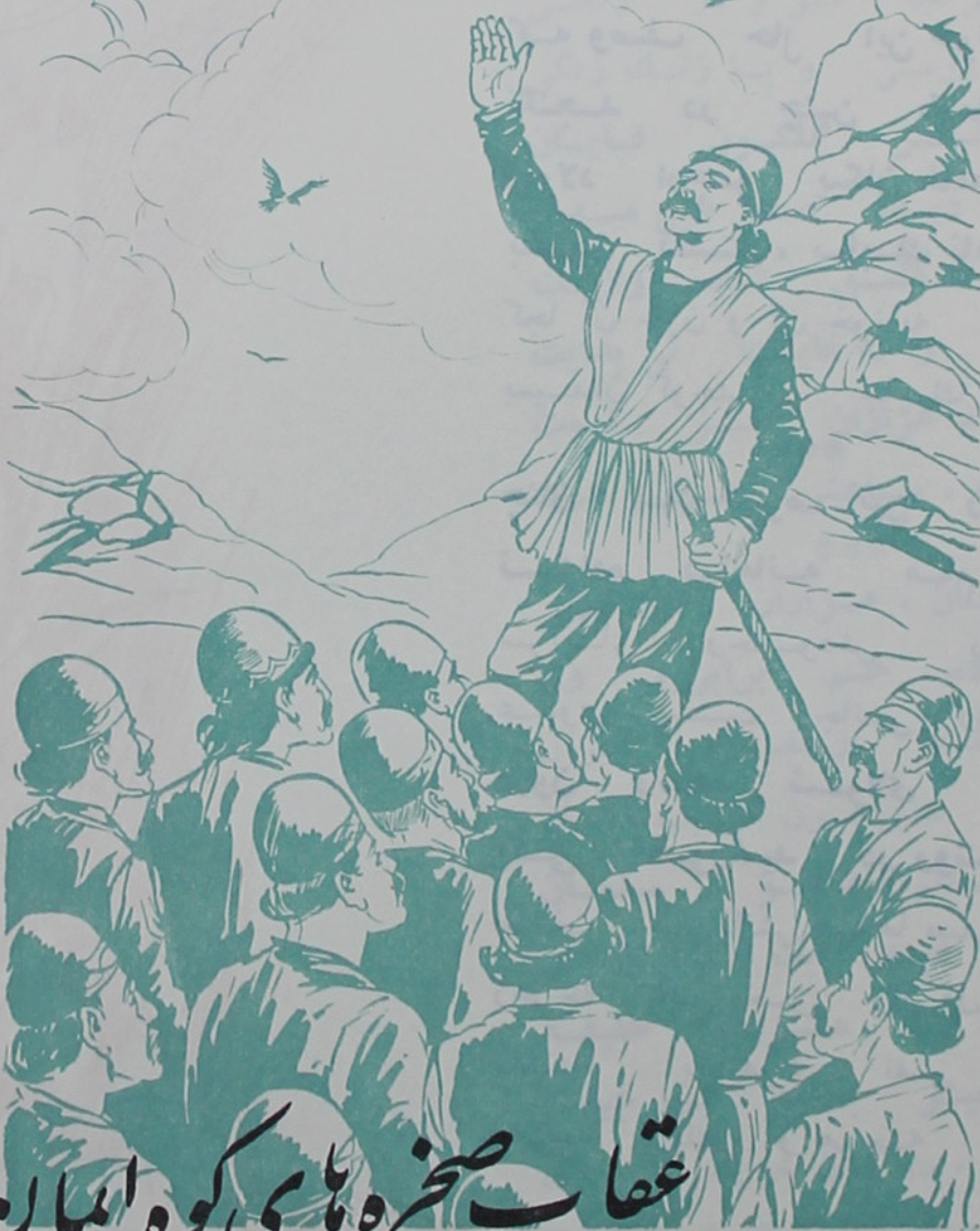
وگر سستی کنی و جان گرانی
تو برالمعتصم ، «چوپان» ثانی

تصویر غم



زپولاد، ار چو پیکان خامه سازم
بخون آغشته، با تک نامه سازم

عقاب سبلان



عقاب صخره های کوه ایمان
برگها خون آزادی خروشان

تصویر غم

زشرح حال خرم دین بابک
خلد خامه رگ جان را چوناوک
که وصف حال این خونین دلاور
نگنجد در چنین طومار و دفتر
زپولاد ارچو پیکان خامه سازم
بخون آغشته ، بابک نامه سازم
کجا آن خون و آن خونابه خواران
بمیدان کوچنان چابک سواران

***

چنان تک چهره بین رادمردان
نزاده درزمانه مام دوران
سراپای وجودش رادمردی
عدوی سست جانی ، روی زردی
درون ژنده شولای شبانی
یکی خورشید در روشن روانی
صف مژگانش صدها صف‌شکسته
زهرچه غیر حق زان دل گسسته
نگشته برهوای نفس معتاد
زهرچه رنگ و هرچه قید آزاد

عدوی هرکجا مکر و دو رنگی
برومی رومی و با زنك زنگی
میان لشگر گلگون قبایان
چنو ،نا دیده صحن هیچ میدان
یگانه عاشق شاه ولایت
که عشقش را نه غایت نی بدایت
به پیش صد هزاران تیر تهمت
سپر سینه ، سپاهش عزم و همت

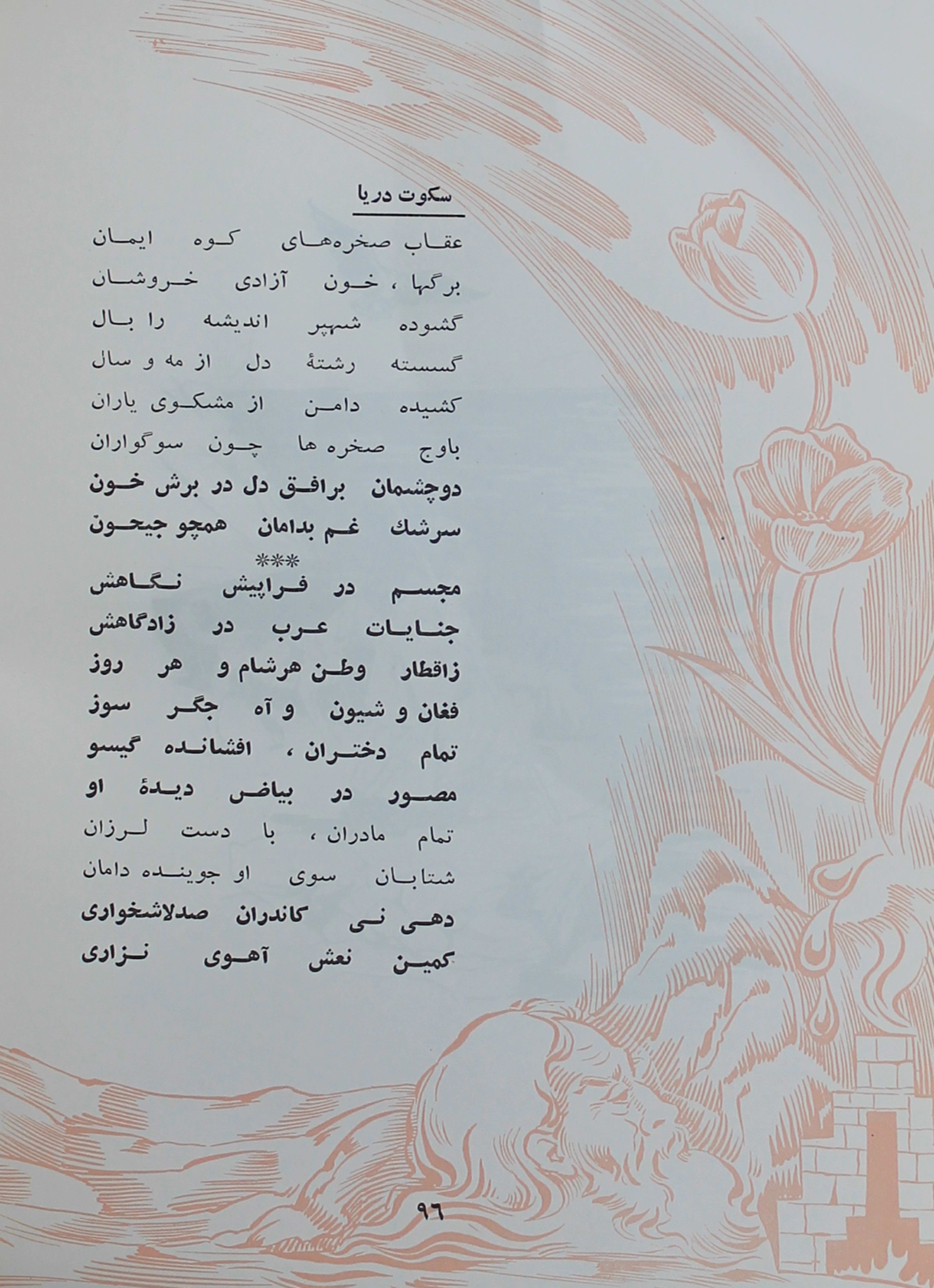
***

یکی چوپان ، هزاران گرك درپی
دمی ناورده خم برابروی وی
چنان پرگشته از مفهوم قرآن
که گوئی شیرخون گردیده درجان
مسلمان مسلم ، همچو سلمان
ولی نی عبد بت های‌گران جان
مسلمانی ، نه مزدور خلیفه
وطن بر غیر بخشد بهر جیفه
دلاخون خور ، دلا خون خور ، دلا خون
چمن خالی است زان گلهای گلگون

سکوت دریا

دو چشمان پر افق، دل در برش خون
سرشک غم بدامان همچو جیحون





سکوت دریا

عقاب صخره‌های کوه ایمان
برگها ، خون آزادی خروشان
گشوده شهپر اندیشه را بال
گسسته رشتهٔ دل از مه و سال
کشیده دامن از مشکوی یاران
باوج صخره ها چون سوگواران
دوچشمان برافق دل در برش خون
سرشك غم بدامان همچو جیحون

***

مجسم در فراپیش نگاهش
جنایات عرب در زادگاهش
زاقطار وطن هرشام و هر روز
فغان و شیون و آه جگر سوز
تمام دختران ، افشانده گیسو
مصور در بیاض دیدهٔ او
تمام مادران ، با دست لرزان
شتابان سوی او جوینده دامان
دهی نی کاندران صدلاشخواری
کمین نعش آهوی نزاری

صفوف تازیان در خاك میهن
« جراد منتشر از بام وروزن »
زسامرا الی دریای احمر
بهرجا تازئی بی‌پا و بی سر
زقعر ریك زاران صحاری
چنان خونخوارهٔ ایل تتاری

***

کنون ایران که زیر پرچم ماست
نگین فتح ،نقش خاتم ماست
زرضوان آنچه در رؤیا مصور
مجسم هر عرب را در برابر



ندای کوه

الا، ای منبع افسونهای عادات
بذلّت زندگانی، ننگ باد



ندای کوه

الا بابك ! الا فرزند آذر !
گران باری است برتن این‌گران سر
الا‌ای مسخ افسون های عادت!
به ذلت زندگانی !؟ ننگ بادت !
نمی‌بینی که آزادی به بند است!
جهانی را به ایران پوزخند است !
عزیزان وطن در چنك اعراب
غیوران را کجا زیبد خور و خواب
چه می‌ارزد بدینسان زندگانی
بچنك تازیان پست جانی

***

کجا جاهل شناسد قدر دین‌چیست!
چه داند حد شك ، مرز یقین چیست!
چه ویرانی شده این مهدشیران!
مگر طاعون زده نسل دلیران !
بن هر نخل نقبی کنده موشی
سر هر تاك یك قرابه نوشی
صفا صف احمق کرباس در بر !
که من بیعت نمودم با پیمبر !

که من ابن فلان ابن فلانم !
بسامرا چنینم من چنانم !
که باید هستیت یغما کنم‌من!
مقاوم هر که که شد رسواکنم من!
چنان دان دین حق را وارثانند
و یا گنج خدا را حارسانند



نالهٔ ارس

شباهنگام؛ بروای مرغ نالان
به پیش «مازیار» سر به پیمان



نالهٔ ارس

شب است و آسمانها غرقه در آه
خرامان سوی ساحل کشتی ماه
ارس را دل زهجر دجله پرخون
چو در هجران لیلی جان مجنون
مغان افشانده بر سر خاك ماتم
شباهنك اندر آن دستانگر غم
شباهنگا ! برو، ای مرغ نالان
بسوی « مازیار » سر به پیمان
نوائی دم زغم برنای جانش
خبرکن از غم هم میهنانش

***

حکایت کن جفای تازیان را
دریده کارد ها گو استخوان را
بزیر یوغ بیگانه امارت
چه باشد ! گو بجز ننك و اسارت
الا ! ای شام ظلمانی سحر شو !
الا ! ای عمر شرم آور بسر شو !
خدا داند در ین شب های دیجور
چه از باز شکاری دیده عصفور

چه دستی دامن عفت دریده
چه مستی گوش هشیاری بریده
درون سینه گر دل را صدا بود
بگوش جان کیهان زان نوا بود
فلك گریان بحال روز ما بود
چسان در نیم روز کربلا بود
یکی کشور نه دروازه نه دربان
یکی صحرا همه گرگانش چوپان

***

فتاده تیغ دست زنگی مست
ببرد هرچه را افتاد بر دست
زبان در کامشان چون نیش ثعبان
غضب در چشمشان چون شیر غضبان
نمی نوشند الا اشك بیوه
نمی‌بویند الا مشك «خیوه»
نه در وجدانشان بانك خدائی
نه در چشمانشان نور حیائی
چنان دان جانیان جنبنده سنگند
بری ز احساس وشرم و نام وننگند

رستاخیز

شبان ار چون بنزد لبهای خندان
که گرگ افتاده بین گوسپندان

رستاخیز

شبانا ! دم فرو بند از دمیدن
حرام است اندرین دم آرمیدن
شبان را چون سزدلب های‌خندان
که گرگ افتاده بین گوسفندان
شبان داده یله ، خوش در بیابان
گلوی بره در دندان گرگان
تو گرم نی زنی ، آهنك سازی
وطن پامال اوباشان تازی

***

چنین مقدار انسان خوارباشد !
چه حاصل بره‌گان پروار باشد!
خدا را بابك ! این نی زندگانی‌است!
بحق حق قسم ! این مردگانی‌است!
شده ایران من میدان چوگان
سر ملت چنان گوها بمیدان
دل اندر سینه‌ها مایوس تا کی !
نفس درسینه ها محبوس تاکی !
شده ایران من ارث یتیمان
بدست قاضی بی‌دین و وجدان

شده ایران من چون کبک حیران
بچنگال هزاران بازو طرلان
نه در سر هابجا مانده است‌شوری
نه از امید اندر دیده نوری
سران سرگرم تمرین تملق
شود تا اجنبی خاطر تعلق
یکی گوید بدرگاهت غلامم
غلام از آن نهاده مام نامم
که باشم در گمهت را حلقه برگوش
خوری چون خون ایران گویمت‌نوش
***
یکی خم کرده قامت مثل‌عرجون
که ماما تا شده آورده بیرون
مگر آن قائد مازندرانی
و آن اشرو سنی اما نهانی
و دیگر زنده دل ایران نژادان
مصمم دل به محو بد نهادان
وطن را زین مذلت وارهانیم
حقیقت را به تخت خود نشانیم

راز و نیاز

کجا تبعیض در بین دو انسان
خدا فرموده، فتوی داده قرآن



رازونیاز

الهی ! بارالها ، کردگارا
فرستادی تو ذات مصطفا(ص)را
که آراید بنور علم جان را
بسوزد رسم و یاسای بتان را
شکسته کشتی از امواج هایل
رساند ناامیدان را بساحل
جهان غرقه در کفر و ضلالت
بشر در آن بزندان جهالت
رها گردد زشرك و بت پرستی
خدائی خو گزیند طبع هستی

***

مگر کاین اشرف مخلوق ، انسان
شناسد مرزهای خود زحیوان
یکی رهبر فرستاده خداوند
کتابش محکم و دین بی‌همانند
کلام خالق است و مستجابست
هرآن حکم کتاب مستطابست
منافق مشرکان کین نشسته
بدان صدناسخ و منسوخ بسته

بنام دین چه سرها رفته برباد
بفرمان چنین دژخیم جلاد
کجا تبعیض در بین دو انسان
خدا فرموده، فتوی داده‌قرآن

***

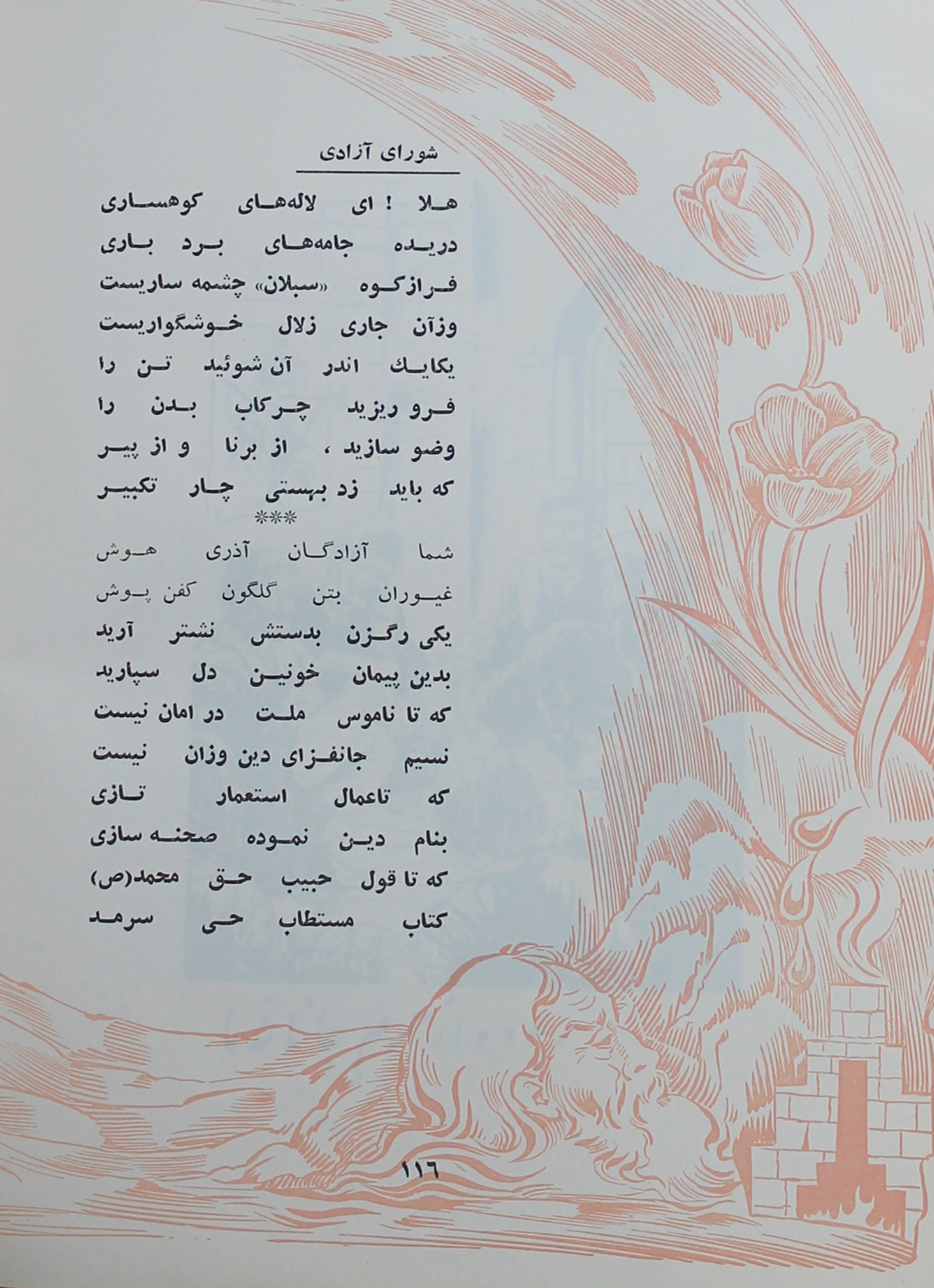
یکی ایرانی اندر رنج و حرمان
دگر تازی سوار صحن میدان
بهانه اینکه پیغمبر (ص) عرب بود
بدو هم خون و هم خاك ونسب بود
که او باید شود میراث خوارش
مسلمان هرکجا تازی سوارش
بدان ماند که مرد خاورانی
بخواهد باج از خلق جهانی
که خورشید از دیار ما برآید
فروغش تا دیار دیگر آید
پس از دیگر دیاران باج گیریم
وگرنه باج با تاراج گیریم

شورای آزادی

حرامی آمده در خانهٔ ما

ربوده از حرم جانانهٔ ما





هلا ! ای لاله‌های کوهساری
دریده جامه‌های برد باری
فرازکوه «سبلان» چشمه ساریست
وزآن جاری زلال خوشگواریست
یکایک اندر آن شوئید تن را
فرو ریزید چرکاب بدن را
وضو سازید ، از برنا و از پیر
که باید زد ببهشتی چار تکبیر

***

شما آزادگان آذری هوش
غیوران بتن گلگون کفن پوش
یکی رگزن بدستش نشتر آرید
بدین پیمان خونین دل سپارید
که تا ناموس ملت در امان نیست
نسیم جانفزای دین وزان نیست
که تاعمال استعمار تازی
بنام دین نموده صحنه سازی
که تا قول حبیب حق محمد(ص)
کتاب مستطاب حی سرمد

اساس و ترجمان دین نگشته
مبرا از عناد و کین نگشته
بدین پیمان مهیای جهادیم
عدوی هر عنود بد نهادیم
همه هرچه خلاف متن قرآن
درین کشور بدان ورزند هرآن
خراج و باج و تاراج و عداوت
غل و زنجیر و اجحاف و شقاوت

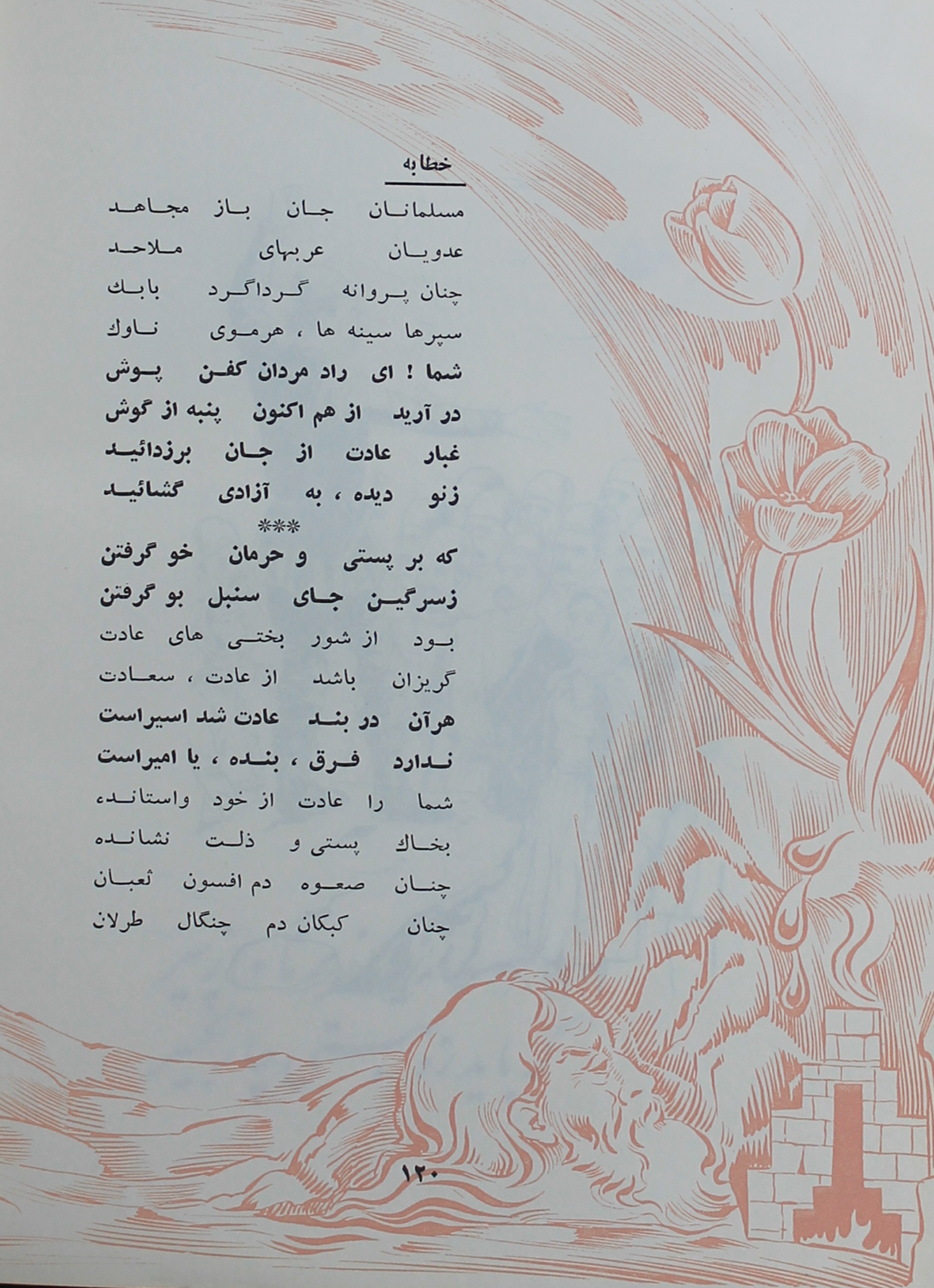
***

شتر ها بارشان زر ، قوتشان خار
بقصر معتصم ، خراور خروار
اگر یک روز بار کاروانها
درنك آرد بدا ، برحال آنها
عروسان را النگوئی نمانده
زراندودی به گیسوئی نمانده
که از ایران حرامی ها نبرده
عرب های برهنه پا نبرده
نه « مرغز » مانده در صحرانه آهو
نه قمری مانده در جنگل نه تیهو

خطابہ

وضو سازید از برنا و از پیر
کہ باید زد بہشتی چار تکبیر





خطابه

مسلمانان جان باز مجاهد
عدویان عربهای ملاحد
چنان پروانه گرداگرد بابك
سپرها سینه ها ، هرموی ناوك
شما ! ای راد مردان کفن پوش
در آرید از هم اکنون پنبه از گوش
غبار عادت از جان برزدائید
زنو دیده ، به آزادی گشائید

***

که بر پستی و حرمان خو گرفتن
زسرگین جای سنبل بو گرفتن
بود از شور بختی های عادت
گریزان باشد از عادت ، سعادت
هرآن در بند عادت شد اسیراست
ندارد فرق ، بنده ، یا امیراست
شما را عادت از خود واستانده
بخاك پستی و ذلت نشانده
چنان صعوه دم افسون ثعبان
چنان کبکان دم چنگال طرلان

چنان وامانده و معتاد کرده
وطن مستعمرهٔ بغداد کرده

رسول حق زمکه تا مدینه
چه دید از تازیان جز زجر و کینه

چنان رهبر که پاك و بت شکن بود
کجا بابوالحکم از یك وطن بود ؟



فروغ دین

فروغش از کرانها تا کرانها
ندایش جاودانی در روانها



فروغ‌دین

پیمبر را وطن کل جهانست
که رخشان کوکبی از آسمانست
فروغش از کرانها تا کرانها
ندایش جاودانی در روانها
کتابش رونق جان قبایل
نه بر یك قوم ، چون سحبان وایل

***

خلیفه بت شکن را جزعلی (ع)نیست
بغیر از او کسی دین را ولی نیست
خود اینان رهزنان راه حقند
حرامی زاده ها بدخواه حقند
کجا بت‌زاده و آن بارگاهش
زراندوزان پست پر گناهش
عدوی دین احمد معتصم ها
شکسته حق پرستان را قلم‌ها

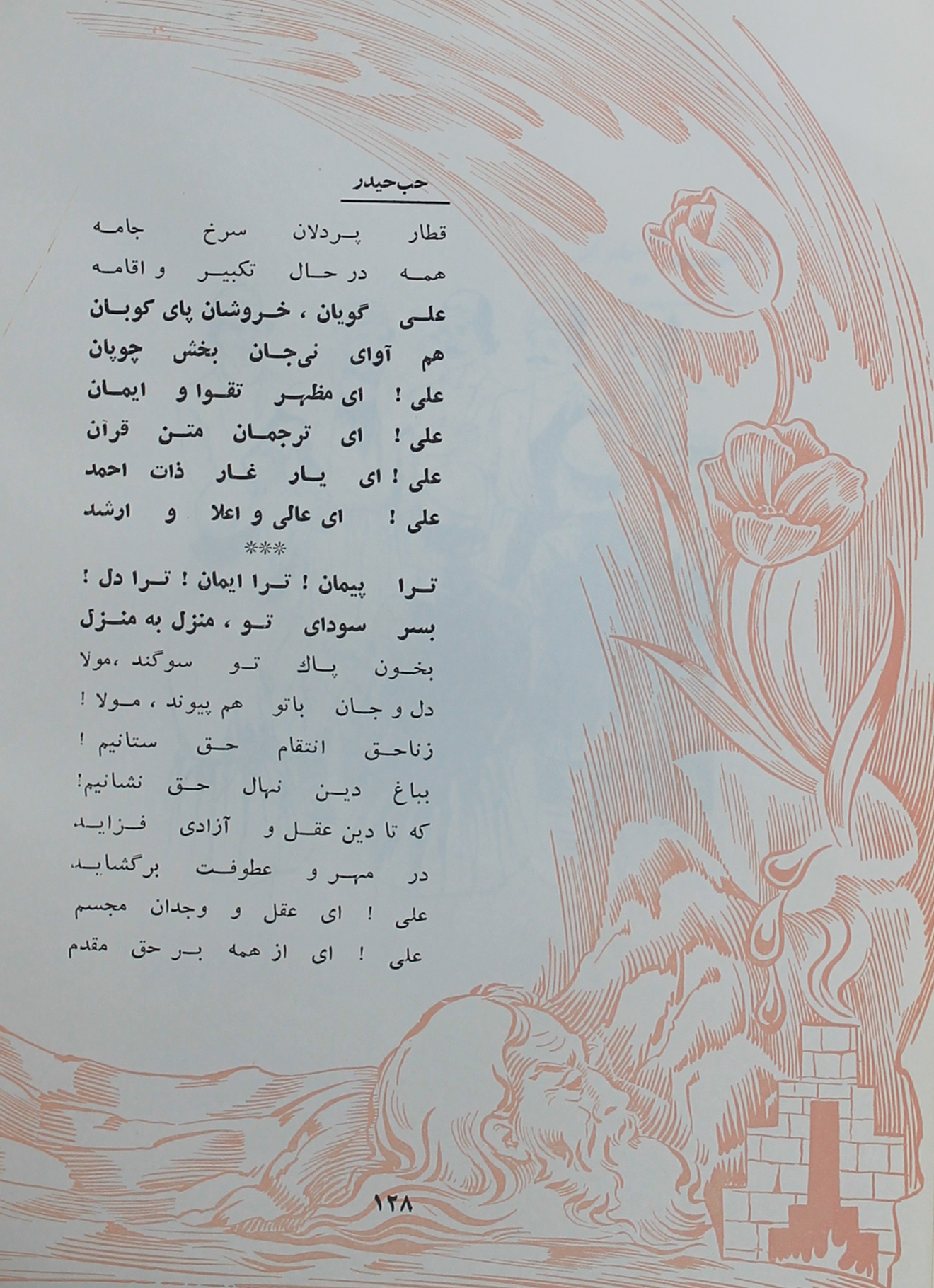
دوباره صاحب دین‌گر برآید
زغیرت اشك برچشم تر آید
کجا دین من و یك مشت شیاد
کجا مستعمرات غول بغداد
بنام من معاند بت پرستان
بلب آورده جان زیر دستان
کتاب حق کجا فرموده تازی
کند برجان مردم دست یازی
کجا تجویز گشته ، درچه آئین !
جفا ورزند جباران به مسکین !



حُبِّ حیدر

خلیفہ بُت شکن را جز علی نیست
بغیر از او، کسی دین را ولی نیست





حب حیدر

قطار پردلان سرخ جامه
همه در حال تکبیر و اقامه
علی گویان ، خروشان پای کوبان
هم آوای نی‌جان بخش چوپان
علی ! ای مظهر تقوا و ایمان
علی ! ای ترجمان متن قرآن
علی ! ای یار غار ذات احمد
علی ! ای عالی و اعلا و ارشد

***

ترا پیمان ! ترا ایمان ! ترا دل !
بسر سودای تو ، منزل به منزل
بخون پاك تو سوگند ،مولا
دل و جان باتو هم پیوند ، مولا !
زناحق انتقام حق ستانیم !
بباغ دین نهال حق نشانیم!
که تا دین عقل و آزادی فزاید
در مهر و عطوفت برگشاید
علی ! ای عقل و وجدان مجسم
علی ! ای از همه بر حق مقدم

علی ! ای کامل علم امامت
علی ! ای شافع روز قیامت
علی ! ای خاتم انگشت خاتم
علی ! ای برترین انسان عالم
تهی از خود پر از مهر خلایق
گسسته رشته جان از علایق
دل اندر سینه اقیانوس عرفان
ملك در طینت و سیمای انسان
یگانه بایع دنیای غم ها
یگانه دشمن غول ستم ها
اگر خاری خلد بر پای مظلوم
ترا دل در طپش ، رخساره مغموم

***

بخون پاك و کلگون شهیدان
اسیران بپاخار مغیلان
بدین پیمان خونین استواریم
دریغ از جان و مال و سر نداریم

سیمای عید

عزا کردہ عرب عید وطن را
نشاندہ تختِ گل زاغ و زغن را



سیمای عید

بصحرای مغان سیمای نوروز
اخیم و غم گرفته ، حسرت آموز
نه رنگین جامه در بر کودکان را
نه شمعی پرتو افشان شمعدان را
حنا نابسته بر زلفان عروسان
چروکیده لبان دیده بوسان
مغان را عید گشته سوگواری
ملال افزا نسیم نوبهاری
کجا زندان و عید و شادمانی
کجا ویرانه و لحن اغانی

***

عزا کرده عرب عید وطن را
نشانده تخت گل زاغ و زغن را
خزان گشته چنان گلزار خسرو
چو گل بوید عرب روید اگرجو
چنان ماتم گرفته بزم بهرام
کمان گشته ز غم قد گلندام
چروکیده به زرین پرویز
شده پالان خرزر، زین شبدیز

بکاهد جان نسیم نو بهاری
که طاعون دیده گوئی آن صحاری
تو گوئی باغبان سم داده گل‌را
تو گوئی آسمان غم رانده دل را
نه در آتش دگر زردی زدائی
نه در سنبل دگر سرخی فزائی
نه از مشاطگان نام و نشانی
نه در دستار کس جز خشک نانی

***

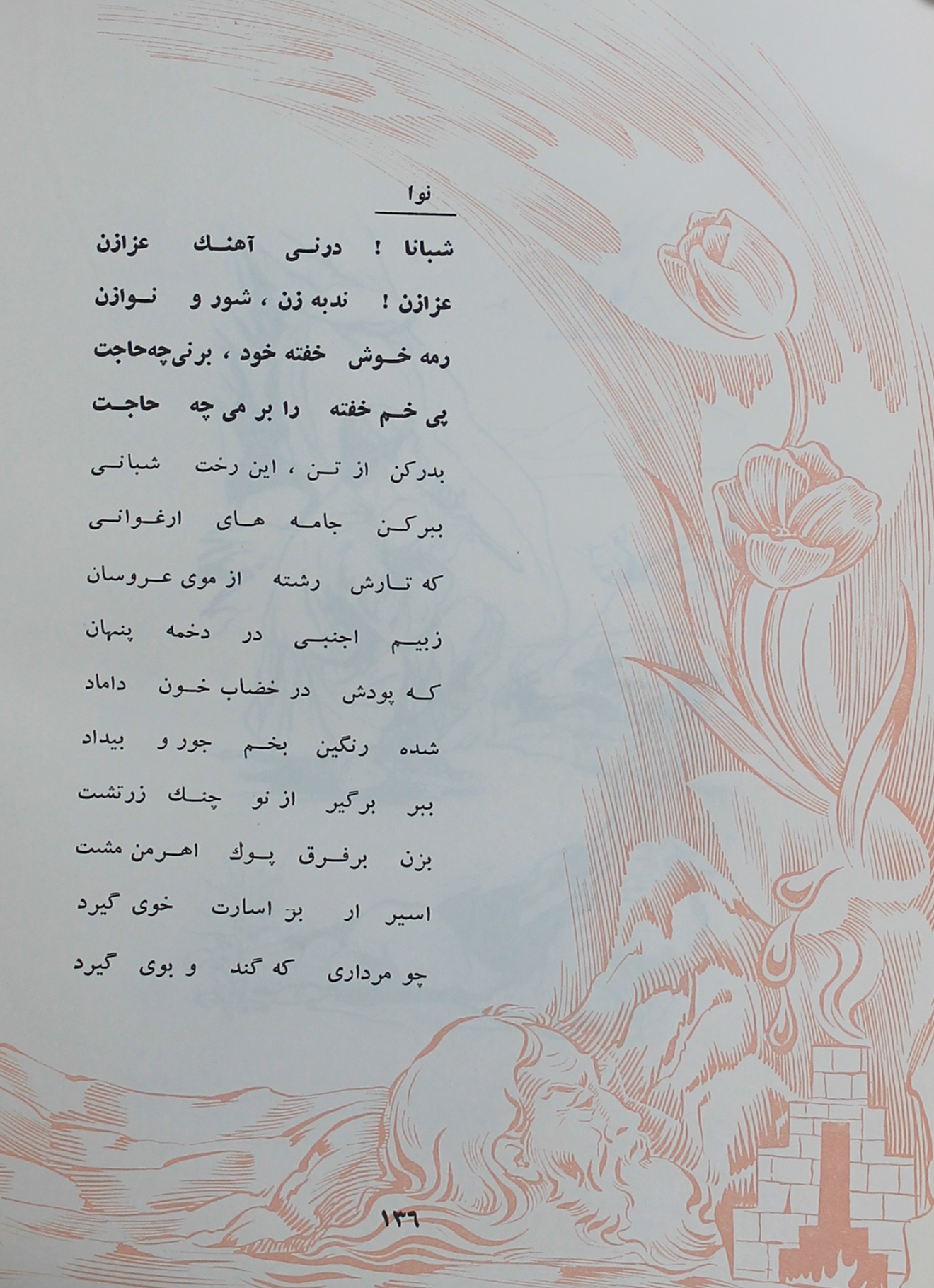
نه ماهی وسمه بر ابروکشیده
نه شوخی شده بر گیسو کشیده
شکسته ساز و تار از هم گسسته
درون نی عنکبوتان لانه بسته
اگر از روزنی نوری بر آید
دوصد ناخوانده مهمان از درآید
که هان ای کافران ، عیدی‌ماکو ؟
هدر خونش ، کسی گر گفت ماکو!

نوا

توگرمِ نی زنی، آهنگ‌سازی؟

وطن پامال او باشان تازی؟





نوا

شبانا ! درنی آهنك عزازن

عزازن ! ندبه زن ، شور و نوازن

رمه خوش خفته خود ، برنی چه حاجت

پی خم خفته را بر می چه حاجت

بدرکن از تن ، این رخت شبانی

ببرکن جامه های ارغوانی

که تارش رشته از موی عروسان

زبیم اجنبی در دخمه پنهان

که پودش در خضاب خون داماد

شده رنگین بخم جور و بیداد

ببر برگیر از نو چنك زرتشت

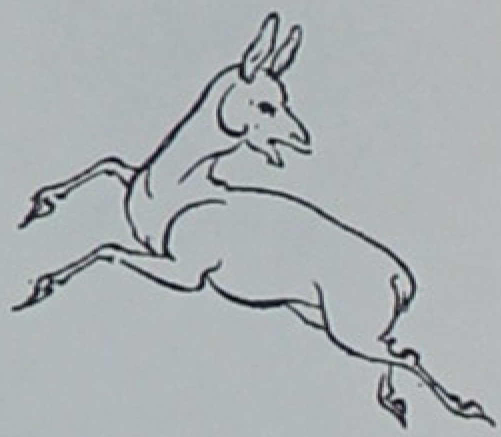
بزن برفرق پوك اهرمن مشت
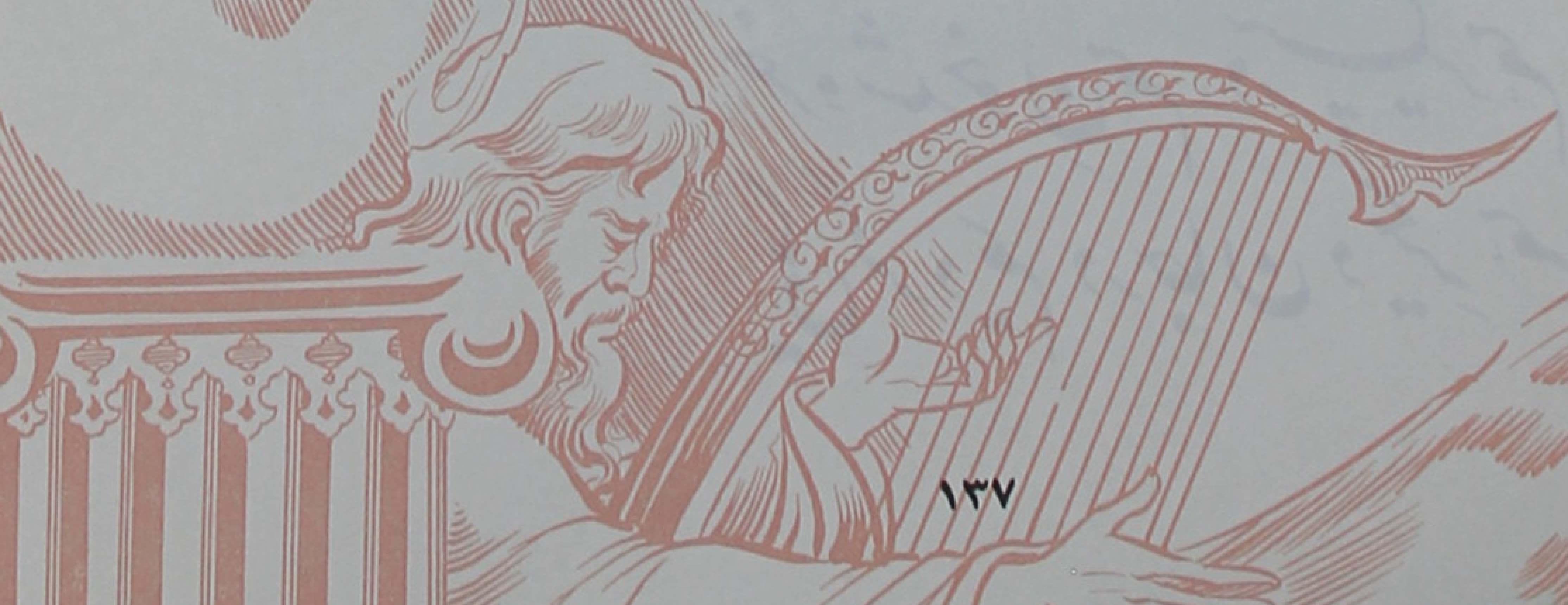
اسیر ار بز اسارت خوی گیرد

چو مرداری که گند و بوی گیرد



همان بهتر که زقحطی بمیرد
کفی نان گر زبیگانه بگیرد
سری گر خم شود در پیش دونان
همان به گر شود چون گو به‌میدان





پیمان خون

خروشد خونِ هم، در پیکر هم
یکی گردیم در جانِ دیگر هم



پیمان خون

بزن رگزن برگها نشتر تیز
قدح گردد زخون جمله لبریز
بیاد صد هزاران پور ناکام
به‌پیمائیم باهم جام تا جام
که خونها در بدنها موج گیرد
غرور آذری‌مان اوج گیرد
خروشد خون هم در پیکر هم
یکی گردیم در جان دیگر هم
درآمیزیم صدها تن به یک تن
یکی هر قطره زان، قربان میهن
یکی صد صاعقه صدها عرب را
خدا نشناسهای بلعجب را
برون سازیم صفرا از جگرها
به آزادی گروگان جمله سرها
برآریم از دل و جان بانك و فریاد
که افتد لرزه بر ارکان بغداد

شبانان ای عجب خوش باورانند
که بهر اجنبی گله چرانند
بسا، گرگا، که اندر جلد میشا!
بسا، خصما، که همچون قوم و خویشا

بسر تا سایهٔ پرچم نداری
پشیزی مایه در عالم نداری
کسی کاو را وطن نبود شرف نیست
یکی گوهر بدریا بی صدف نیست
بعالم جمله مرغان لانه دارند
تلاش از بهر آب و دارند
اگر بذری فشاندی ، خرمنت کو ؟!
وگر «کرچی» نشاندی ارزنت کو ؟!
بهرجا خوشه بندد نخل خرما
فرا گردش هزاران موش صحرا
عقاب کوهساران و اسارت !
ز عصفوران تحمل بر حقارت !

***

قسم بر سوگواری های مادر
سر گور پسر ، نعش برادر
به یارب یارب شب زنده داران
بدامان اشک چونان سیل باران
به بیم اضطراب نو عروسان
به جوش پهلوانان کنج زندان
قسم بر افتخار و نام میهن
قسم بر ندبه های مام میهن
به نجوای کنیزان حرم ها
فرات از اشک شان دریای غم ها
که تا دل در بر وجان در بدن هاست
نجات مام میهن مقصد ماست

نماز عشق

پس از تسبیح و تقدیم دوگانه
بدرگاه معلّای یگانه



نماز عشق

سحرگاهست ، هنگام نماز است
در دولتسرای دوست باز است
ارس چونانکه پیلان خروشان
هم آواز نیایشگر خروسان
دریده پرده های تیره شب را
چه شب ، جانها درآورده بلب را
طنین نغمهٔ الله و اکبر
ربوده آنچه سودا بوده برسر
بجز سودای آزادی ایران
ازین کفار برلب نام یزدان

***

سپه سالار گلگون جامه در بر
صفوف لاله ها اندر برابر
هزاران تن زجان باهم برابر
همه یك خون ، همه باهم برادر
جوانان سرانداز مغانی
بسان لاله های ارغوانی
همه تکبیرة الاحرام بسته
دل از هرچه بجز پیمان گسسته
پس از تسبیح و تقدیم دوگانه
بدرگاه معلای یگانه
فرا گرد آمده اندر خفاگاه
سپرده دل به چوپان دل آگاه

شب نامه

شما ، آزادگـان هشیار باشید !
حرامی در قفا ، بیدار باشید !
اساس دین بی‌همتای اسلام
رهایی خلایق بود زاوهام
زلوث شرك و ظلم و بت پرسی
زننك و اعتساف و جهل و هستی
که تا از فر آن ابناء انسان
رها گردد زافسونهای شیطان
بدست آرد کمال ذات خود را
جلا بخشد بدان مرآت خودرا
زقید جهل و جور آزاد گردد
شریف و ایزدی بنیاد گردد

***

مرام و مقصد ما ، این چنین است
که تازی با اساس دین ، بکین است
خود این ، بت زاده ها خصمان دینند
به ایرانی نژادان زآن بکینند
که این قوم زجان آورده اسلام
شناسد ، مرزهای وحی و اوهام

غبار سیاست

شما ! ای زبده سربازان اسلام
لبالب کرده از خون جگر ، جام
ازین پس غول استعمار تازی
علیه ما کند صد صحنه سازی
مبلغ ها فرستد نغز گفتار
میان مردمان کوچه بازار
زبان برطعن و لعن ما گشاده
پی اغواء انسان‌های ساده
یکی گوید که او گردیده ملحد
شده با هرچه فرمان خدا ضد

***

سپه برضد دین ، آماده کرده
قبا ، برتن چنان بی‌جاده کرده
بانواع صور ، چونانکه زندیق
ببر ساقی ، بکف پرباده ابریق
یکی گوید که او پازند خوانست
که مهر آتش اندر دل نهانست
یکی خواند نصارا واندگر گبر
که پر گردد شما را کاسهٔ صبر
یکی گوید که او میهن پرست‌است
که خونین پرچم ایران بدست است
همه هرکس بکف بگرفته خامه
سفیهانی بسان بودلامه
سیه سازند صد طومار و دفتر
که ما هستیم بدبنیاد و کافر

همه آنان که در مصر و عراقند
به ایران سرزمین تازان براقند
پس از این دمبدم از هر کرانه
عجائب تیر تهمت ها روانه
که بابك خود یکی دین آفریده
دگر یاسا و آئین آفریده
زنا ، در کیش او فعلی مباح است
هبا و منتفی ، عقد و نکاح است
هزاران ترهات پوچ و موهوم
علیه ما شود ممهور و مرقوم
تمام کاتبان بی‌حقیقت
نویسند ، او شده ضد شریعت
همه آن کوفیان و چند رنگان
همه در یوزه‌های لنك لنگان
همه آنان که از اولاد حیدر
جدا کردند صدها نازنین سر
همه آن اشقیای ابن مرهب
که خون بارید ازیشان چشم زینب
همه آنانکه سربازان اسلام
بخاك تیره زیشان خفته ناکام
همان خولی نژادان تبه‌کار
غلامان یزید و شمر غدار
که فرق سرور آزادگان را
سپه سالار آزادی جهان را
علم کردند اندر کوی و بازار
به لبها خیزرانها همچو رگبار
ازین سان ترهات جور واجور
که ما گردیم از مقصودمان دور

ولی پیمان ما احیاء دین است
رواج حکم قرآن مبین است
یکی دژخیم ، لم داده به بغداد
جهانی از ستم‌هایش ، به فریاد
هرآن فرمودهٔ حق در کتابست
بزعم او ، شرابست و ربابست
شب اندر کاخ شدادی لمیدن
زشاخ آرزوها ، غنچه چیدن
همه حکام او افعی طبیعت
همه اعمال و افعالش فضیحت
تمام پاکدین ایران نژادان
مسلمانان و هم خونان سلمان
یکید بت پرستان ریاکار
زحکام سفیه و مردم آزار
بانواع فجایع مبتلایند
قرین رنج و عدوان، وبلایند
گروهی از جهودان زراندوز
برای حبه زر صد خانمان سوز
همان رجاله کز گوسالهٔ زر
درآوردند آواز پیمبر
شده تکبیر خوان پای منبر
زبان دیگر ، دل اندر سینه دیگر
چه بهتر از دوسو ، سوداوسود است
فنای دین حق سود یهوداست
که بی‌دین جز جواهر دین ندارد
تفاوت بهرش، آن و این ندارد
عدوی دین اسلامند اینان
سعادت کاه ورز کامند اینان

غبارسیاست

کنون در کسوت خلق مسلمان
سمند کینه آورده بجولان
که هرجا زر نهان سازد به انبار
زبیت‌المال ، زر خراور ، خروار
حقیقت نزد ما ایرانیانست
بدین تاریخ عالم ترجمانست
نخستین کاشف اسرار افلاك
فروغ ایزدی تابانده بر خاك
منور کرده جان و دل ازآن نور
بعالم ارمغان کرده سه «منشور»
بسان «زند» و «پازند» و «اوستا»
سه فرمان از یکی یزدان یکتا
کجا قومی فلك سیر و ملك خو
بجنك اهرمن بگشوده بازو
بگیتی داده درس حکمت و دین
بدین حق درآید از در کین
گر از دین جان و دل آذین نگیرد
بشر راحت ، جهان تمکین نگیرد
چه باشد امتیاز ما زحیوان
نتابد گر بجانها نور ایمان
که ایمان درسرای جان خدائی‌است
بری ز آن جان و دل ویرانسرائی‌است
چنین موجود زندانبان خویش است
هوسها همچو گرگان خود چومیش‌است
بلی دین اسب وحشی را عنانست
جهان بی نور حق غار دانست
نه آن دینی که تازی کرده باور
بل آن دینی که آورده پیمبر «ص»

هجوم ملخ

ملخ در کشت زار افتاده بابک !
وطن را باتو کار افتاده بابک !
ملخ های دو پا در کشت‌زاران
درو کرده هرآن رویانده باران
تو در ساحل برادر ها به‌غرقاب !
حرامت باد، بابک این خور و خواب !
بیاد « مازیار » و عهد « افشین »
به پیمان دوهم پیمان دیرین
قدح از خون دل لبریزترکن
دم شمشیر غیرت تیزترکن
بزن بر دفتر دل فال دیگر
دگر نشتر ، دگر قیفال دیگر
هلا چوپان صحراهای خاموش !
مکن پیمان یاران را فراموش !
تو ای چوپان آهوهای معصوم
کبوتر های بی پرواز مغموم
نی عصیان و غیرت در خروش آر
به شریان آذری خونها بجوش آر
خروشی دم که غم بر عالم افتد
صلا بر دودمان آدم افتد
ز جانها بانك آزادی برآید
سیه شام شقاوت بر سر آید



ملخ های دو پا در کشتزاران
درو کرده، هران رویانده باران

غم نامه

تو باری، ای یلِ مازندرانی
نصیحت کن ورازین جان گرانی



غم نامه

عزیز جان بابك ، مازیارم
امید میهن نومید وارم
برومندا ! یلا ! ایران نژادا
عدوی دشمنان بد نهادا

ندانم از چه افشین یار دیرین
بریده دل زما سر گشته سنگین
اقامت کرده در بغداد و کوفه
به آغل کرده خوش دل بر علوفه

***

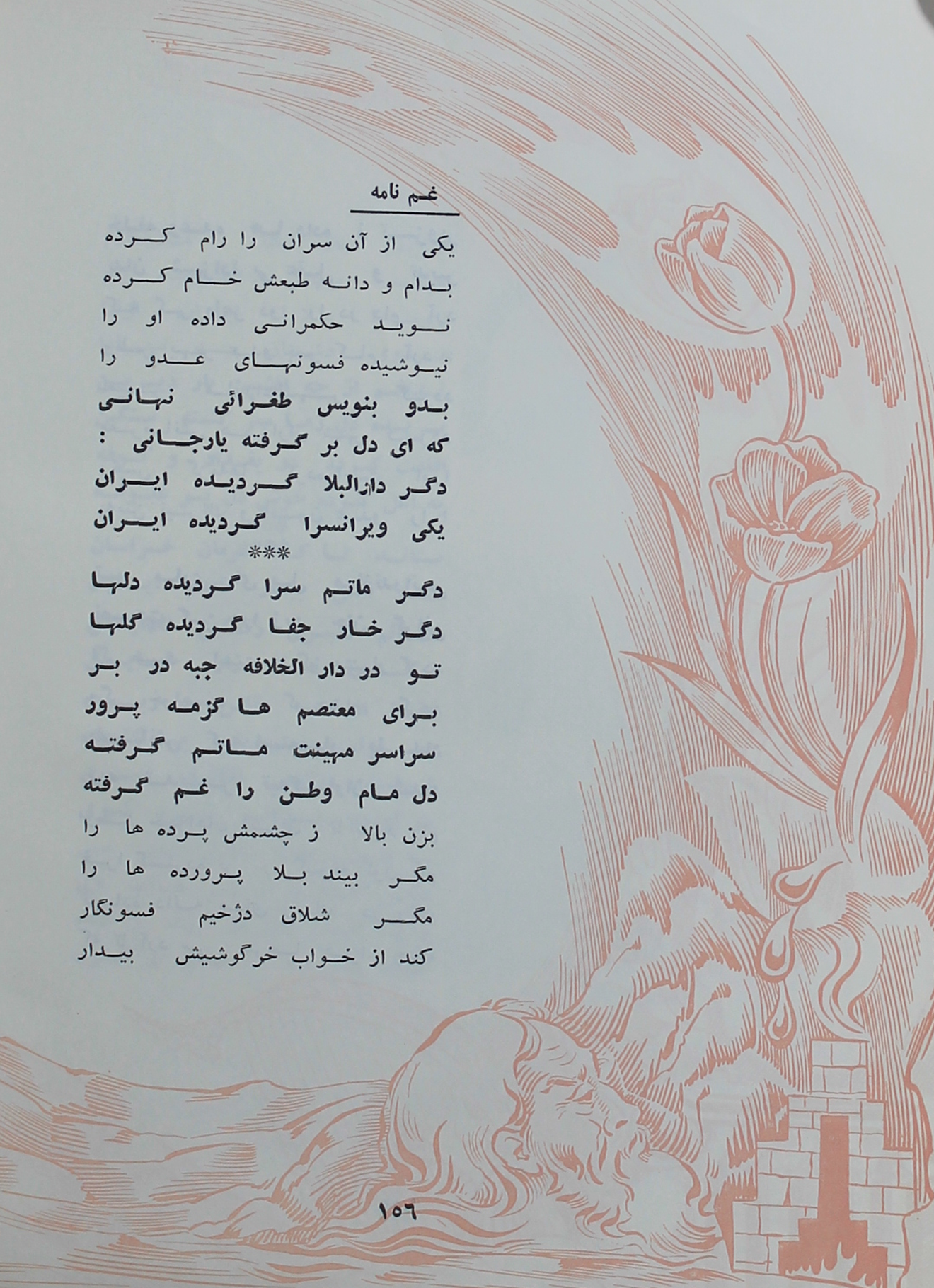
ستاند تا که فرمان خراسان
شده آتش بیار خصم ایران
گمانم دلبری رنگین شمایل
نمکدان نمك زار قبایل
عقال افکنده عقلش در ربوده
در دولت برویش برگشوده
ز پشت مقنعه افکنده تیری
در آورده بزانو نره شیری

چه افیون ریخته ساقی درون می
دگر گشته از آن می حالت وی
و یا امید ، مال و ثروت و جاه
نموده یار ما را خام و گمراه

خلیفه وعده ها داده ز تـزویر
بدان شهزادهٔ بی عقل و تدبیر
کـه گـر ماهر دو را در دام آرد
وطـن بهـر عـدو بـر کـام آرد :
امیـر مـاوراءالنهـر گـردد
بفـرمـانش هـزاران شهر گـردد
رئیس گزمه‌ها کرده است اورا
به‌بین نیـرنك و افسون عـدو را !

***

تـو بـاری ای یـل مـازندرانـی
نصیحت کـن ورا زین جان گرانی
اگر مست است ، گو هشیار گردد
وگر خوابست ، گو بیدار گردد
بفهمـانش کـه استعمـار بغـداد
بـه تـدبیـر تبه‌کـاران شداد
وطـن خـواهان ایـران تا شود رام
فـرا گسترده بر ره گـونه گون دام
نهـاده دانـه هـای رنـك در رنك
که تا آرد سر سرهـا فـرا چنك



غم نامه

یکی از آن سران را رام کرده
بدام و دانه طبعش خام کرده
نوید حکمرانی داده او را
نیوشیده فسونهای عدو را
بدو بنویس طغرائی نهانی
که ای دل بر گرفته یارجانی :
دگر دارالبلا گردیده ایران
یکی ویرانسرا گردیده ایران

***

دگر ماتم سرا گردیده دلها
دگر خار جفا گردیده گلها
تو در دار الخلافه جبه در بر
برای معتصم ها گزمه پرور
سراسر مهینت ماتم گرفته
دل مام وطن را غم گرفته
بزن بالا ز چشمش پرده ها را
مگر بیند بلا پرورده ها را
مگر شلاق دژخیم فسونگار
کند از خواب خرگوشیش بیدار

بدو بنویس کافسون سیاست
نخست از سر برد هوش و فراست
پس آنگه گیرد اندر کف عنانش
بجولاند بر هم میهنانش
چنان «جانوسیار» دور دارا
به اسکندر کند نصرت گوارا
که استعمار صدها رنك دارد
بهر نی چند صد آهنك دارد

***

که در مستعمرات آنکو فهیم است
ازو هر روز و شب درباك و بیم است
وگر کس باب طبع و روبراه است
مقرب درحریم بارگاه است
نهانکاری استعمار ننگین
مسخر کرده عزم و عقل افشین
به انعامی ، بافسون نگاهی
به ناز گیسوان چهر ماهی
بدست آرد ازو تا رازمان را
رموز عهد خوش آغازمان را

غم نامه

جوانست و پی نام آوریها
غم و دردا ، بدان خوش باوریها
که از بیگانه فرمان حکومت
بود بر دین و ملیت خصومت
که خود حب وطن ز ارکان دین است
بیان حضرت ختمی امین است
هرآنکو قصد استعمار دارد
فنون و فتنه ها بسیار دارد

***

چو صیادان پی هر صید دامی
سراب و چشمه ، هرجا تشنه کامی
نی‌اش صد پرده سحر آمیز دارد
می‌اش ، صد نشئه سکر انگیز دارد
نشد گر کارگر نیروی لشگر
کمند اندازد از گیسوی دلبر
چه کس را تا چه سودائی است برسر
در آئینه همان آرد فرابر
یکی آیا ، اسیر حب ذاتست
یکی آیا بکار خویش ماتست

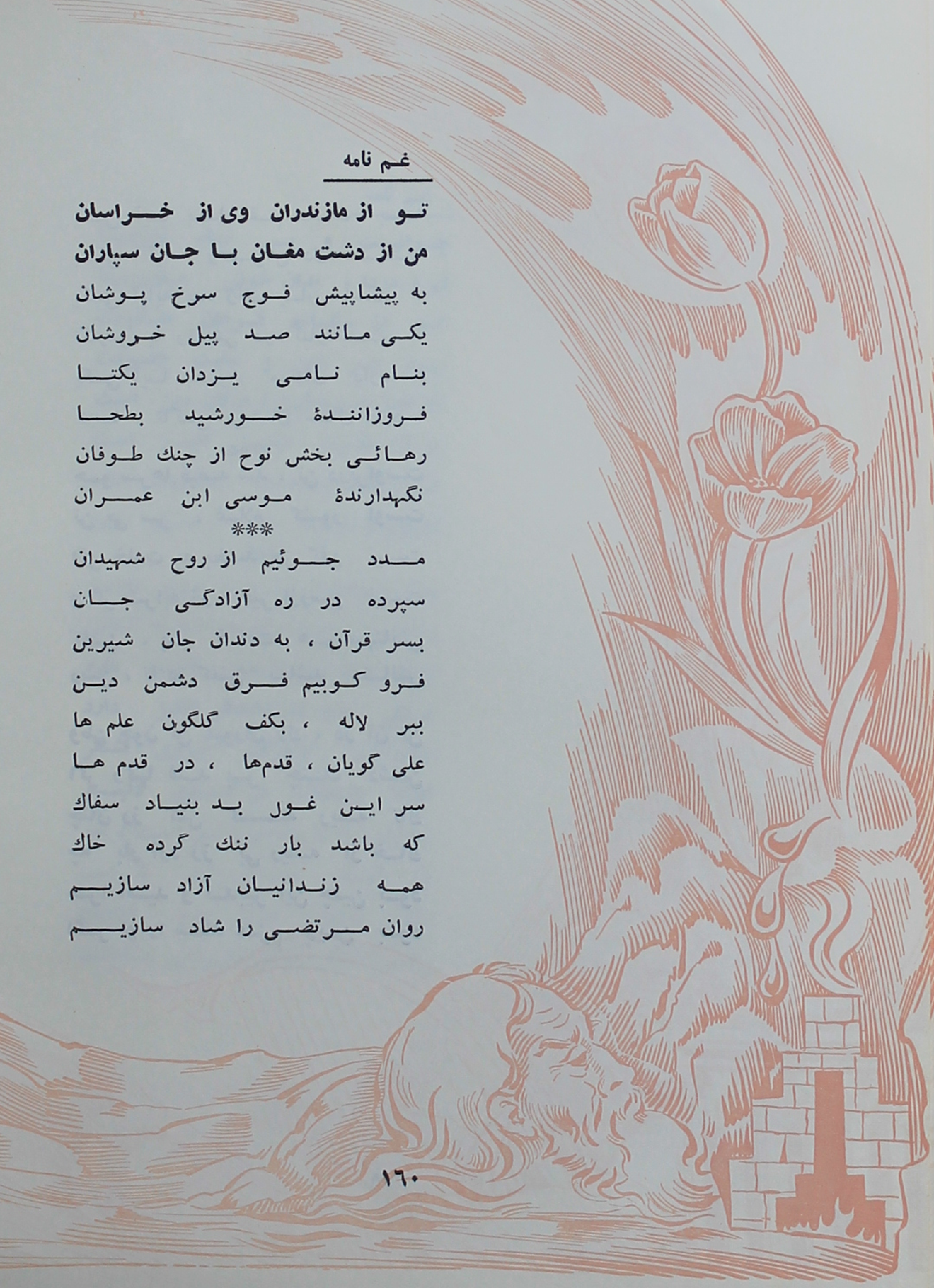
یکی آیا بدل غم عقده بسته
یکی آیا زعمرش دل گسسته
یکی آیابه بند زلف یار است !
نگارش با رقیبش در کنار است !
یکی آیا جنون مال دارد !
کجا ، تاکی پریشان حال دارد !

***

چو سرها قبضه شد ، تن دربراوست
تن بی سر ، غلام کشور اوست
اگر خلعت به بخشد جز کفن نیست
و گر شرابه زر ، غیر ازرسن نیست
کفن ، بر قامت هم میهنانش
رسن ، تا در کفش باشد عنانش

***

وطن چون تن غیوران رك ، در آن تن
اگر رگها فتد بر چنك دشمن
چنان رز کش گسسته ریشهٔ تاك
چه بار آرد رز بی ریشه از خاك
مرا امید و تدبیر این چنین بود
اگر او را سمند عزم زین بود



غم نامه

تو از مازندران وی از خراسان
من از دشت مغان با جان سپاران

به پیشاپیش فوج سرخ پوشان
یکی مانند صد پیل خروشان
بنام نامی یزدان یکتا
فروزانندهٔ خورشید بطحا
رهائی بخش نوح از چنگ طوفان
نگهدارندهٔ موسی ابن عمران

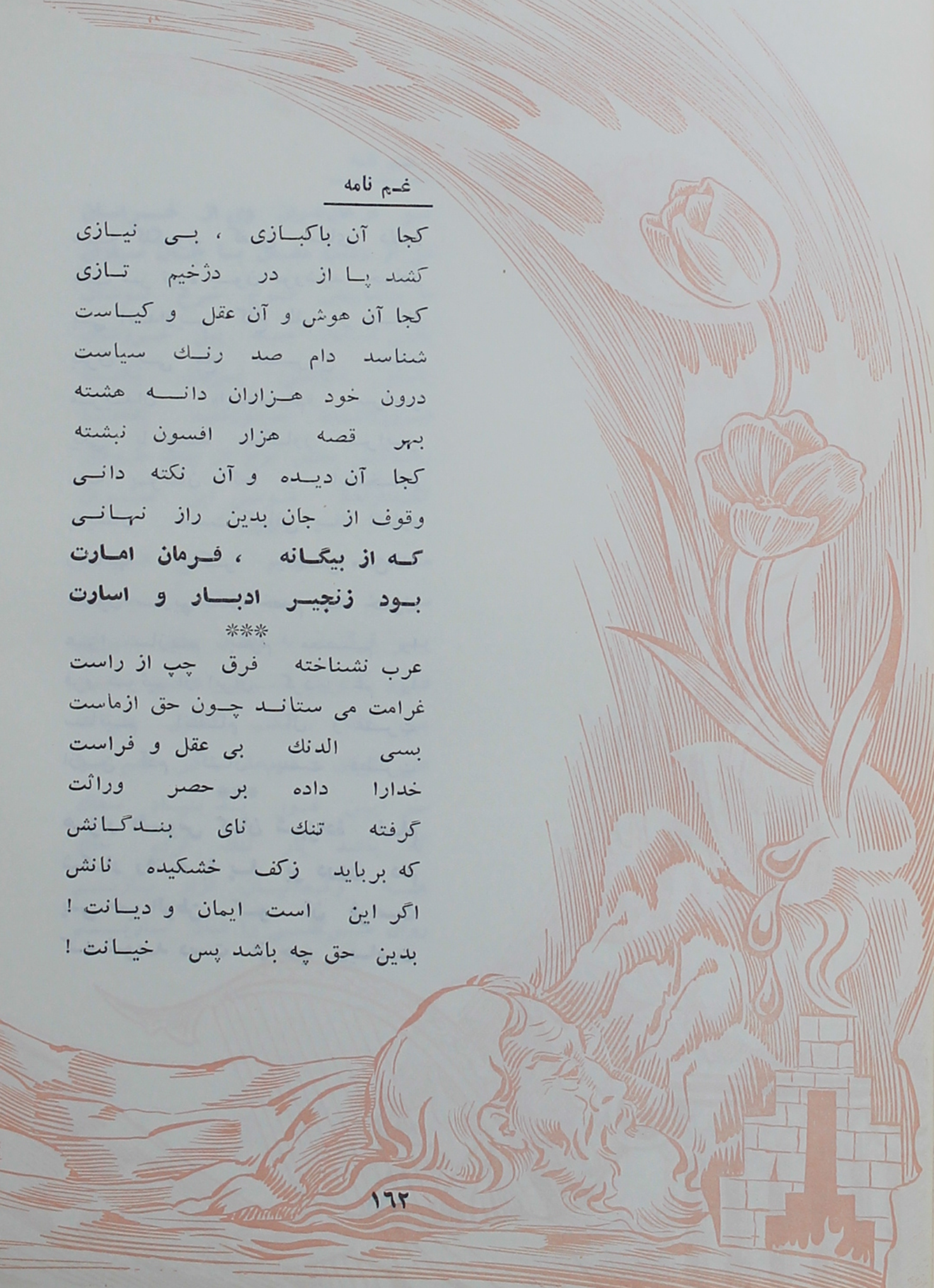
***

مدد جوئیم از روح شهیدان
سپرده در ره آزادگی جان
بسر قرآن ، به دندان جان شیرین
فرو کوبیم فرق دشمن دین
ببر لاله ، بکف گلگون علم ها
علی گویان ، قدم‌ها ، در قدم ها
سر این غول بد بنیاد سفاک
که باشد بار ننگ گرده خاک
همه زندانیان آزاد سازیم
روان مرتضی را شاد سازیم

همه گلگون کفن های دلاور
بکف سر نیزه چون خورشید خاور
پی اندازیم کاخ ظلم و بیداد
بفرق بی مخ مصروع جلاد
مریدان «ابومسلم» سراسر
یکی با چند جنگاور برابر
سیه پوشان کجا و ، استخاره
بدیشان هست کافی یك اشاره
زبانها ذاکر نصر من‌الله
نگون سازیم بخت خصم بد خواه
عزا سازیم بزم معتصم را
فرو شوئیم از ایران گرد غم را
ستانیم انتقام آل و عترت
ازین آدم کشان پست فطرت

***

هزار افسوس کان شهزادهٔ خام
شکار رفته با پا بر درون دام
پی حب الوطن ، کو آن فراست
که شوید دست از حب ریاست



غـم نامه

کجا آن باکبازی ، بی نیازی
کشد پا از در دژخیم تازی
کجا آن هوش و آن عقل و کیاست
شناسد دام صد رنك سیاست
درون خود هزاران دانه هشته
بهر قصه هزار افسون نبشته
کجا آن دیده و آن نکته دانی
وقوف از جان بدین راز نهانی
که از بیگانه ، فرمان امارت
بود زنجیر ادبار و اسارت

***

عرب نشناخته فرق چپ از راست
غرامت می ستاند چون حق ازماست
بسی الدنك بی عقل و فراست
خدارا داده بر حصر وراثت
گرفته تنك نای بندگانش
که برباید زکف خشکیده نانش
اگر این است ایمان و دیانت !
بدین حق چه باشد پس خیانت !



سکوت اندر قبال این شریران
بود مرك مفاجا بر دلیـران
کجادین ریشه‌کن سازد شرف‌را؟!
حصار مرك سازد شش طرف را!

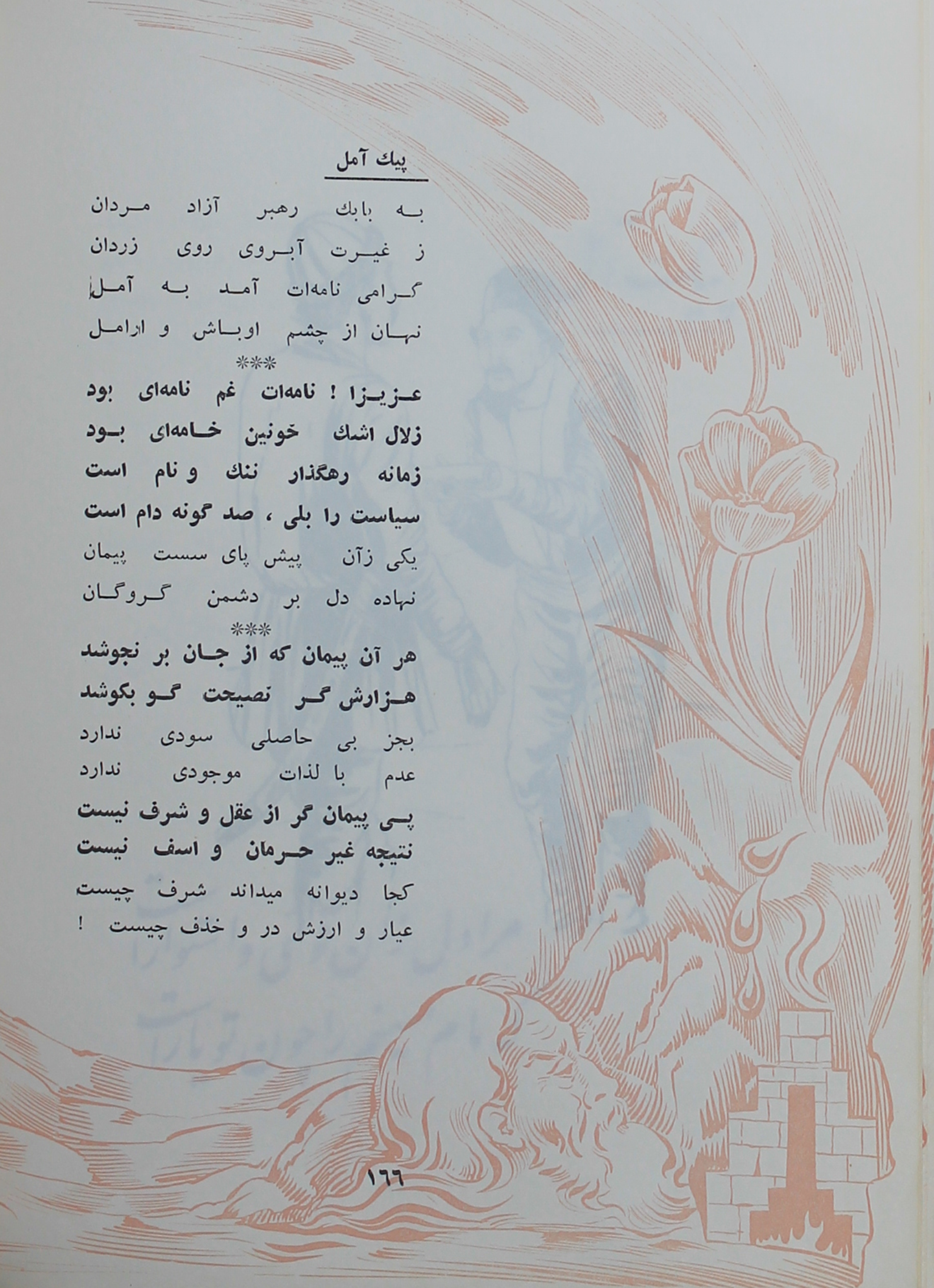




پیک آمل

مرا دل زان قوّی و استوار است
که نام میهنم را چون تو یار است





پیک آمل

به بابک رهبر آزاد مردان
ز غیرت آبروی روی زردان
گرامی نامه‌ات آمد به آمل
نهان از چشم اوباش و ارامل

***

عزیزا ! نامه‌ات غم نامه‌ای بود
زلال اشک خونین خامه‌ای بود
زمانه رهگذار ننگ و نام است
سیاست را بلی ، صد گونه دام است
یکی زآن پیش پای سست پیمان
نهاده دل بر دشمن گروگان

***

هر آن پیمان که از جان بر نجوشد
هزارش گر نصیحت گو بکوشد
بجز بی حاصلی سودی ندارد
عدم با لذات موجودی ندارد
پی پیمان گر از عقل و شرف نیست
نتیجه غیر حرمان و اسف نیست
کجا دیوانه میداند شرف چیست
عیار و ارزش در و خذف چیست !

نهانی نامه‌ای روز گذشته
فرستادم بدان پیمان گسسته
ز «سقراط» آن حکیم باستانی
شدم یاد آور او را داستانی
که از زندان به یاران داد پیغام
نموده پر ز خم شوکران جام

***

هر آن رو آورد از مرگ بر ننگ
ز نای زندگی ننیوشد آهنگ
که در ننگ آرمیدن زندگی نیست
بوجدان بهره جز شرمندگی نیست
گر آزادی نباشد نخل هستی
چه بر دارد ؟! بجز ادبارو پستی
همه خار آفریند شاخهٔ گل
ملال اندر دل آرد بانگ بلبل

نجیبان منفعل ، نامردمان شاد
جهالت دانش و جور و ستم داد
ولی کو آن دل و آن جان بیدار
گهر را چون شود مفلس ، خریدار

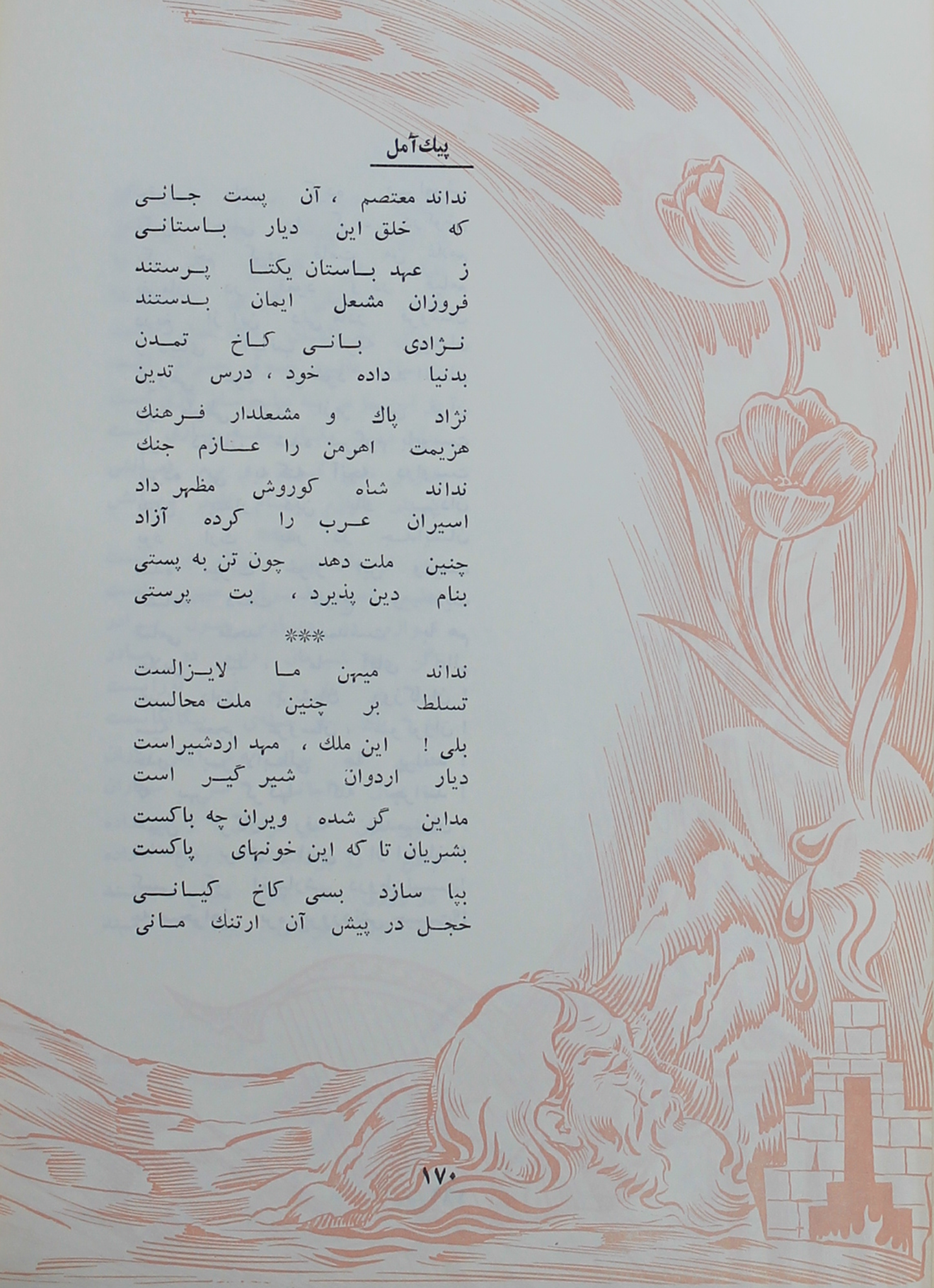
بتاریخ جهان نیکو نظر کن
ز نیرنك دورنگان دیده تر کن
نهاده رهن او باغ پدر را
شده دربانش هر بی پا وسر را

سزای خائنان ننك مدام است
به خائن عافیت جوئی حرام است
در این جا هر چه جاسوسان تازی است
بنام دین بکار حقه بازی است
سرش می کوبم و برم امانش
نهان سازم بکام اندر زبانش

***

ور از جان پیرو احکام دین است
مطیع امر قرآن مبین است
نوازم در دیارم چون برادر
اگر چه شیرمان داده دو مادر
مرا بر دل غم تیر آورانست
نه باك از حملهٔ بیگانگانست
همین در یوزه وش آتش بیاران
به عمال اجانب سر سپاران
سرو جان بر هزاران و هن داده
وطن را بر اجانب رهن داده
دو روزی تا بتن دیباج پوشند
که تاته جرعهٔ بیگانه نوشند

حقوق ملتی کرده فراموش
نگین اجنبی را کرده درگوش
یکی خم کرده قامت من غلامم
بفرمان در قعود و در قیامم
دریغ از این دنی مادر فروشان
ز دیبای اجانب خرقه پوشان
گروهی غره بر خود ضد انسان
چو طوطی کرده ازبر متن قرآن
چو دباغان شده سرگرم باپوست
نبرده پی به کنه آنچه دراوست
بدین پندار دین پاك یزدان
بود ارث پدر در جدایشان
شده میراث خوار این ودیعت
گشاده دست تاراج و اذیت
تمامی متحد ، همدست با هم
خلایق عبد ، ما آقای عالم
خبر داری پریشان روزگاران !
سیه معجر عروسان ، سوگوران !
خدو بر لاابالی ها پرانند !
که بهر گرگها گله چرانند !
همین گرگان رفته جلدمیشان !
نمانده بره‌ای ایمن از ایشان !
کسی کو اختیارش دروطن نیست!
به صحراها بره پروردنش چیست؟!



نداند معتصم ، آن پست جانی
که خلق این دیار باستانی

ز عهد باستان یکتا پرستند
فروزان مشعل ایمان بدستند

نژادی بانی کاخ تمدن
بدنیا داده خود ، درس تدین

نژاد پاك و مشعلدار فرهنك
هزیمت اهرمن را عازم جنك

نداند شاه کوروش مظهر داد
اسیران عرب را کرده آزاد

چنین ملت دهد چون تن به پستی
بنام دین پذیرد ، بت پرستی

***

نداند میهن ما لایزالست
تسلط بر چنین ملت محالست

بلی ! این ملك ، مهد اردشیراست
دیار اردوان شیر گیر است

مداین گر شده ویران چه باکست
بشریان تا که این خونهای پاکست

بپا سازد بسی کاخ کیانی
خجل در پیش آن ارتنك مانی

یکی تاراجگر دیو کج اندیش
چنین پیرایهٔ دین بسته بر خویش
هیون آزو شهوت نیست رامش
دمی نبود تهی از اشک جامش
ز « شاهاندشت » تا چالوس و ساری
سپاه ماست، در نابرد باری
که کی دژخیم مست از پا در آید
سیه شام غم میهن سر آید
مرا دل ز آن قوی و استوار است
که مام میهنم را چون تو یار است
گسست از ما اگر یاری چه باکست
که آذربایجان را هرچه خاکست
پر از افشین پیمان ناگسسته است
که از جان با وطن میثاق بسته است

***

وطن را تا که آذربایجانست
غیورانی چو بابك اندر آنست
ز بیگانه چه غم مام وطن را
ز مشتی کج خیال راهزن را

شورای شیاطین

یکی چوپان سرگردان نی زن
درآورده بزانو قدرت من

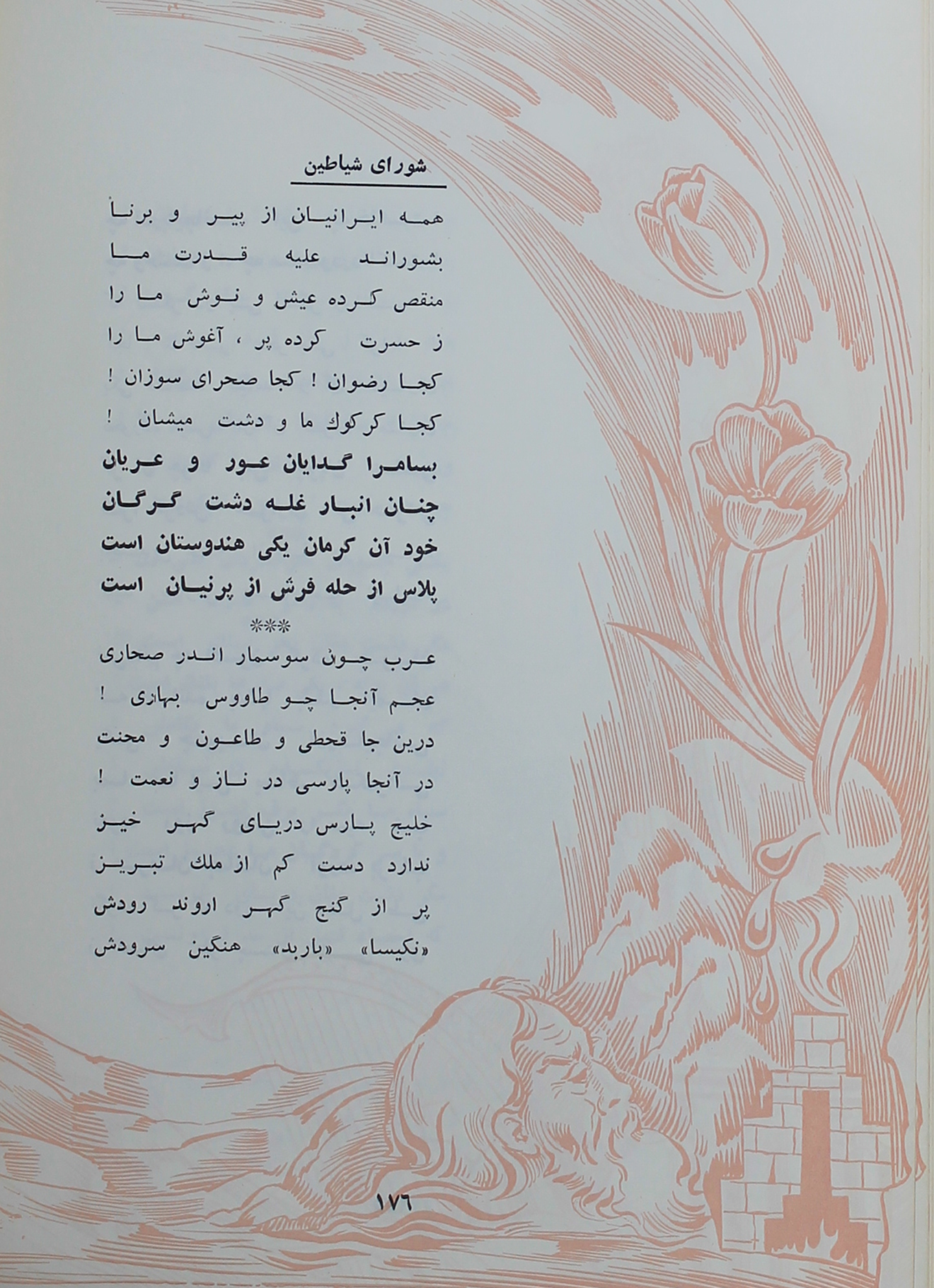


چه باید کرد ، آیا ! مشتساران !
پس از کشتار چندین صد هزاران !
دژ مستحکم چوپان چنان کوه !
همه ما را ز جان آورده بستوه !
چه آذربایجانست ای شگفتا !
جهان از پا فتاد ، او پای بر جا !
وزیران ! مستشاران ! کارداران !
چه باید کرد ، با این نابکاران ؟

***

یکی چوپان سرگردان نی زن !
در آورده به زانو قدرت من !
مگر دشت مغان بحر نهنگ است ؟!
هر آن بوته ، یکی صد ها پلنگ است !
که می گیرد سپاه ما بکامش !
نخسبد تیغ یکدم در نیامش !
سپاه ما مگر برف تموز است !
و یا سر کردگان ما عجوز است !
مگر دشت مغان دریای خونست !
که احصاء قتیل از حد فزونست !

چه آذربایجانست این چه خاکست !
چه وحشت زا، چه سخت‌ودردناکست !
که لشگر در پی لشگر روانه !
کجا ! تا قعر بحر بی کرانه !
یکی قاصد نیامد ز آن دیاران
نخورده نیش از آن گرزه ماران
گر آن چوخا بتن چوپان عامی
فرا گردش هزاران تن حرامی
بچندین حمله از پا در نیاید
کلید پارس دست ما نیاید
***
نمی‌دانم چه افسون کرده چوپان
که افشانده بدلها بذر ایمان
یکی چوپان آذربایجانی
بما با این بساط حکمرانی
نموده روز روشن را سیه شب
ز حرمان جمانمان آورده بر لب
نگردد گر که دور این دغل طی
ز اقصای بلوچستان الی ری



شورای شیاطین

همه ایرانیان از پیر و برنا
بشورانند علیه قدرت ما
منقص کرده عیش و نوش ما را
ز حسرت کرده پر ، آغوش ما را
کجا رضوان ! کجا صحرای سوزان !
کجا کرکوك ما و دشت میشان !
بسامرا گدایان عور و عریان
چنان انبار غله دشت گرگان
خود آن کرمان یکی هندوستان است
پلاس از حله فرش از پرنیان است

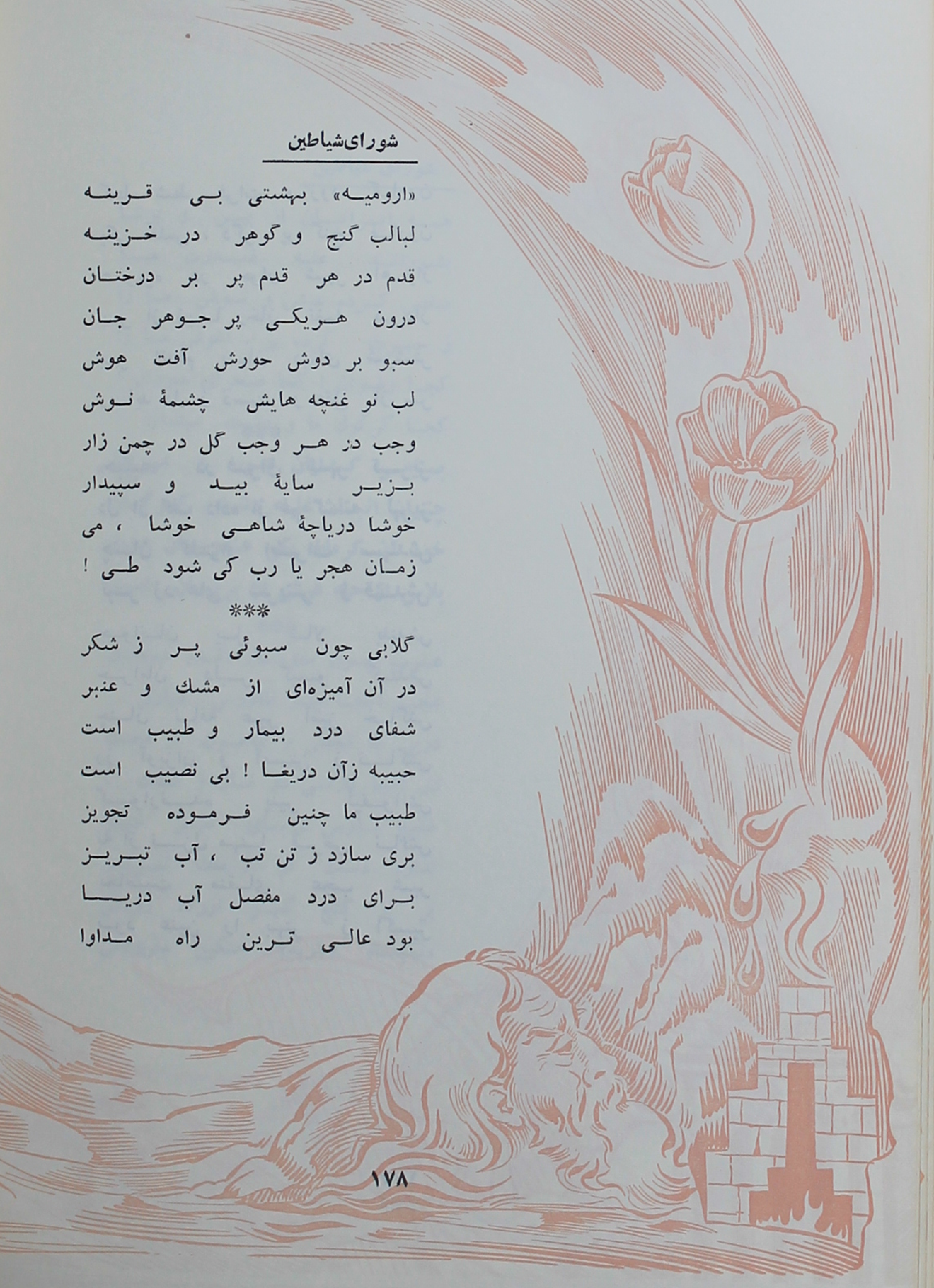
***

عرب چون سوسمار اندر صحاری
عجم آنجا چو طاووس بهاری !
درین جا قحطی و طاعون و محنت
در آنجا پارسی در ناز و نعمت !
خلیج پارس دریای گهر خیز
ندارد دست کم از ملك تبریز
پر از گنج گهر اروند رودش
«نکیسا» «باربد» هنگین سرودش

کجا شط فرات و رود کارون
یکی مفلس ، دگر پر گنج قارون
هویزه در جوار شهر اهواز
پر از زیبا رخان نغمه پرداز
بر اندام بتان دیبای شوشتر
رباید دل ز دست و عقل از سر

***

«حبیبه» در فراق شهر تبریز
دل از کف داده از غم گشته لبریز
چنان گلزار اطراف سهندش
تبر زد های شرینتر ز قندش
جوانان یل بالا بلندش
خرامان دلبر گیسو کمندش
چنان نافه عبیر آمیز خاکش
رز آویزان و آبستن ز تاکش
گوارنده پنیر لیقوانش
به از نزل مهنا قرص نانش
بخاصیت منقای عجب شیر
بود عنین را بهتر ز اکسیر



«ارومیه» بهشتی بی قرینه
لبالب گنج و گوهر در خزینه
قدم در هر قدم پر بر درختان
درون هریکی پر جوهر جان
سبو بر دوش حورش آفت هوش
لب نو غنچه هایش چشمهٔ نوش
وجب در هر وجب گل در چمن زار
بزیر سایهٔ بید و سپیدار
خوشا دریاچهٔ شاهی خوشا ، می
زمان هجر یا رب کی شود طی !

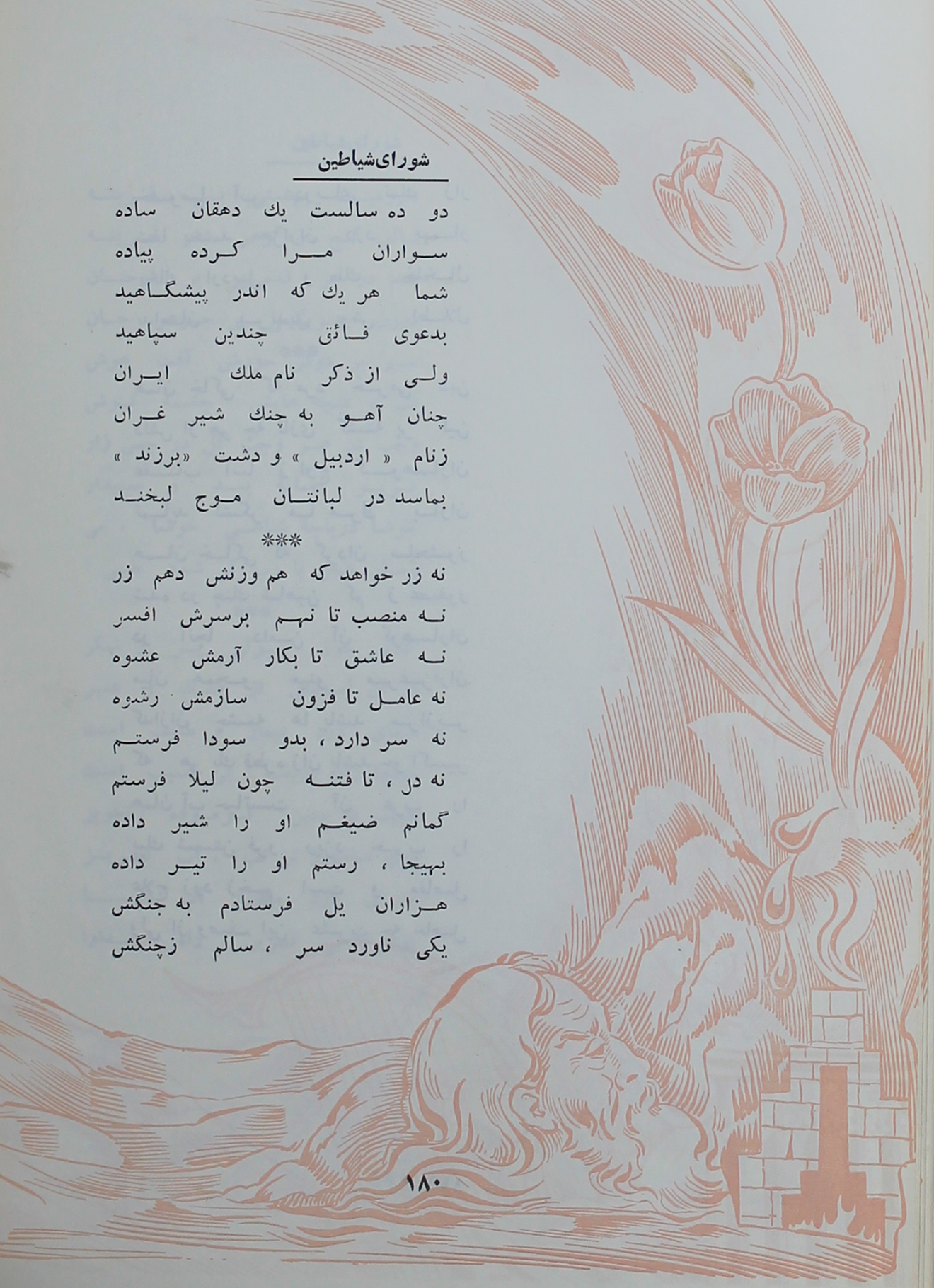
***

گلابی چون سبوئی پر ز شکر
در آن آمیزه‌ای از مشك و عنبر
شفای درد بیمار و طبیب است
حبیبه زآن دریغا ! بی نصیب است
طبیب ما چنین فرموده تجویز
بری سازد ز تن تب ، آب تبریز
برای درد مفصل آب دریا
بود عالی ترین راه مداوا

خصوصا آب دریای نمك زار
شفا بخشد هزاران درد بیمار
بخاك اردبیل و ملك خلخال
بدامان پرندین پوش اطلال

***

همان خاکی که مرد خرمی دین
دلش از هر چه تازی گشته پر کین
عقاب آسا ز اوج کوهساران
نماید لشگر ما مرك باران
همان خاکی که گردان سلحشور
شده در چنك شاهین کم ز عصفور
در آنجا دامن آن کوهساران
میان همچو مینو مرغزاران
گدازان چشمه ها باشد سرازیر
که هر یك قطره زان باشد چو اکسیر
همان آب حیاتست آن عرب را
بیك شستن فرو ریزد جرب را
علاج زرد زخم است و مفاصل
ولی از وصف این عشرت چه حاصل



دو ده سالست یك دهقان ساده
سواران مرا کرده پیاده
شما هر یك که اندر پیشگاهید
بدعوی فائق چندین سپاهید
ولی از ذکر نام ملك ایران
چنان آهو به چنك شیر غران
زنام « اردبیل » و دشت «برزند»
بماسد در لبانتان موج لبخند

***

نه زر خواهد که هم وزنش دهم زر
نه منصب تا نهم برسرش افسر
نه عاشق تا بکار آرمش عشوه
نه عامل تا فزون سازمش رشوه
نه سر دارد ، بدو سودا فرستم
نه در ، تا فتنه چون لیلا فرستم
گمانم ضیغم او را شیر داده
بهیجا ، رستم او را تیر داده
هزاران یل فرستادم به جنگش
یکی ناورد سر ، سالم زچنگش

پیاپی «خفیه» رفت و برملا شد
خبر ها موجب حرمان ما شد
یکی کافر ، بدینسان عزم و ایمان
برای ما ، معما گشته ایران

***

چه دیده او درین آتش پرستی
که کرده این چنین انکار هستی
نه جادوگر به جادویش برم پی
نه مطرب ، تا چگونه می‌زند نی
نه خود خواه است تا بخشم مقامش
به زرین سکه سازم ضرب نامش
نه عیار است ، کس داند عیارش
نه عاشق تاکه بربایم نگارش
چه موجی می زند دم ها به جانش
که می جوشد چو دریا ها روانش
بهرجا جیش ما فاتح ، جز ایران
جز آذربایجان و خاک «چوپان»
زمستانهاش همچون زمهریراست
بهارش بهر ما هر خار تیر است

ارسباران مگو ، یك گنجگاه است
چنان دان یوسفی در قعر چاه است
حمل تائور ، منزل در اهر کن
ز تن صد درد بی درمان بدر کن
خود آن دشت مغان انبار گندم
شود مرکوب و راکب در چمن گم
بهاران کوچ ایل از کوه سبلان
چنان دان گشته دریاها خروشان

***

«اوبه » پشت «اوبه» خوابیده‌صد میش
یکی را داده لم دو بره در پیش
کره در مشك گوئی من و سلواست
کمین قوت خلایق نان و حلواست
چنان شان عسل زرینه سر شیر
جوانی گیرد از سر گر خورد پیر
خزر با ماهیان خاویاری ،
درون جنگل ، تذروان شکاری
من اینجا ، این فرات و مار ماهی !
شبان را مرك ده باری الهی !

اگر این سرخ پوش از پا نیفتد
کلید پارس دست ما نیفتد
باغوایش دمادم شورش و جنك
بپا خیزد ، کند عرصه بما تنك
سیه پوشان مرك آهنك توسی
به نیلی گونه های آبنوسی
کمند انداز های دشت ارژن
تبار گیو و فرزندان بیژن

***

بلوچستانی ، شاهین تفتان
سیستانی یلان پور دستان
گروه ماورالنهری جوانان
صفوف دیلمانی تك سواران
کمانداران اقطار سپاهان
خوزستانی نژاد آل ساسان
سپر سینه ، کفن بر تن چو جوشن
چو شب سازند ما را روز روشن
الهی مرك بر چوپان یاغی
بدان ایرانی سر سخت طاغی

گر آذربایجان مفتوح گردد
ز ما فرمانبرو ممدوح گرد
برابر با هزاران هندو چین است
بحق حق بهشتی بی قرین است
یکی از خفیه ها داده گزارش
که کرده «مازیار»او را سفارش
قسم بر طاق ایوان مدائن !
حساب ما و کار آن ملاعن !
حساب شمر و اصحاب حسین است !
که اخذ انتقامش مان چو دین است !

***

یکی ز آن کهنه ابلیسان مکار
بدین سان کردلب را وا بگفتار
امیرا ! عمر و اقبالت فزون باد
عدویت محوو ، خصمت سرنگون باد
جهاندارا ! خدیوا ! دین پناها !
خدا خویا ! چو حوران ، بی‌گناها !
سلیمان حشمتا ! جم بارگاها !
بفرمانت سپه اندر سپاها !

بعقل قاصر این پیر درگاه !
بجنك این سبکسر خصم بد خواه
سیاست باید و تدبیر در کار
نشد کاری اگر شمشیر خونبار

***

امیری هست از ایران نژادان
که از بانو بدست آورده فرمان
خود از شهزادگان آندیار است
ز عشق گلرخی بی‌اختیار است
که او خدمتگذار خاص بانوست
عنان اختیارش در کف اوست
دو چشمان ساتکین پر شرابست
چنان نرگس خمار و نیم خوابست
بدست او شود این مشگل آسان
فرستیم ار صنم را سوی جانان
بلی ! افسون شوخ ماهروئی
هزار افشین کشد با تار موئی
شیاطین نشسته صحن شورا
اخی بغ لك گویان ز هرجا

دو دل

تو گوئی ناقه اگه از عماری است
که لم داده در آن شوخ تتاری است



دودل

جرس افکنده غوغا در بیابان
عماری دار چون قوئی خرامان
تو گوئی ناقه آگاه از عماری است
که لم داده در آن شوخ تتاری است
شب است و خفته چشم ماه و پروین
بسان کوکب اقبال افشین
بغیر از جان بیمار و پرستار
و دو چشمان عاشق ، نیست بیدار

***

دل شهزادهٔ پیمان گسسته
چو زورق سینهٔ طوفان نشسته
نه دل دارد کند ، دل از امارت
نه پا خواهد گریزد از اسارت
دو ره در پیش ، اما هر دو بن‌بست !
مردد را چه راه چاره‌ای هست ؟!
هر آن نامه رسد از سوی یاران
گزنده چون شرنك نیش ماران
که ای بگسسته وی هم عهد دیرین
ز بیگانه مپرور جان شیرین

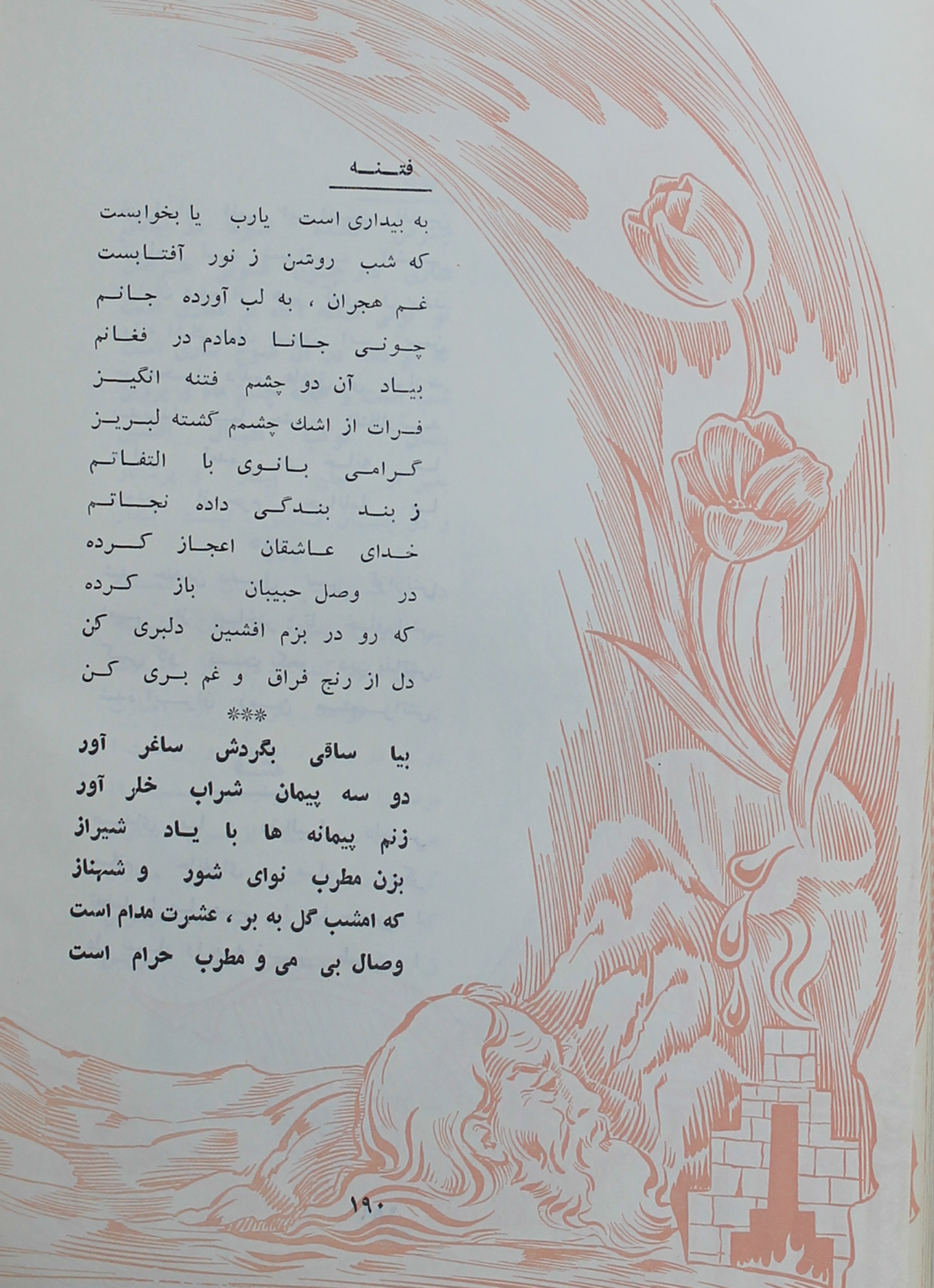
خراسان قلب ایرانست افشین
کنام نره شیرانست افشین
هزاران دیده از هر کوی و برزن
روانه اشك شان چون ابر بهمن
چو هجران دیده عاشق بی قرارند
بدیدار شما چشم انتظارند
حرامی آمده در خانه ما
ربوده از حرم جانانهٔ ما

***

شده چندین دغل تیز آوارنش
امیر از باختر تا خاورانش
کسی کاو نیست یکجو دین بذاتش
شده ایران زمین مستعمراتش

فتنه

صدای پا و دقالباب دلبر
سلام جانفزای ماه پیکر
تفضل ! یا حبیبی ! یا حبیبی !
دل بیمار را به زین طبیبی !



فتنه

به بیداری است یارب یا بخوابست
که شب روشن ز نور آفتابست
غم هجران ، به لب آورده جانم
چونی جانا دمادم در فغانم
بیاد آن دو چشم فتنه انگیز
فرات از اشك چشمم گشته لبریز
گرامی بانوی با التفاتم
ز بند بندگی داده نجاتم
خدای عاشقان اعجاز کرده
در وصل حبیبان باز کرده
که رو در بزم افشین دلبری کن
دل از رنج فراق و غم بری کن

***

بیا ساقی بگردش ساغر آور
دو سه پیمان شراب خلر آور
زنم پیمانه ها با یاد شیراز
بزن مطرب نوای شور و شهناز
که امشب گل به بر ، عشرت مدام است
وصال بی می و مطرب حرام است

دو دلداده ، یکی پخته یکی خام
یکی صید و دگر هم دانه هم دام
یکی جاسوسهٔ درگاه دیوان
دگر امید گاه خلق ایران
فتاده مست مست از باده ناب
شب وصل و کجا بر دیدگان خواب !

***

دو لب بر رویهم چونان دو یاقوت
شرار افتاده در انبار باروت
گشوده مه جبین لب بر حکایت
ز چوپان و جفا هایش شکایت
سرشك از دیده بر گل گونه جاری
شب وصل و چرا نابرد باری !؟



شب وصل

خدای عاشقان اعجاز کرده!
درِ وصل حبیبان باز کرده!



شب وصل

نگـار فتنه‌جـو شاگـرد شیطان
بدوش افشانده گیسوی پریشان
که ای محبوب برنای جوانمرد
مرا از پا در آورده غم و درد
برادر های ناکام من ای جـان
شده هر دو قتیل تیغ چـوپـان
از و گر بر نگیری انتقامم
بسنك کورها رو جـوی نامم
قسم بر خون پاك دو برادر
نسازی از تن چوپان جـدا سر
مرا کام تو و هستی حرام است
شرنك جان گزا ، باده بجام است
شبان وصل در هجران سحر شد
که عاشق وصل رالب تشنهٔ‌تر شد

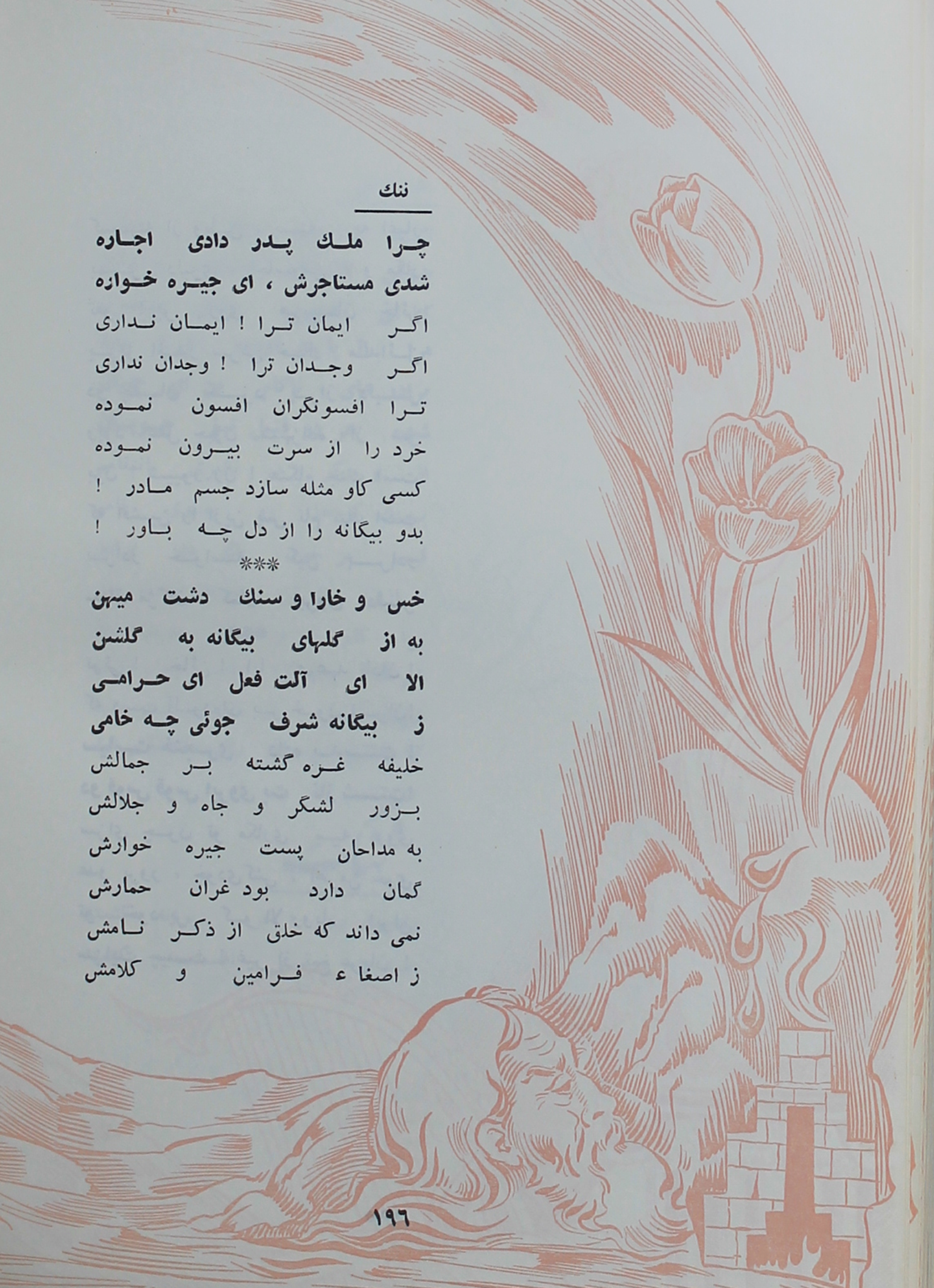
ننگ

وقاحت بین ! خرد دیوانه گشته
حـدیث دوستی افسانـه گشته

گسسته از وطن ، بسته به اغیار
بمهر دلبری جاسوس و مکار
تفو ! بر روی هم پیمان خائن
بریز اندر سرش خاك مدائن
دو چشمان خرد پراز دلبر
ربود عقل جبون شهزاده از سر
بزن ! شیپور زن ! هنگام جنك است
که افشین را ازین پس نام ننك است
برادر خواسته کین برادر
سنان مژگان ، کمان ابروی دلبر

***

توئی ! خائن ! ایا هم‌عهد نادان !
که دست آلوده‌ای بر خون ایران!
سیاست خنجری داده بدستتت !
دو قوس قوس ابروی بت ناز شستت!
سزای چون تو مکاری سیه روی
عدو پرور ، خودی‌کش ، اهرمن خوی
تو خود بر گو الا روباه ایران
سزایت چیست ! غیر از تیغ عریان !



ننک

چرا ملک پدر دادی اجاره
شدی مستاجرش ، ای جیره خواره
اگر ایمان ترا ! ایمان نداری
اگر وجدان ترا ! وجدان نداری
ترا افسونگران افسون نموده
خرد را از سرت بیرون نموده
کسی کاو مثله سازد جسم مادر !
بدو بیگانه را از دل چه باور !

***

خس و خارا و سنگ دشت میهن
به از گلهای بیگانه به گلشن
الا ای آلت فعل ای حرامی
ز بیگانه شرف جوئی چه خامی
خلیفه غره گشته بر جمالش
بزور لشگر و جاه و جلالش
به مداحان پست جیره خوارش
گمان دارد بود غران حمارش
نمی داند که خلق از ذکر نامش
ز اصغاء فرامین و کلامش

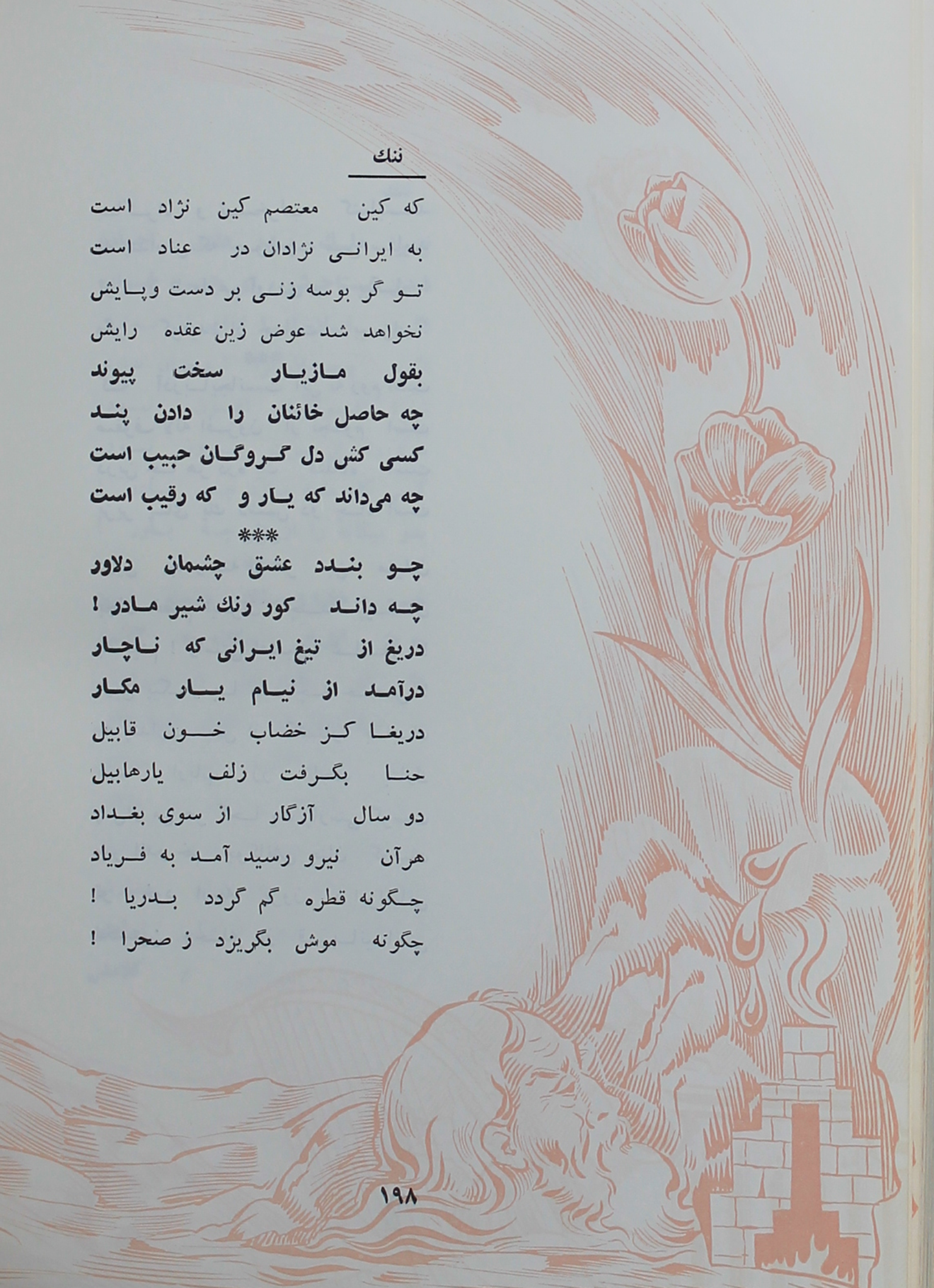
باکراه و تمسخرلب گشایند
به پندارش که چون بت می ستایند
تو و با ما هم آوردی و پیکار !
مگر گردیدهٔ از جانت بیزار !

***

که آذربایجانست این نه روم است
صفوف لاله افزون از نجوم است
درین جا هر دره یك قتلگاه است
بزیر پای یك دشمن دو چاه است

***

درین جا رسته از هر بن مغیلان
بجان خصم ایران چند پیکان
به بینم ! راستی افشین غافل !
ازین پیکار با ملت چه حاصل !
به پندارت پس از کشتار بابك
نهد ارباب زر تاجت بتارك
پس‌از من هر کجا یك پارسی گوست
سر اندر خم چوگانش چنان گوست
تو خود ارچه برون ز ایرانیانی
نخستین وحله از قربانیانی



ننك

که کین معتصم کین نژاد است
به ایرانی نژادان در عناد است
تو گر بوسه زنی بر دست وپایش
نخواهد شد عوض زین عقده رایش
بقول مازیار سخت پیوند
چه حاصل خائنان را دادن پند
کسی کش دل گروگان حبیب است
چه می‌داند که یار و که رقیب است

***

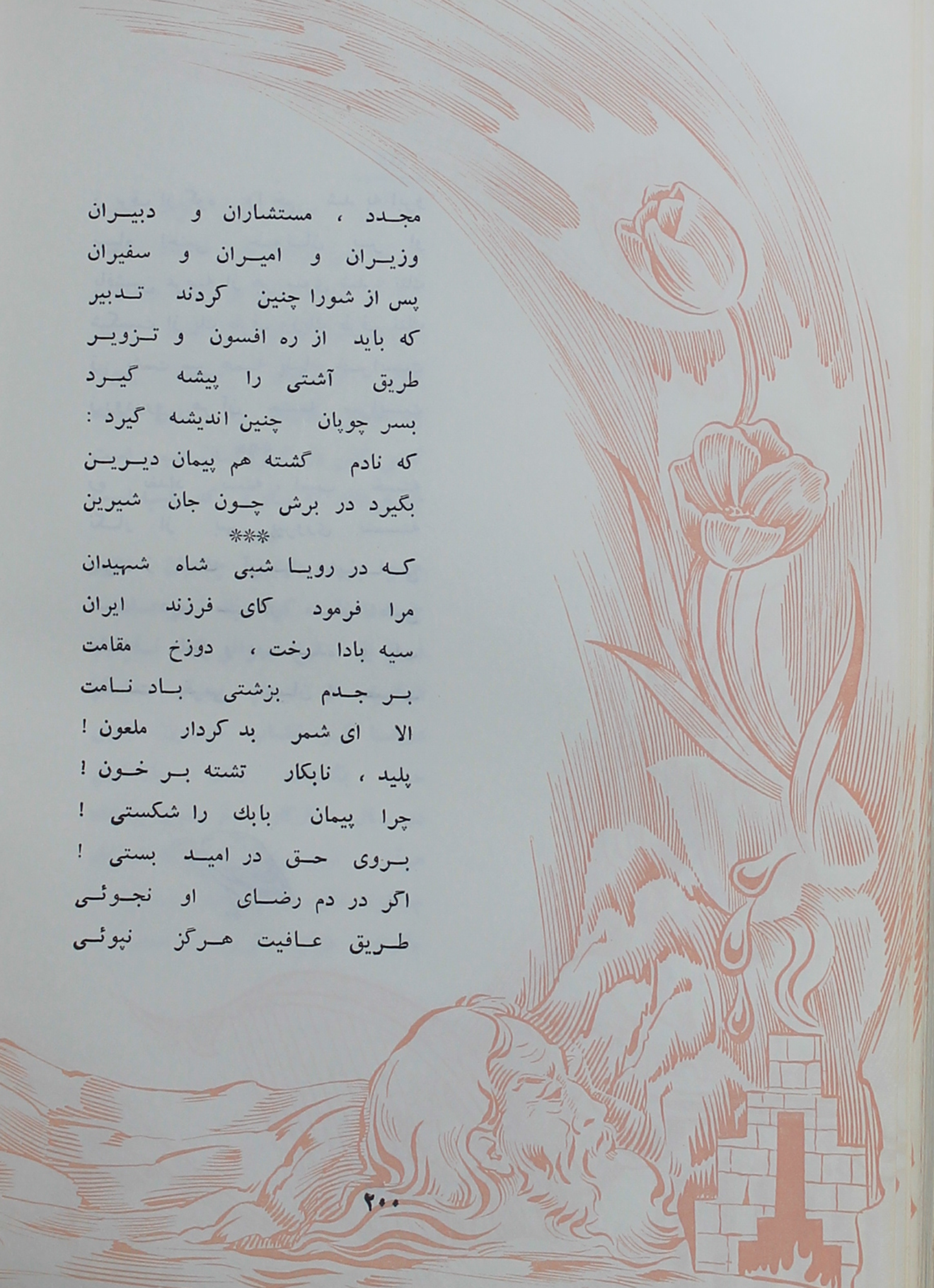
چو بندد عشق چشمان دلاور
چه داند کور رنك شیر مادر!
دریغ از تیغ ایرانی که ناچار
درآمد از نیام یار مکار
دریغا کز خضاب خون قابیل
حنا بگرفت زلف یارهابیل
دو سال آزگار از سوی بغداد
هرآن نیرو رسید آمد به فریاد
چگونه قطره گم گردد بدریا!
چگونه موش بگریزد ز صحرا!

ز برف ار کوه را خم شد به ابرو
سپاه اجنبی چونان بر او
بافشین عرصه از هر سوی شد تنک
شکست از یك طرف وزیك طرف ننك
ز پشت سر همه پلها خرابست
ز رودررو هر آن چشمه سرابست

***

ره بغداد بسته ، اسب خسته
نگار از بهر پیروزی نشسته
پس از جنك آوریهای پیاپی
نشد دور سپهدار مغان طی
خلیفه عاجز و درمانده و مات
شکست خرمی دینان ! هیهات





مجدد ، مستشاران و دبیران
وزیران و امیران و سفیران
پس از شورا چنین کردند تدبیر
که باید از ره افسون و تزویر
طریق آشتی را پیشه گیرد
بسر چوپان چنین اندیشه گیرد :
که نادم گشته هم پیمان دیرین
بگیرد در برش چون جان شیرین

***

که در رویا شبی شاه شهیدان
مرا فرمود کای فرزند ایران
سیه بادا رخت ، دوزخ مقامت
بر جدم بزشتی باد نامت
الا ای شمر بد کردار ملعون !
پلید ، نابکار تشته بر خون !
چرا پیمان بابك را شکستی !
بروی حق در امید بستی !
اگر در دم رضای او نجوئی
طریق عافیت هرگز نپوئی

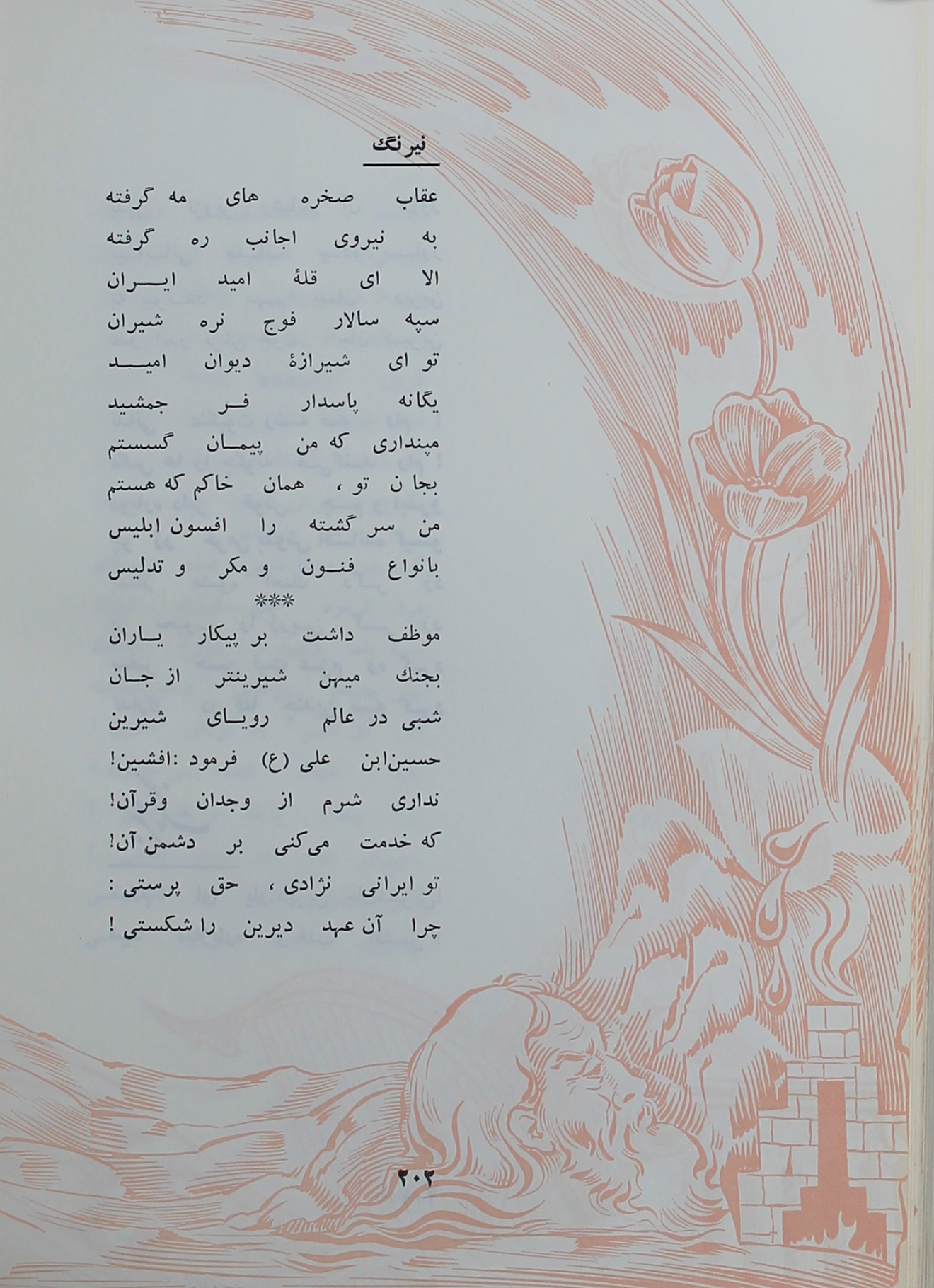
بدین تزویر شاید آن دلاور
بیابانی صاف ساده باور
به پیوندد بهم پیمان دیرین
عدو اندر برش چون جان شیرین

***

ندانی عنکبوت رشته صد دام !
مگس ها را چگونه می‌کند رام !
دوباره دلبر خوش چشم و ابرو
چو زر خرمن بدوش افشانده گیسو
بساز عشوه آهنك دگر زد
بر محبوب را زرین کمر زد
سفیر حسن نیت عزم ره کرد
تدارك در قفا چندین سپه کرد

نیرنگ

سلام ! ای یار دیرین جان‌شیرین!
امید «مازیار» و قلب افشین !



نیرنگ

عقاب صخره های مه گرفته
به نیروی اجانب ره گرفته
الا ای قلهٔ امید ایران
سپه سالار فوج نره شیران
تو ای شیرازهٔ دیوان امید
یگانه پاسدار فر جمشید
مپنداری که من پیمان گسستم
بجا ن تو ، همان خاکم که هستم
من سر گشته را افسون ابلیس
بانواع فنون و مکر و تدلیس

***

موظف داشت بر پیکار یاران
بجنك میهن شیرینتر از جان
شبی در عالم رویای شیرین
حسین‌ابن علی (ع) فرمود :افشین!
نداری شرم از وجدان وقرآن!
که خدمت می‌کنی بر دشمن آن!
تو ایرانی نژادی ، حق پرستی :
چرا آن عهد دیرین را شکستی !

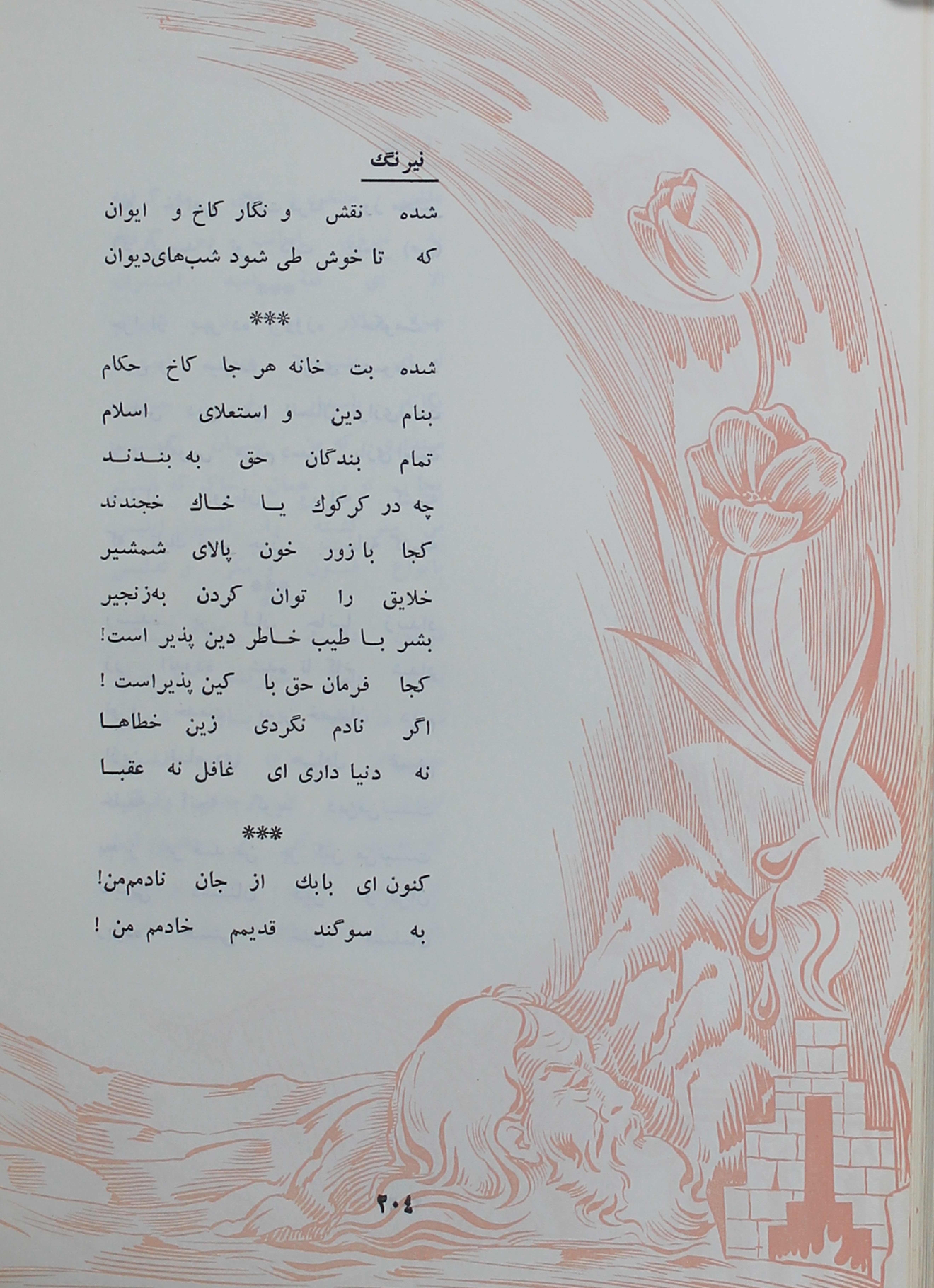
چه خواهی گفت فردا روز محشر
اگر پرسد ز تو ذات پیمبر (ص)

***

چرا از بهر ده روزه حکومت !
بدین و میهنت کردی خصومت !
اساس دین من انسان نوازی‌است
نه بر ناموس مردم دست یازی است
هزاران دودمان ویرانه گشته
که تا یك قصر چون بت‌خانه گشته

***

رسیده بر لبان جانها زبیداد
زر اندوده شده تا کاخ شداد
تو و خدمت بدین خصمان دینم
ازین نـامردی هـادل غمینم
خلیفه آنچه گوید دبن‌من‌نیست
بج ز بر ضد من بر کین من‌نیست
نه‌بینی دشمنان دین و قرآن
ربوده هستی خلق مسلمان



شده نقش و نگار کاخ و ایوان
که تا خوش طی شود شب‌های‌دیوان

***

شده بت خانه هر جا کاخ حکام
بنام دین و استعلای اسلام
تمام بندگان حق به بنـدنـد
چه در کرکوك یا خـاك خجندند
کجا با زور خون پالای شمشیر
خلایق را توان کردن به‌زنجیر
بشر بـا طیب خـاطر دین پذیر است!
کجا فرمان حق با کین پذیراست !
اگر نادم نگردی زین خطاهـا
نه دنیا داری ای غافل نه عقبـا

***

کنون ای بابك از جان نادمم‌من!
به سوگند قدیمم خادمم من !

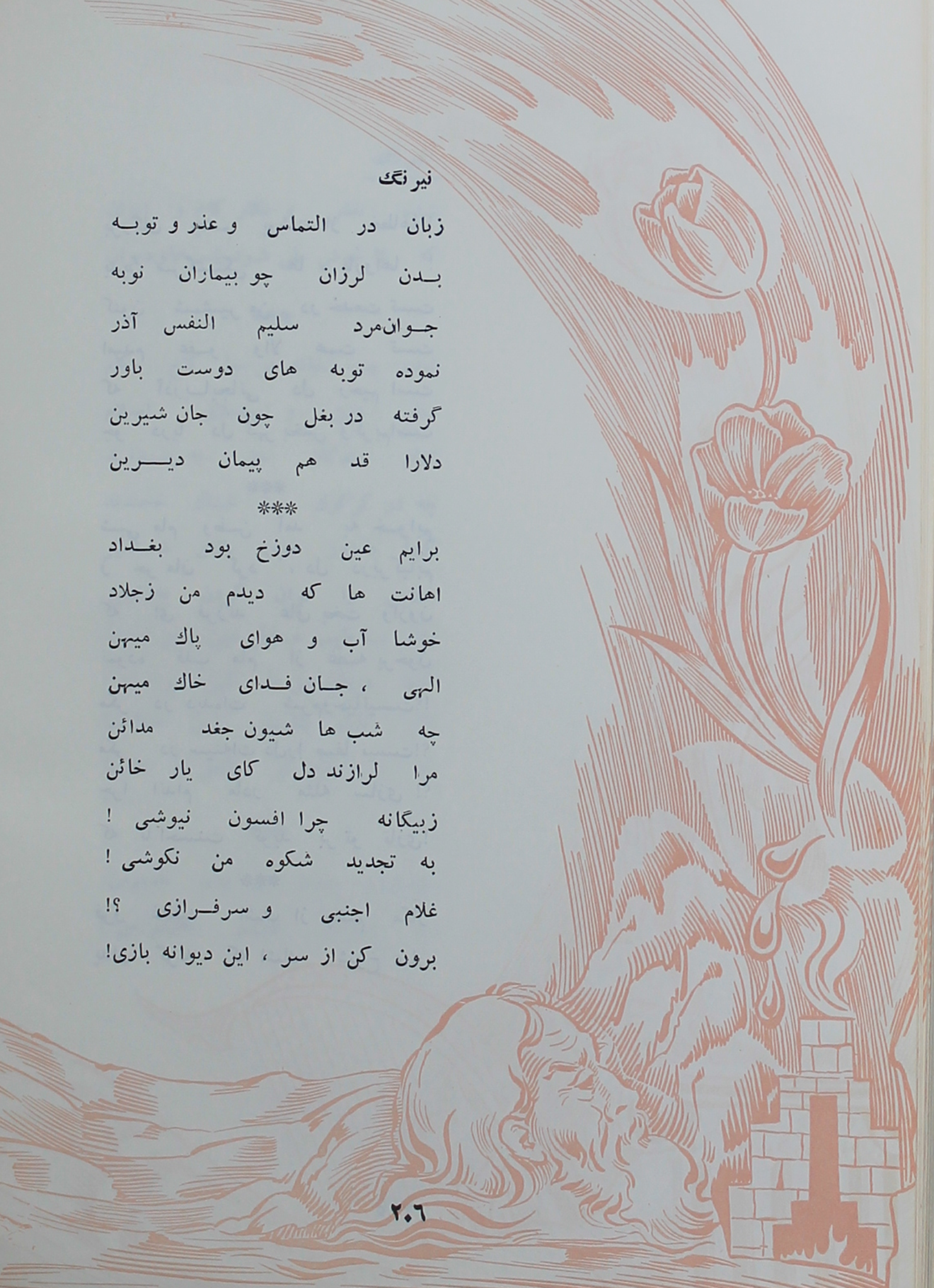
بزرگان چشم پوشند از خطاها!
بدین سرگشتگی ها، نارواها!
کنون شمشیر من در خدمت تست
امیدم عفو والا همت تست
که آذربایجانی دل رحیم است
چو دریا دل گهر بخش وکریم‌است

***

شبی مام وطن آمد به خوابم
ز حرمان کرد، دل دربرکبابم
که ای فرزند عاق بخت وارون
نموده قلب مام از غصه پرخون
مگر در دیده‌ات شرم‌وحیانیست؟!
مگر در سینه‌ات دل‌را صفا نیست!؟
چرا اندام مادر مثله سازی!؟
که تا احسنت گوید بر تو تازی!

***

فرو غلطید اشک از چشم مکار
بدان گونه که اشک شوخ عیار



نیرنگ

زبان در التماس و عذر و توبه
بدن لرزان چو بیماران نوبه
جوان‌مرد سلیم النفس آذر
نموده توبه های دوست باور
گرفته در بغل چون جان شیرین
دلارا قد هم پیمان دیرین

***

برایم عین دوزخ بود بغداد
اهانت ها که دیدم من زجلاد
خوشا آب و هوای پاك میهن
الهی ، جان فدای خاك میهن
چه شب ها شیون جغد مدائن
مرا لرازند دل کای یار خائن
زبیگانه چرا افسون نیوشی !
به تجدید شکوه من نکوشی !
غلام اجنبی و سرفرازی ؟!
برون کن از سر ، این دیوانه بازی!

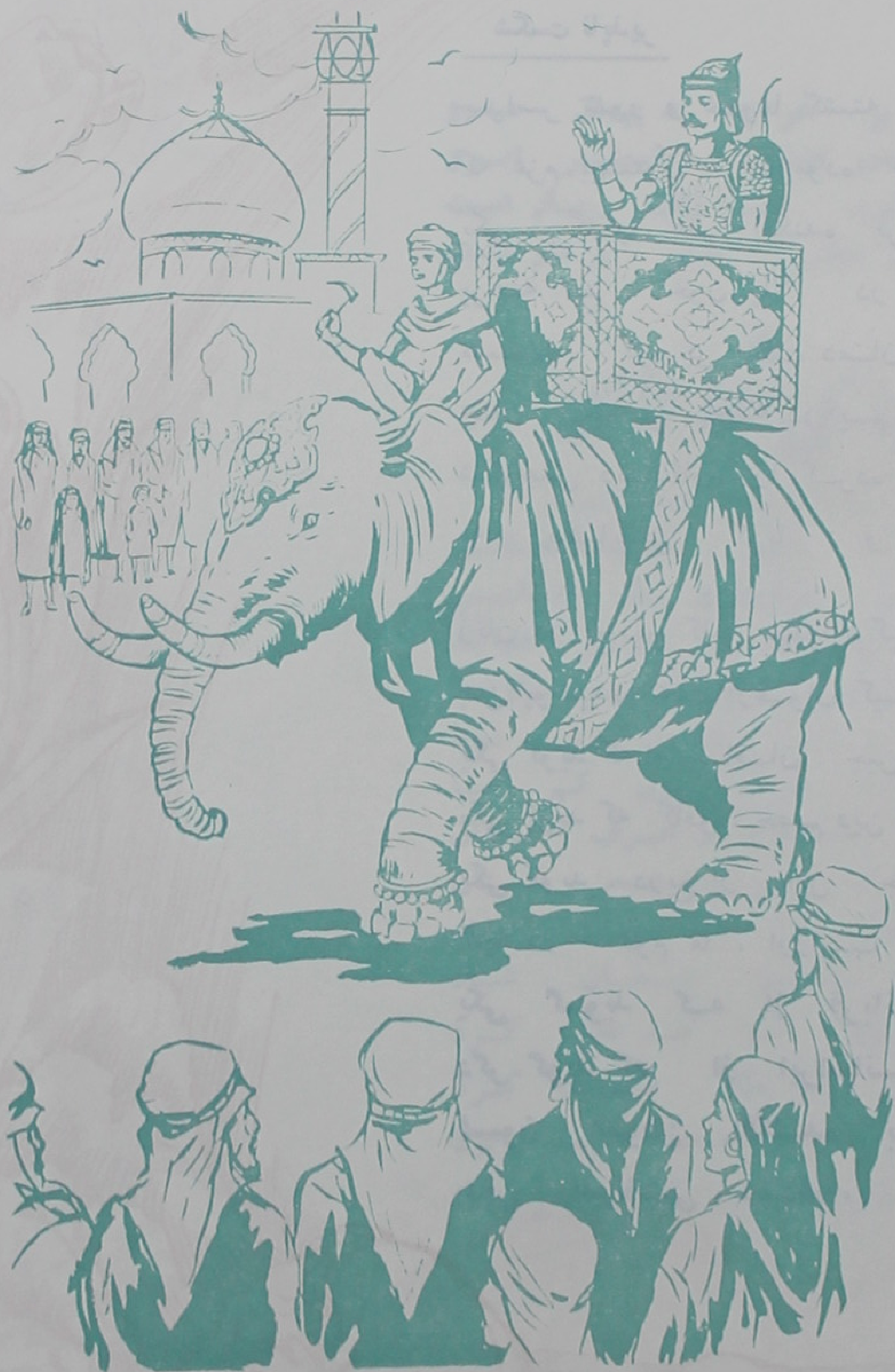
کجا سر تا که سردارش تو باشی!؟
کجا بر تا که سربارش تو باشی ؟!

***

بدان تزویر و این افسون و نیرنگ
ورا اغفال کرد آن مظهر ننگ
بدام افکند سالار مغان را
بتاریخ آن یگانه قهرمان را

شکست ناپذیر

نشستہ کوہ بر پشت دمانِ سیل
چنان خونیں سفینہ دریمِ نیل



شکست ناپذیر

سراسر شور و غوغا گشته بغداد
که عزم بیستون فرموده فرهاد
یکی گلگون علم افکنده بر دوش
برهنه تیغ خون پالا در آغوش
نشسته کوه بر پشت دمان پیل
چنان خونین سفینه در یم نیل
شکوهش دیدگان را کرده خیره
به پیشاپیش کرنا و تبیره

***

زنان در پچ،پچ کاین پهلوان کیست !
بتن پوشیده رخت ارغوان کیست ؟!
یکی گوید که او خاقان چین است!
یکی گوید که کافر ، خصم دین است !
یکی گوید ، دریغ از این جوانی :
کجا در قوم ما ، اوراست ثانی !
یکی گوید که از قربانیانست
دگر گوید که از ایرانیانست :
فسون هموطن افکنده بر دام
بدین بد طینتی ، دشنام ، دشنام

تفو بر هر چه بد پیمان صدرو
که مادر کشته با شمشیر ابرو
یکی گوید اسیر زلف یار است
که یار اجنبی بدتر ز مار است

سیمای شجاعان

غرنده شیر آذربایجانی
بافسون وریای یار جانی
سر آزادگان و آن بی همانند
به پشت پیل چون کوه دماوند
تبسم بر لبان چشمان چو دریا
تراونده از آن برق گهر ها
چنان دان سرو در طرف گلستان
چنان‌دان پیر در صحن دبستان
فرود آمد به بزم غول بغداد
بقصر معتصم شیطان شیاد
خلیفه یوز آسا ، قد علم کرد
نگاهی بر نگاه محتشم کرد
نگاهی کاندر آن صدها سخن بود
بهر یک صد رقم رنج و محن بود

شیر در زنجیر

غرنده شیر آذربایجانی
بدام افتاده، دام یارجانی



شیر در زنجیر

نگارین دلبر گیسو بریده

ز افشین پردهٔ عصمت دریده

چنان طاووس مست اندر میانه

به آهنگ دف و چنگ و چغانه

کمر در پیچ و تاب ، افشانده گیسو

به بابك هرزه هرزه چشم و ابرو

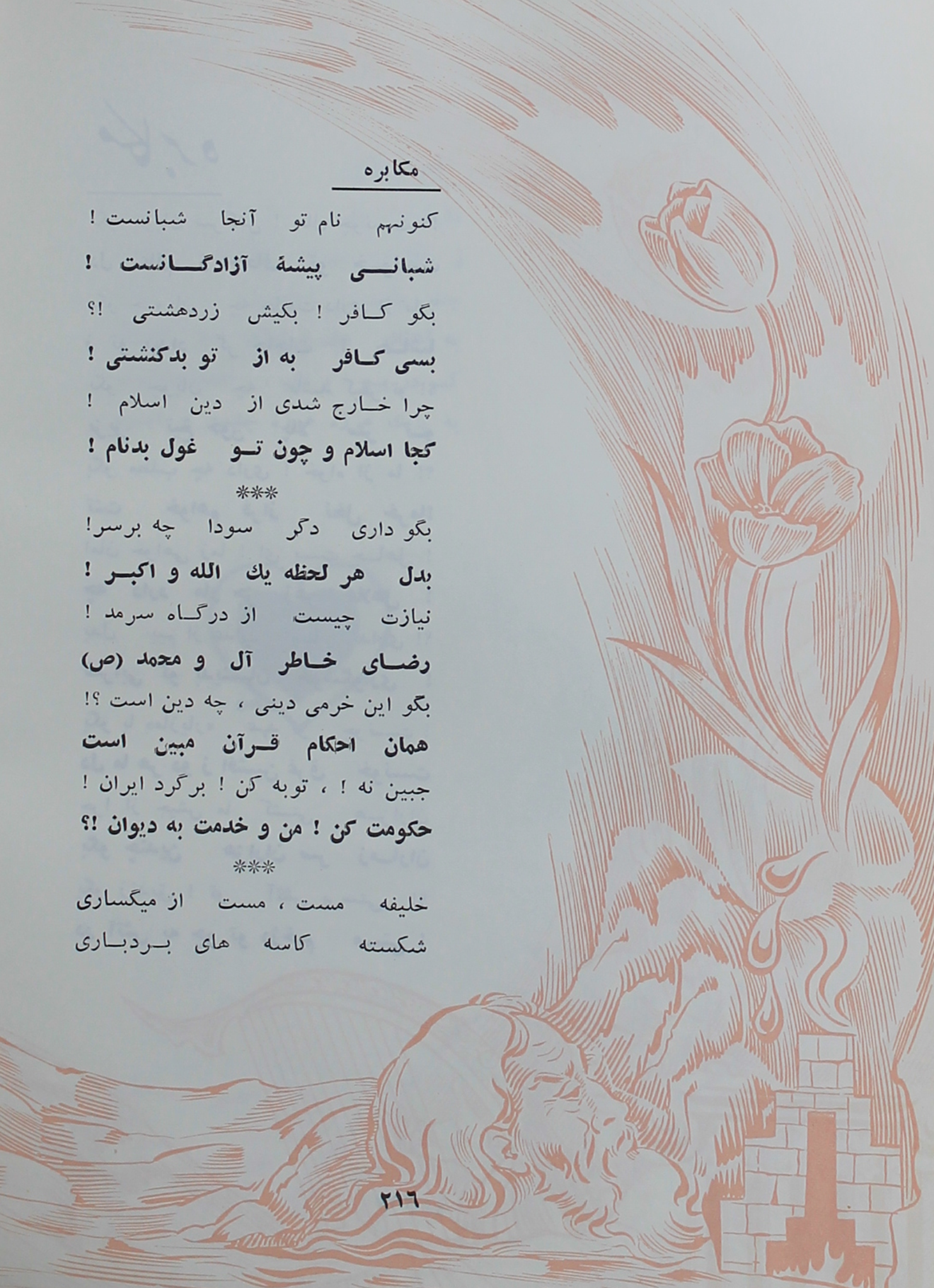


مکابره

بگو چوپان سرکش ! حال چونست ؟!
دل عالم ز اجحاف تو خونست
بگو چوپان چه حاجت داری از ما ؟
ز تو بیداد گر حاجات ! حاشا
بگو چوپان چه باشد کیفر تو !؟
بزیر تیغ خون پالا سر تو
بگو مطلب چه داری ! خواه از ما !؟
تنت خواهم فراز نخل خرما!
امان خواهی زما ! ای پست جاهل !
چه دارد مار جز زهر هلاهل !
بدل بیم از عذاب ما نداری !؟
شرابی کو بدینسان خوشگواری !

***

بگو با «مازیار» عهد تو چونست !
دل ما هر دو ز افشین غرق خونست
چرا از جیش ما کشتی هزاران
بگو چندین هزاران سر زماران
بگو زندیق ! تو آتش پرستی !؟
در آتش به چو تو دژخیم مستی !



مکابره

کنونهم نام تو آنجا شبانست !

شبانـــی پیشهٔ آزادگـــانست !

بگو کـافر ! بکیش زردهشتی !؟

بسی کـافر به از تو بدکنشتی !

چرا خـارج شدی از دین اسلام !

کجا اسلام و چون تـو غول بدنام !

***

بگو داری دگر سودا چه برسر!

بدل هر لحظه یك الله و اکبـر !

نیازت چیست از درگـاه سرمد !

رضـای خـاطر آل و محمد (ص)

بگو این خرمی دینی ، چه دین است ؟!

همان احکام قـرآن مبین است

جبین نه ! ، توبه کن ! برگرد ایران !

حکومت کن ! من و خدمت به دیوان !؟

***

خلیفه مست ، مست از میگساری

شکسته کاسه های بـردبـاری

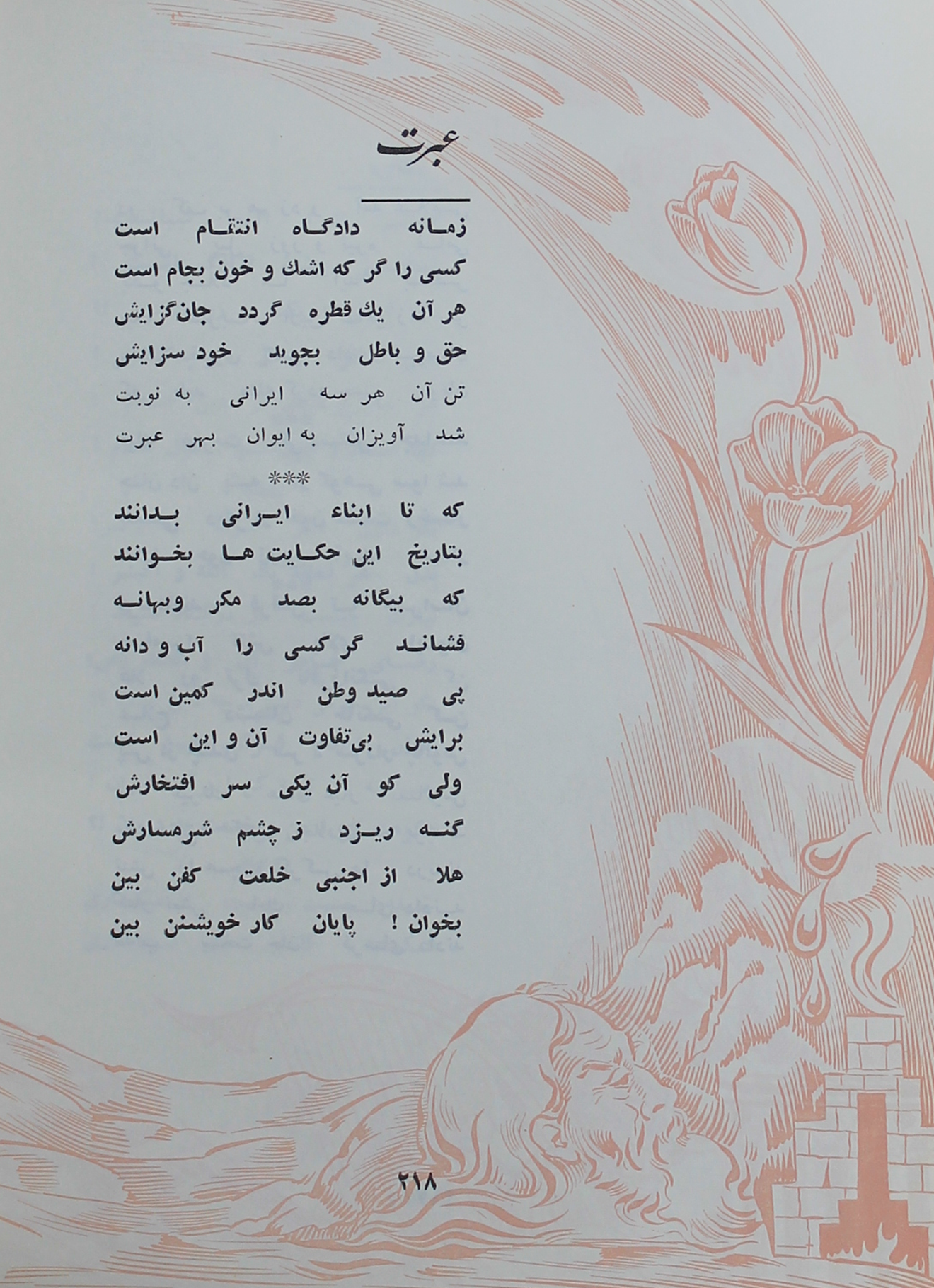
دو کف بر هم زد و آمد غلامی
جوانی پیل زور و تیره فامی
بگو جلاد ما آید بمحضر
بیك ضربت ازین کافر زند سر
بجلاد قوی تن داد فرمان
که باید مثله گردد جسم چوپان

***

بیك ضربت یکی دستش جدا شد
چنان دان پشه از کوهی سوا شد
بدستی دیگر از خون شست رخسار
مبادا چون زریر آید بدیدار

***

فرستادند فرقش تا خراسان
بسامرا تنش بالای ایوان
هلا رو ترك نافرزانگی کن
علاج دشمنان خانگی کن
پس از چندی سر ، سردار چالوس
به نیرنك همان عیار سالوس
به تیغ کین جلادان بریدند
تنش را همچو کرکس ها دریدند
کنار نعش بابك ، جای دادند
عذاب سخت جان فرسای دادند



عبرت

زمـانه دادگـاه انتقام است
کسی را گر که اشك و خون بجام است
هر آن یك قطره گردد جان‌گزایش
حق و باطل بجوید خود سزایش
تن آن هر سه ایرانی به نوبت
شد آویزان به ایوان بهر عبرت

***

که تا ابناء ایـرانی بـدانند
بتاریخ این حکـایت هـا بخـوانند
که بیگانه بصد مکر وبهانـه
فشانـد گر کسی را آب و دانه
پی صید وطن اندر کمین است
برایش بی‌تفاوت آن و این است
ولی کو آن یکی سر افتخارش
گنـه ریـزد ز چشم شرمسارش
هلا از اجنبی خلعت کفن بین
بخوان ! پایان کار خویشتن بین

خونابه

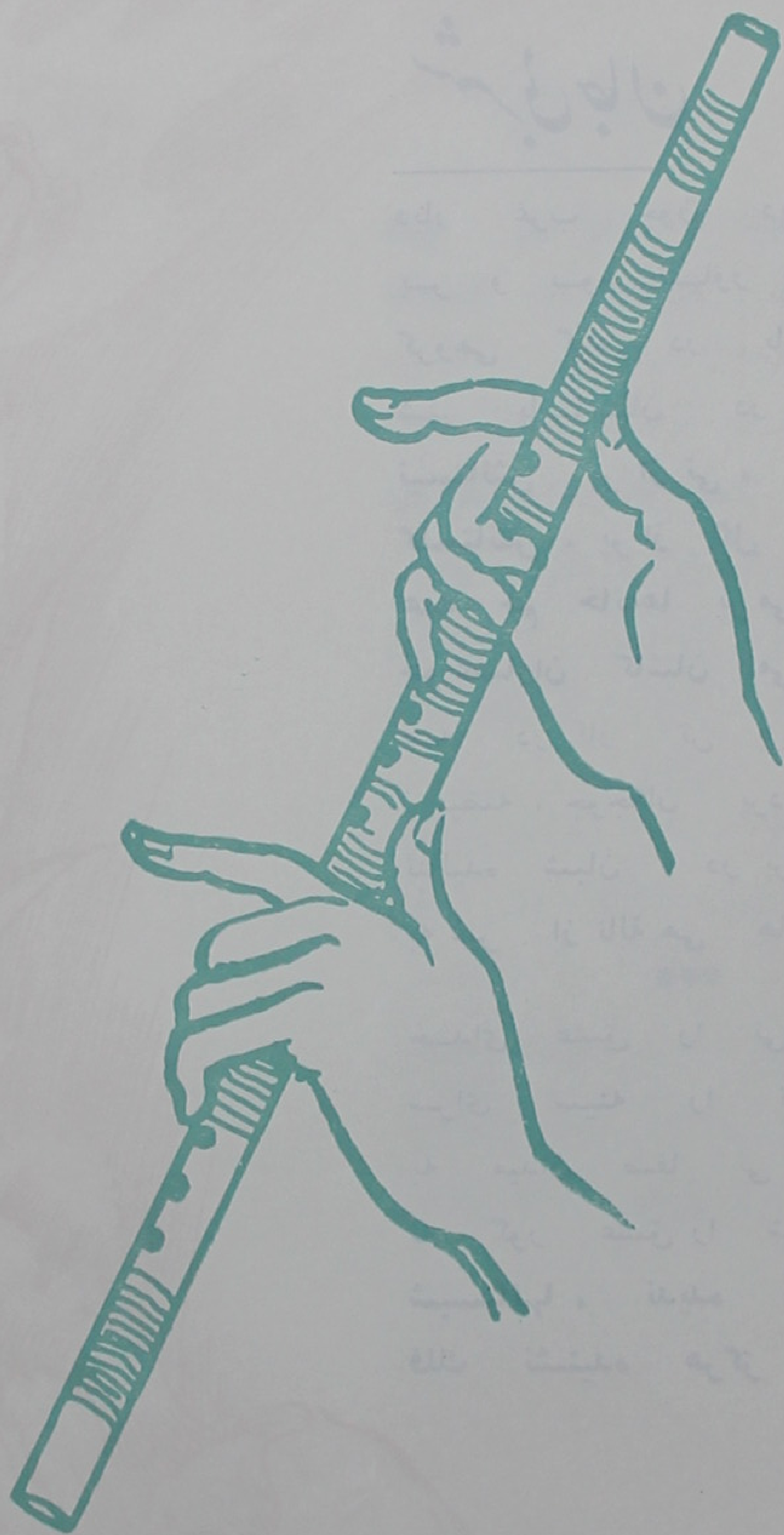
ز دجله آب رنگین زان روانست
که در آن خون ملیونها جوانست
جوانان بسر سودای اسلام
مبارز با کج اندیشی و اوهام
تمام پیروان راه مولا
عدویان ستم ـ کاران رسوا
ز خون آنکه گفته راه «منصور»
بود از نص قرآن خلف منظور
ز خون آنکه گفته کاخ و ایوان
عجین خشت و گلش با خون انسان
بتر از دوزخ و بت خانه باشد
سرشك دیده در پیمانه باشد
خروشان خون رگهای شجاعان
« ابومسلم » ابر مرد خراسان
ز خون آن یل مازندرانی
گرامی مازیار آن یار جانی
که چون بابك جدا از تن سرش شد
فراز دار بی سر پیکرش شد

***

فرات و دجله را گر بد دهانی
و در آن راز گوینده زبانی
حکایت ها ز خونهائی که خورده
جنایت ها ز سرهائی که برده
خصوصا خون سالار شهیدان
تفو بر چهر چرکین یزیدان

شبهای قونیه

فراز تپه‌ای سرسبز و خرّم
زده خرگاه غم، پیغمبر دم



شهر بی جان

دیار غرب چون دیگر دیاران
بر و بوم تناور کشت کاران
گروهی گرم در بازارگانی
شتر بانانشان در ساربانی
نیستانش پر از نی ، نی نوایش
گلستانش ، پر از گل نی صفایش
همه خم خانه‌ها پر می نه‌جوشش
چو عصاران کاشان می فروشش
همه در کار تن پروار کردن
ز بیضه ، جوجگان پردار کردن
نناليده شبان در پردهٔ نی
به غیر از نالهٔ هی های و هی‌هی

***

خدای عشق را نی بارگاهی
سرای سینه را نی سوز آهی
به میدان صفا نی شهسواری
نه گور عشق را شمع مزاری
شبستانها ، ندیده نور شمعی
فلك نشنیده هرگز آه جمعی

درون سینه ها دلها چو پولاد
ولی یکدل نکرده یاد فرهاد

جز آوای سك و نای شباهنك
همه خاموش و خوابیده چنان سنك
چنان دان شهر گورستان تن‌هاست
جسد های نپوشیده کفن هاست
خدا بسته است درب آسمانش
نه چشمك زن جدی نی کهکشانش

***

شکسته جنك خود ناهید چنگی
دژم رخ زهره چونان روی زنگی
قمر افکنده چین بر ابروانش
که گوئی لرز و تب سوزانده‌جانش
نه « شعری » آمده مهدی تکانده
نه مرغ حق ز حلقش خون چکانده

آفتاب شرق

یکی سودائی از خاك خراسان
دل و دین عشق را داده گروگان
ز خاك ماوراءالنهر ایران
قدح نوشیده از خم های عرفان
گلی روئیده از گلزار ایمان
غریبی بر جبینش داغ هجران
کرامندی ، حکیمی ، نکته دانی
به بازار ادب ، بازارگانی

***

بکف بگرفته چنگی رودکی وار
سفر د رپیش ، در پی محمل یار
کجا منزل کند تا کاروانش
کجا تا ره نماید ساربانش
چو عاشق سوده ره منزل بمنزل
«الایا خیمگی ، خیمه فروهل»
دمشق و شام پیموده بدو گام
ندیده جز غریق وهم و اوهام

رؤیا

بر رویا دید یك روشن روان پیر
بعمری طالب و جویای اکسیر
که خورشیدی سوار اندر تکاور
بمغرب میرسد از خاك خاور
فروغ معرفت در دیدگانش
چو خورشید فروغ افشان روانش
محبت اولین فصل کتابش
بخصم خود ، برادر جان خطابش
اهالی یك بیك در بحث و نجوا
که کی خورشید خواهد شد هویدا !

***

الایا ساربان خاك خاور !
عنان درکش مران دیگر تکاور !
قدم بر دیده نه ! منزل مبارك !
الا ای مهر نورانی بتارك !
تو بخت خفتگان این دیاری
قرار عاشقان بی قراری

کتاب عشق

رواق دیدگان ، منزلگه تست !
دل دلدادگان ، خاك ره تست !
الا ای رهرو کوی محبت !
فروکش ، پرده از روی محبت !
خروش افکن به نی های‌نیستان!
کتاب عشق بگشا در دبستان !

***

بدم چون صوردم دل مردگان را !
وز آن بنما به تنها زنده جان را !
الا ! ای طوطی شکر بمنقار !
مبادا دم فروبندی ز گفتار !
الا ! ای نور خورشید محبت !
سفیر صلح و عرفان و مودت !
منور کن نهان خاکیان را !
فرا خوان برزمین افلاکیان را !
الا ! غواص ! اقیانوس عرفان !
مبادت بیم از امواج طوفان !
الا ای شاعر ! ای پیك الهی !
بزن در «قونیه» تخت پادشاهی!

بنا کن جاودانی بارگاهی !
کند طوف اندر آن هر خضرراهی!

پیک الهی

دیار ، بی نوای نای شاعر
خروش جان گردون سای شاعر
بسان تیره اصطبل خرانست
اگرچه جو به بازارش گرانست

***

هر آنجا نیست شاعر ، زندگی نیست
بر بت خلق را جز بندگی نیست
ببر بر گیر چنك مثنوی را
پی افکن این بنای معنوی را
حسام‌الدین غلام بارگاهت !
صلاح الدین غبار خاك راهت !
فرودآ ! دل همه دل خانه‌ی تست !
سر سرگشتگان پروانه‌ی تست !
هلا در نی ، نوائی دم زهجران !
که جان گیرد بسر ها وصل‌جانان!

پیغمبر دم

فرا ز تپه‌ای سر سبز و خرم
زده خرگاه غم ، پیغمبر دم
ز نیزار جهان بگزیده یك نی
هبه کرده جهان بر حاتم طی
کشیده از لجن زار جهان پای
گرفته بر فراز تور دل جای
فرو سر برده بر دریای قرآن
بصید هر چه مروارید غلطان

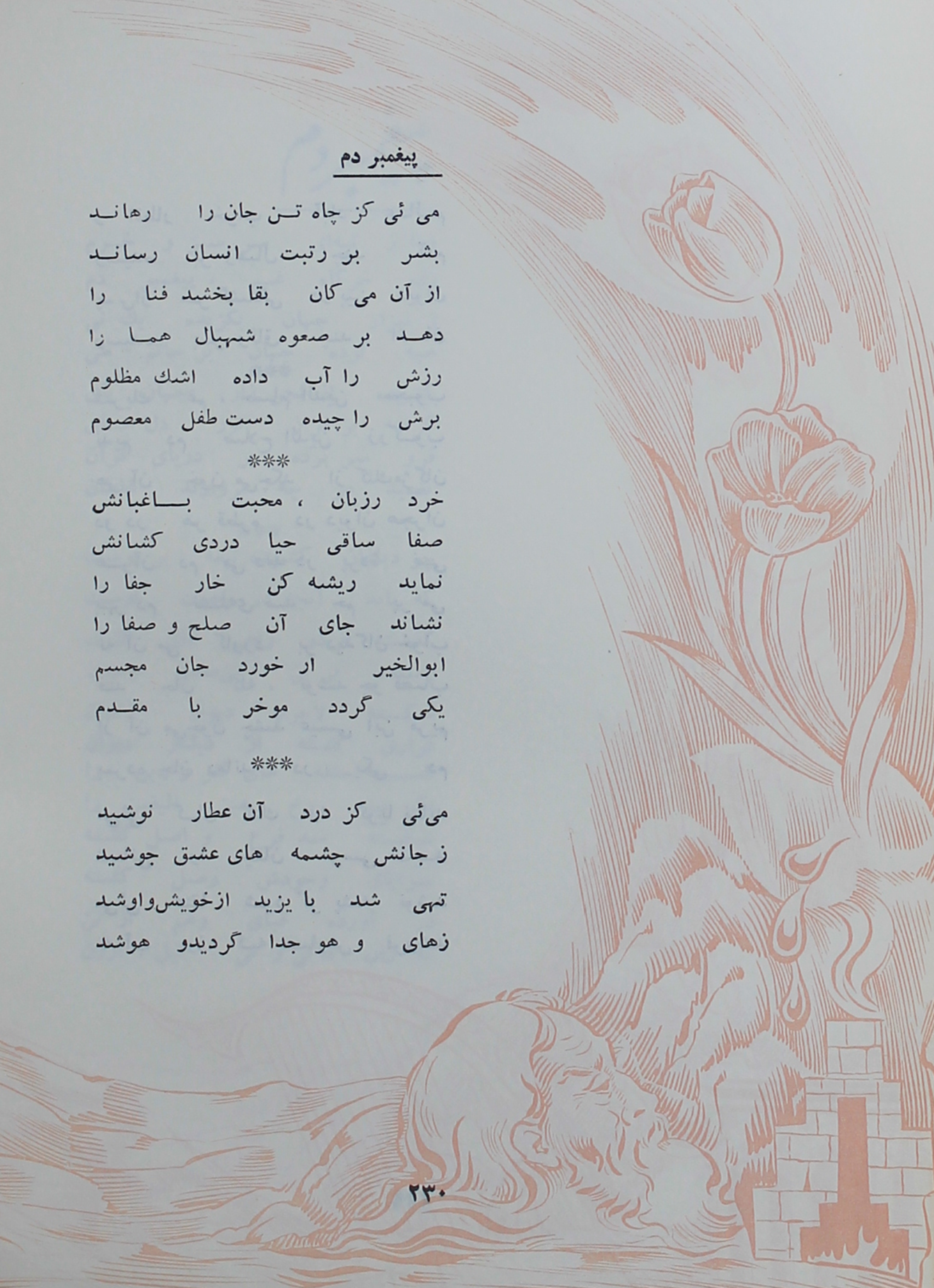
***

چو دباغان کشیده تیغه بر پوست
که یابد آنچه در ماهیت اوست
گذشته از دو راهی های کثرت
رسیده بر بن بن‌بست وحدت
شکسته لاجرم دیوار زندان
فراری گشته از دیدار دیوان
گسسته حلقه های کفر و دین را
مگر بیند رخ عین الیقین را
شکسته سد فرع و اصل گشته
سراپای وجودش وصل گشته
در آورده قبای وهم از تن
نه ران ماکی و نی کیل ارزن

ز اقطار خراب آباد عالم
رسیده بر وصال چند آدم
پس از سرگشتگی در بین دیوان
رسیده بر وثاق چند انسان

***

شریك غم ، حسام الدین محبوب
ندیم دم صلاح الدین زرکوب
هر آن خون می‌چکد از کلك مژگان
دو در هر قطره در دیوان هجران
هرآن دم می دمد در پردهٔ نی
بهر دم نشئه‌ی صد خم پر می
نه آن می کاورد بر دیدگان خواب
فتد جان گله ، نوشد چو قصاب
از آن می‌چون چشد عیسی ابن مریم
بمرده جان دماند در یکی دم
می‌ئی کان گنك را گویا نماید
شبانی را چنان موسی نماید
می‌ئی ،عنقا شود گر پشه نوشد
نه آب رز که عصارش فروشد



پیغمبر دم

می ئی کز چاه تـن جان را رهانـد
بشر بر رتبت انسان رسانـد
از آن می کان بقا بخشد فنا را
دهـد بر صعوه شهبال همـا را
رزش را آب داده اشك مظلوم
برش را چیده دست طفل معصوم

***

خرد رزبان ، محبت بـاغبانش
صفا ساقی حیا دردی کشانش
نماید ریشه کن خار جفا را
نشاند جای آن صلح و صفا را
ابوالخیر ار خورد جان مجسم
یکی گردد موخر با مقدم

***

می‌ئی کز درد آن عطار نوشید
ز جانش چشمه های عشق جوشید
تهی شد با یزید ازخویش‌واوشد
زهای و هو جدا گردیدو هوشد

خلوت راز

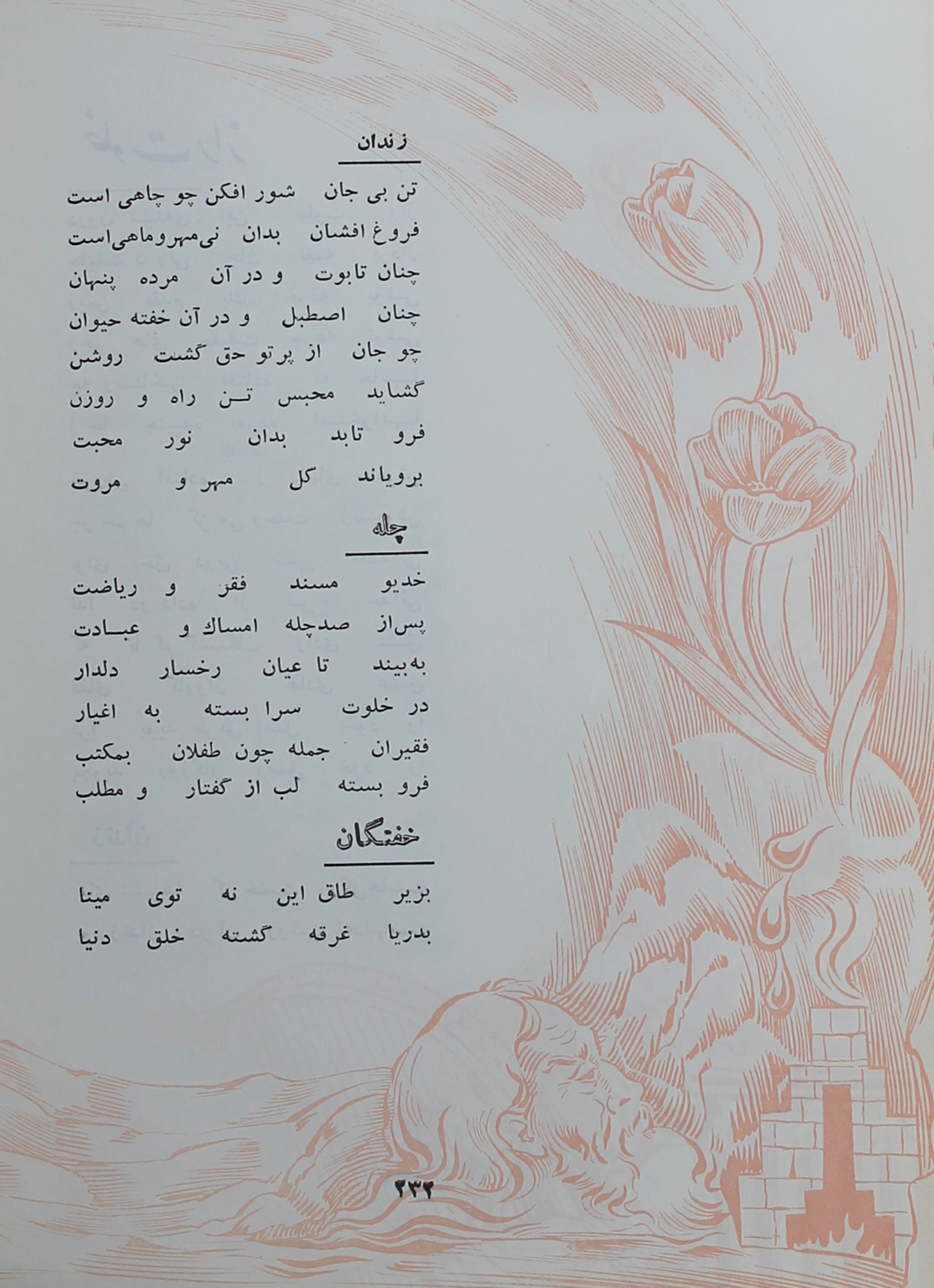
درون سینه‌ی این خلوت راز
حقیقت د رنی جان نغمه پرداز
زیمن مقدم یك خرقه پوشی
زخم های حقیقت جرعه نوشی
چه رستاخیز افتاده به جانها
ز جا جنبیده مرده استخوانها

***

خروش افتاده د ر دلهای خاموش
چو خم ها کز می وحدت زندجوش
نوای حق درین شهر خدائی
ندا در داده از شرح جدائی
که تا گم گشتگان وادی عشق
قفای کاروان هادی عشق
فرا پوید طریق اصل خود را
بجوید روزگار وصل خود را

زندان

بنای شهرها کز خشت وگل‌هاست
بود زندان ، در آن روشن نه‌دلهاست



زندان

تن بی جان شور افکن چو چاهی است
فروغ افشان بدان نی‌مهروماهی‌است
چنان تابوت و در آن مرده پنهان
چنان اصطبل و در آن خفته حیوان
چو جان از پرتو حق گشت روشن
گشاید محبس تن راه و روزن
فرو تابد بدان نور محبت
برویاند گل مهر و مروت

چله

خدیو مسند فقر و ریاضت
پس‌از صدچله امساك و عبادت
به‌بیند تا عیان رخسار دلدار
در خلوت سرا بسته به اغیار
فقیران جمله چون طفلان بمکتب
فرو بسته لب از گفتار و مطلب

خفتگان

بزیر طاق این نه توی مینا
بدریا غرقه گشته خلق دنیا

به عرفات غم و درد و هوسها
چو بر کندوی زنبوران مگس ها
همه بیگاری و خرکاری تن
بسان ماکیان در قید ارزن
زر اندوزان نهفته زر بانبار
چو اندوه گدا ، خروار خروار
تهی دستان برای لقمه ای نان
به اربابان سپرده رشته‌ی جان
خورو پف و خور و خواب شبانه
غریو افکنده از خانه بخانه

شهر بیدار

میان شهرها یك شهر بیدار
بقیه خفته چونان خوك پروار
نه در هندوستان شب زنده داری
نه در یونان و رم دفتر نگاری
نه در دریای احمر می فروشی
نه در اقصای مغرب باده نوشی
بدریاها تنار تن نهنگان
بصحراها غریو افکن پلنگان
نه غواصی ، نه در شاهواری
نه نای عندلیب از شاخساری

درین خلوتسرا شب تا سحرگاه
سماع عارفان سینه پر آه
درین جا، عاشقان شاه مردان
ز تن مرده دوباره زنده‌در جان
سر اندازان خاك كوی دلدار
رسیده بر حریم خلوت یـــار

مفخر تبریز

الا ای قونیه ! ای سر چشمه‌ی نور
دمادم در طـوافت لشگر حور
چراغانی کن این قلب جهان را
زنو ، بشنو ، درای کاروانـرا
که آن عالم بهمزن ، رنـد تبریز
نشسته پشت کیهان سیر شبدیز
نـوای چنك او دیگر نوائی
صفای بزم او دیگر صفاتی
دگر بر بط زنی هنگامه سازی
درون کوله بارش رمز و رازی

نه در هر کوهسار آنسان تذروی
نه در هر بوستان آنگونه سروی

سلسله برهم زن

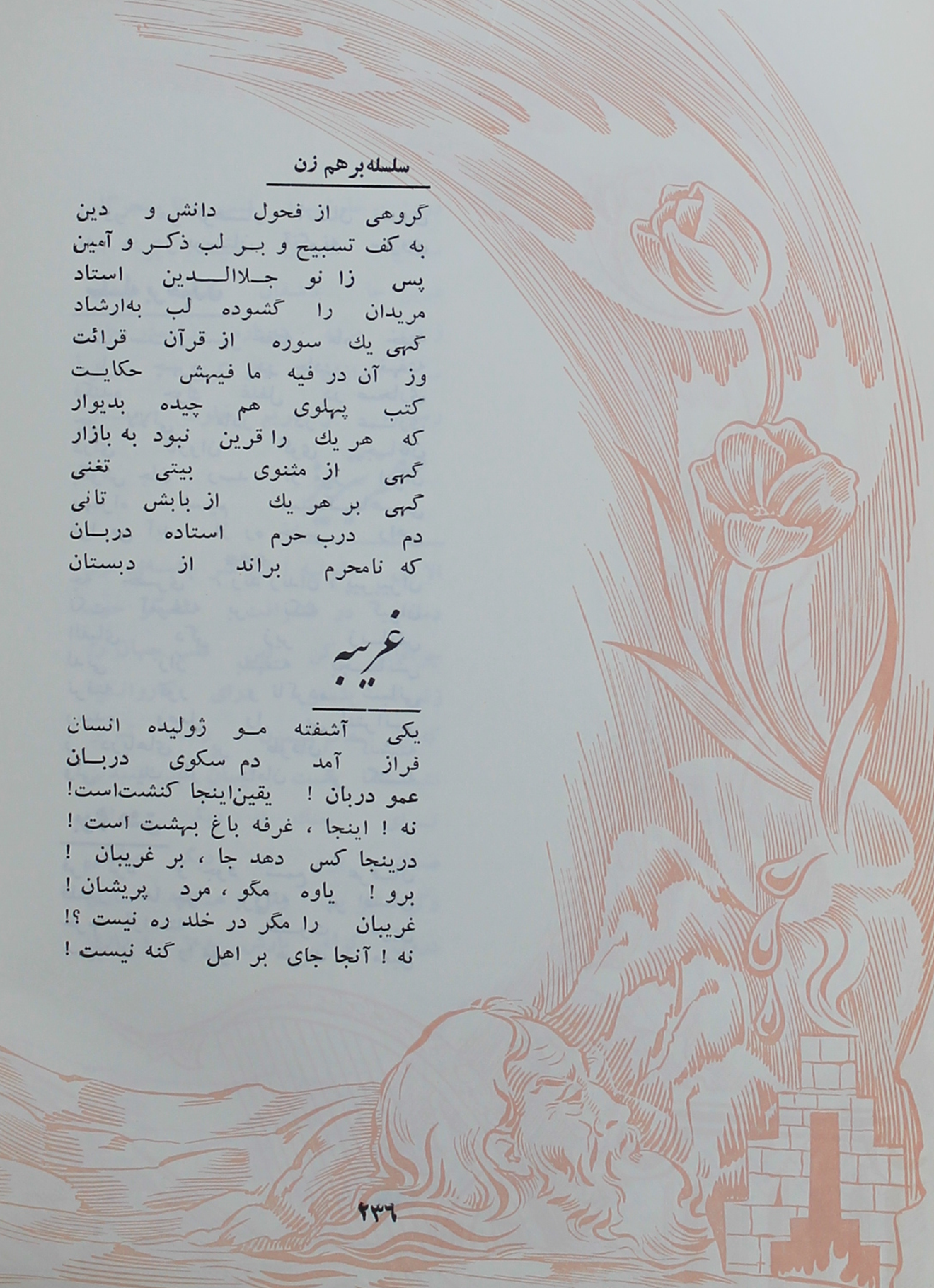
شب است و شهر خفته ماه خفته
ثریا چهره در چادر نهفته
فکنده چوك غلغل در صحاری
چو لالائی مادر در عماری
درای کاروان کوی جانان
بگوش جان رسد از مرز ایران
بهمراه نسیم صبحگاهی
فرا می آید از ره خضر راهی

***

چه خضری ، رند رندان ، پیرپیران
نکت آموخته بر نکته گیران
الفبای دگر زیر زبانش
لدنی راز بنهفته بجانش
نرفته تور و ناکرده شبانی
رسیده وصل را بی لنترانی
ز دریاهای پر طوفان گذشته
ولی یك بار دامان تر نگشته

بزم عشق

فرا گرد و جود شمع عرفان
قلندر ها چو پروانه پر افشان
حرم آراسته ، خلوت مزین
مریدان را مقر هریك معین



سلسله برهم زن

گروهی از فحول دانش و دین
به کف تسبیح و بر لب ذکر و آمین
پس زا نو جلاالدین استاد
مریدان را گشوده لب به‌ارشاد
گهی یك سوره از قرآن قرائت
وز آن در فیه ما فیهش حکایت
کتب پهلوی هم چیده بدیوار
که هر یك را قرین نبود به بازار
گهی از مثنوی بیتی تغنی
گهی بر هر یك از بابش تانی
دم درب حرم استاده دربان
که نامحرم براند از دبستان

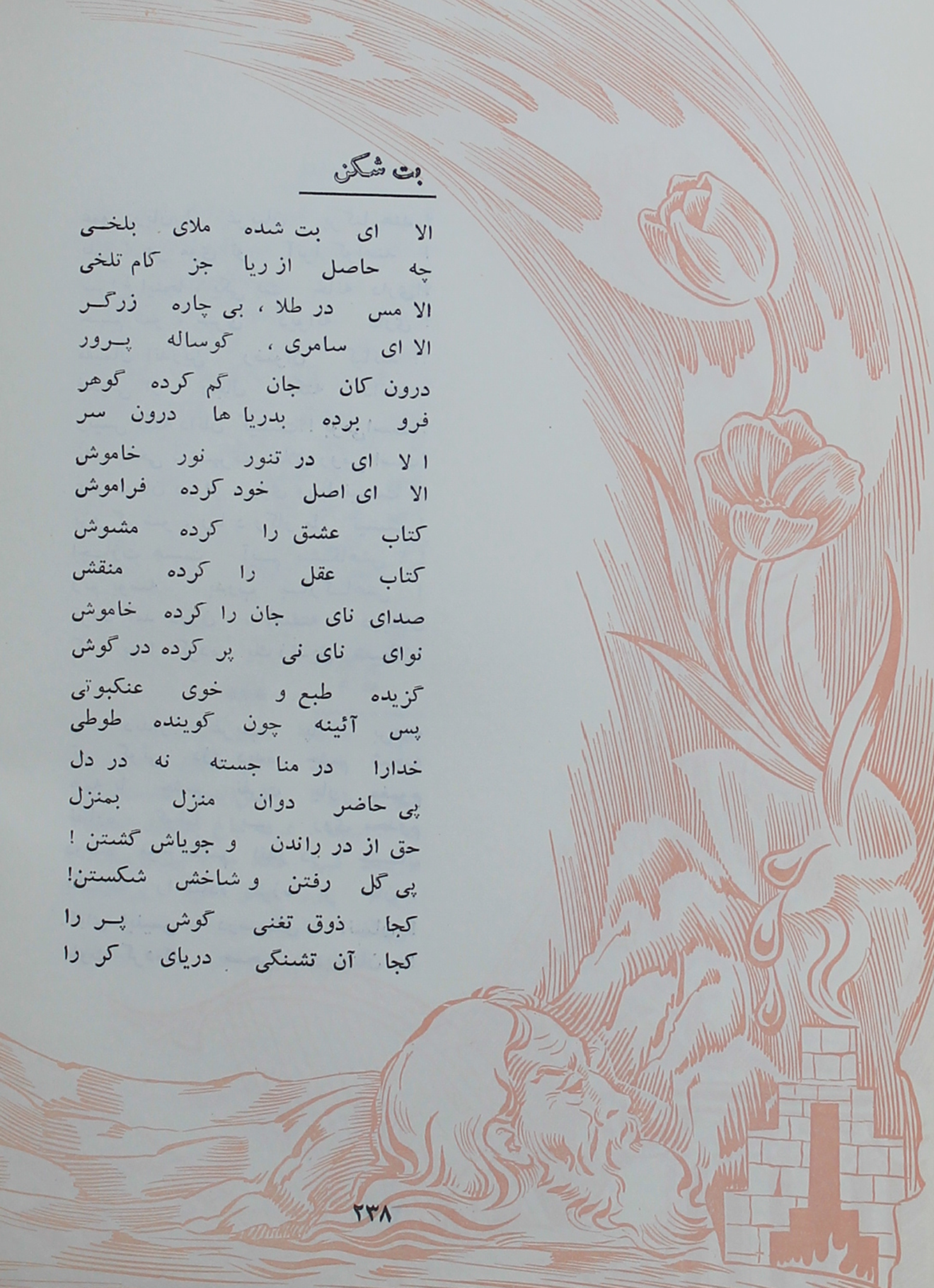
غریبه

یکی آشفته مو ژولیده انسان
فراز آمد دم سکوی دربان
عمو دربان ! یقین‌اینجا کنشت‌است!
نه ! اینجا ، غرفه باغ بهشت است !
درینجا کس دهد جا ، بر غریبان !
برو ! یاوه مگو ، مرد پریشان !
غریبان را مگر در خلد ره نیست ؟!
نه ! آنجا جای بر اهل گنه نیست !

عمو دربان ! غریبان پرگنا هند ؟
بلی ! هر موی تو آنرا گواهند !
سراغ اینجا ، یکی بت خانه داری!؟
جهنم شو ، سری دیوانه داری !
مقیمان اندرین رضوان کیانند !؟
فحولی از رجال نکته دانند !
رئیس نکته دانان کیست؟! بومی‌است؟!
نه ، بلخی ، شهرتش ملای رومی است!
عمو دربان در او ، روی وریا نیست ؟!
برو گم شو ، ریا د رکار ما نیست !
اجازت هست آیم پیشگاهش ؟ !
زنم بوسه بدرب بارگاهش !
فرود آمد درون ، آشفته دربان
که پیدا کرده یك زندیق شیطان!

***

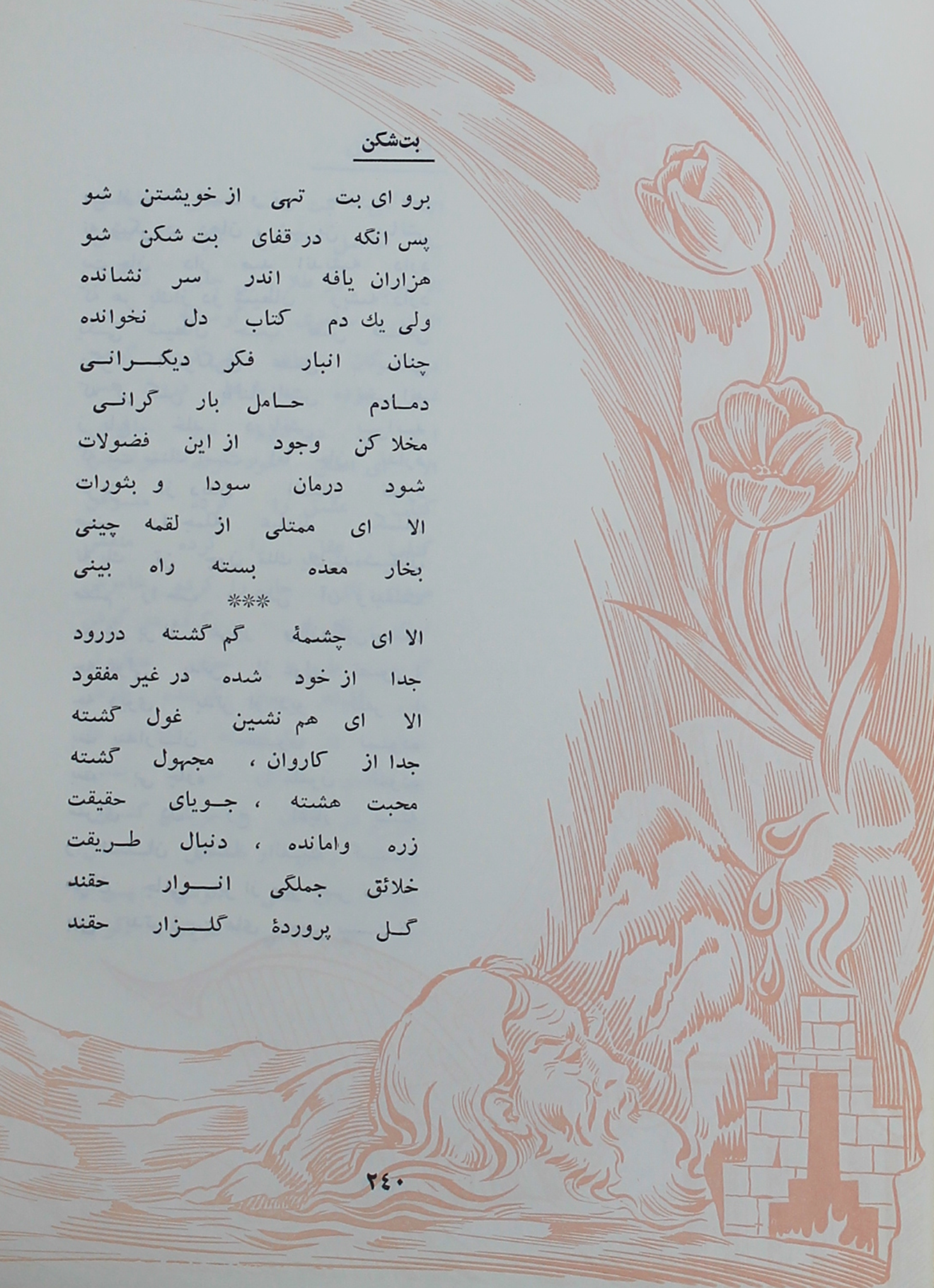
ز دیدار غریب پا برهنه
تو گوئی دزد دیده چشم شحنه
همه با چشم نفرت بار مغموم
نظاره گوئیا بر روی مجذوم
دویده موج خشم اندر دو چشمان
یکایك را فتاده لرزه بر جان ،
که‌ای ابلیس درسیمای انسان !
ملوث کرده‌ای صحن دبستان !



بت شکن

الا ای بت شده ملای بلخی
چه حاصل از ریا جز کام تلخی
الا مس در طلا ، بی چاره زرگر
الا ای سامری ، گوساله پرور
درون کان جان گم کرده گوهر
فرو برده بدریا ها درون سر
الا ای در تنور نور خاموش
الا ای اصل خود کرده فراموش
کتاب عشق را کرده مشوش
کتاب عقل را کرده منقش
صدای نای جان را کرده خاموش
نوای نای نی پر کرده در گوش
گزیده طبع و خوی عنکبوتی
پس آئینه چون گوینده طوطی
خدارا در منا جسته نه در دل
پی حاضر دوان منزل بمنزل
حق از در راندن و جویاش گشتن !
پی گل رفتن و شاخش شکستن!
کجا ذوق تغنی گوش پر را
کجا آن تشنگی دریای کر را

بت از سنك است و نی جان‌وروانش
نه شکر در دهان ، شیرین بیانش
بت جان دار صد اندیشه دارد
که هر یك‌از دو شیطان ریشه دارد
یکی شیطان حب نفس طاغی
دگر افسونگری عقل یاغی
که گر کس باثنا نامش نخواند
ز باغ خلد دربانش براند
که بت سنك است ، اما جان ندارد
گریز از دیدن انسان ندارد
صنم را جمله عبادند یکسان
نه یك تن چون ملك یك‌بنده‌شیطان
صنم راحب و بغض آن ونیست
سرش پر از غرور و آزوکین‌نیست
چه غولی بدتر از غول تصور !
چه دیوی بدتر از دیو تنفر !
بت پندارتان مفتون نموده
بت بی چاره را ملعون نموده
سرای دل رخ اغیار بسته
ز انسان رشتهٔ الفت گسسته
هرآن جانی پر از مهر بشر نیست
بتی بدتر ز بت های حجر نیست ؟!



بت‌شکن

برو ای بت تهی از خویشتن شو
پس انگه در قفای بت شکن شو
هزاران یافه اندر سر نشانده
ولی یك دم کتاب دل نخوانده
چنان انبار فکر دیگـرانـی
دمـادم حـامل بار گرانـی
مخلا کن وجود از این فضولات
شود درمان سودا و بشورات
الا ای ممتلی از لقمه چینی
بخار معده بسته راه بینی

***

الا ای چشمهٔ گم گشته دررود
جدا از خود شده در غیر مفقود
الا ای هم نشین غول گشته
جدا از کاروان ، مجهول گشته
محبت هشته ، جویای حقیقت
زره وامانده ، دنبال طـریقت
خلائق جملگی انـوار حقند
گـل پروردهٔ گلـزار حقند

دبستان جلوه گاه کودکانست
محبت زیور طبع و روانست
دل از مهر خلایق بر گسسته
بدر تا حق درآید دیده بسته
لقا بیند نه‌بیند مه لقا را
آلا آراسته خود را چو هد هد
ولی چون ماکیان دم دم به قدقد
تو ای غواص دریا های دیرین !
کجا دریای تلخ وآب شیرین !
زلال چشمه در پهنای دریا
چسان سازد عیار خود هویدا

***

یکی ذات صفا را رانده ازخویش
ره کوی صفا بگرفته در پیش
صفای خویشتن در تور دل جوی
نه همچون حاجیان درکوه گل‌جوی
کجا گم گشته در موج صدا ها
صدای خو شناسد از نداها

تو تا مفتون حسن دیگرانی
ز حسن خویشتن ای جان چه‌دانی
الا ای مرده در تابوت پندار
که تاکی مرده شو گردد خبردار

***

مسیحا شو ، یهودائی رهاکن
به‌بند این دیدگان نو دیده واکن
که دید این دو دست آموز دیده
ز دید دیگران دیدی گزیده

***

نشد معلوم کس کان رندعیار
چه نجوا کرد با شاگرد عطار
بدور افکند از تن رخت تزویر
یکی شد از هزاران رنك و تصویر
چه نقشی تازه زد آن رند بومی
بدیوان جلال الدین رومی
که یك باره جدا از نای و نی شد
غریق موج اقیانوس وی شد
چنان شد محو روی شمس‌تبریز
که از خم حقایق جام لبریز
چه خاری کشت در باغ ضمیرش
که گلشن گشت دیوان کبیرش

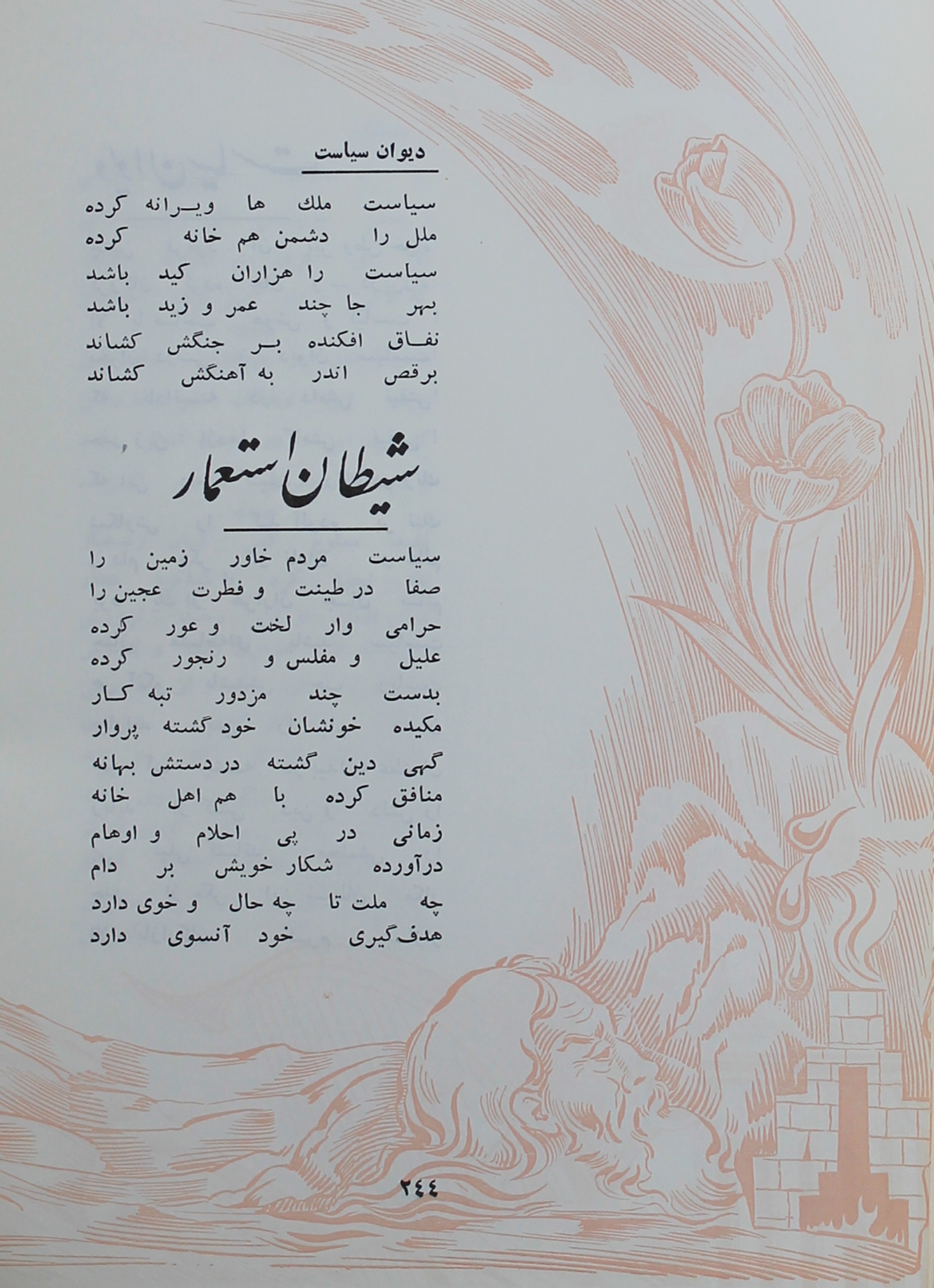
دیوان سیاست

چنین فرمود آن پیر وطن خواه:
گروکان کرده جان و سر دریں‌راه:
الا یا صاحب هوش و کیاست !
بخوان درسی ز دیوان سیاست!
که نادانسته در دامش نیفتی!
حذر زین اژدها کامش نیفتی !
که این دام کثیف رنك در رنك
شکارش را کند آلوده بر ننك
ز دام مکر او نادان و عالم
برد یك از هزاران جان سالم
چنان مشاطه‌ای باشد سیاست
هر آنکو باشدش حب ریاست
بیاراید بتی را باب دندان
چو آب چشمه در بیدا به عطشان
رباید از کفش دین و دلش را
پی لیلی کشاند محلمش را
حذر از مکر این شیطان مکار
الا بازارگان گرم بازار

سیاست ملك ها ویـرانه کرده
ملل را دشمن هم خانه کرده
سیاست را هزاران کید باشد
بهر جا چند عمر و زید باشد
نفـاق افکنده بـر جنگش کشاند
برقص اندر به آهنگش کشاند

شیطان استعمار

سیاست مردم خاور زمین را
صفا در طینت و فطرت عجین را
حرامی وار لخت و عور کرده
علیل و مفلس و رنجور کرده
بدست چند مزدور تبه کـار
مکیده خونشان خود گشته پروار
گهی دین گشته در دستش بهانه
منافق کرده با هم اهل خانه
زمانی در پی احلام و اوهام
درآورده شکار خویش بر دام
چه ملت تا چه حال و خوی دارد
هدف‌گیری خود آنسوی دارد



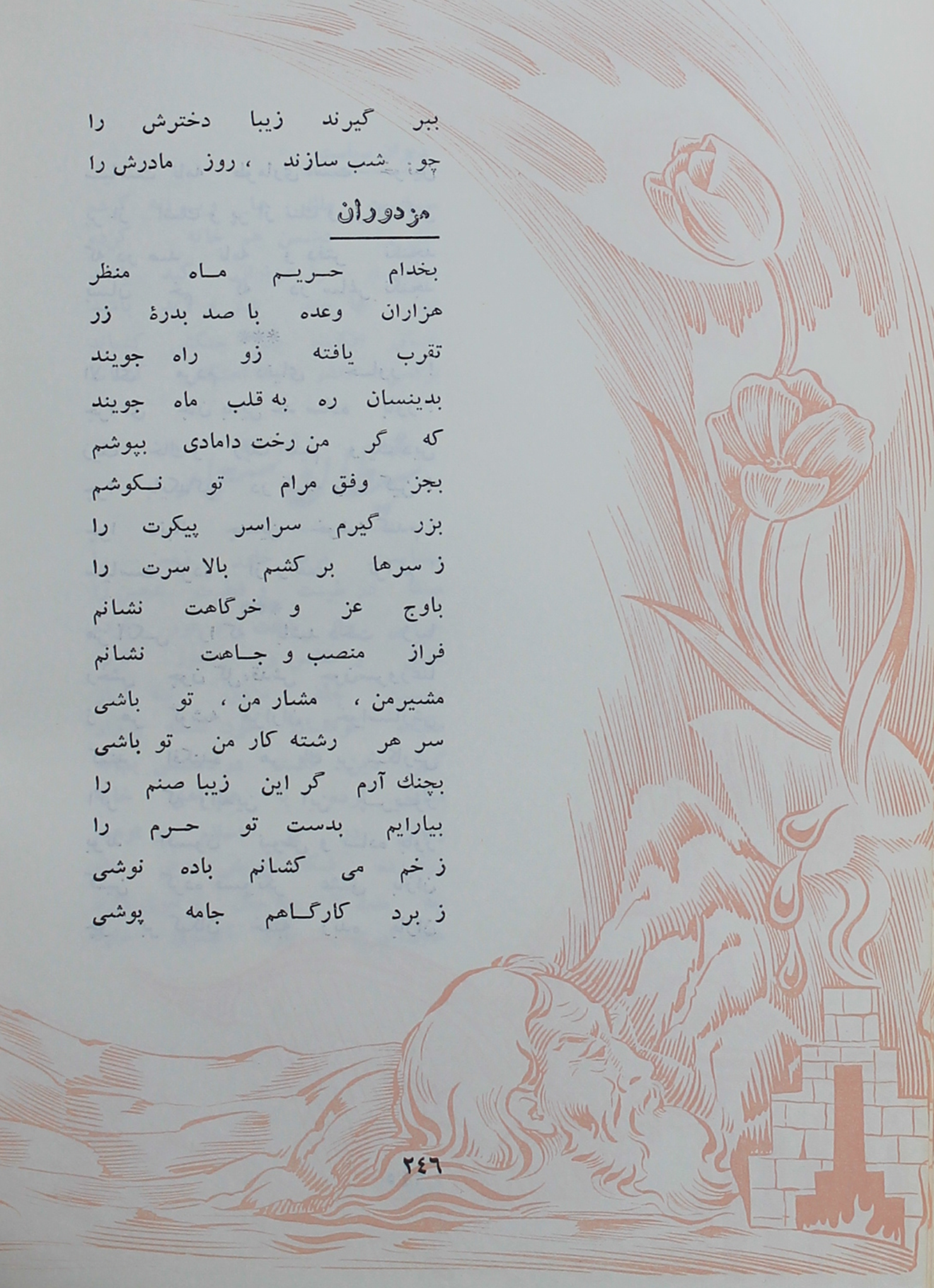
سیاست نامه طوماری است خونین
پر از اشك و پر از ننك و پر از کین
که در صد نامه و دفتر نگنجد
بسان خم که در ساغر نگنجد

***

الا ای مردم دنیای خـاور !
چرا ای جان بدین حد ساده باور !
زیك خاك و زیك اقلیم و یك دین
چرا ، بایکدگر در کینه و کین !
چرا دنبال چندین خوشه گندم :
سیاست کرده از راهت تراگم !

***

هر آنکس را که باشد دخت زیبا
رخش چون گل،قدش چون‌سروِرعنا
ز هر گوشه هزاران خواستارش
کمند افکنده هر یك بر شکارش
اگر که والدین این پـریـور
بوند افسون نیوش و ساده باور
کمین کرده فسونگر عشق بازان
چو بر کبکان خفته زبده بازان



ببر گیرند زیبا دخترش را
چو شب سازند ، روز مادرش را

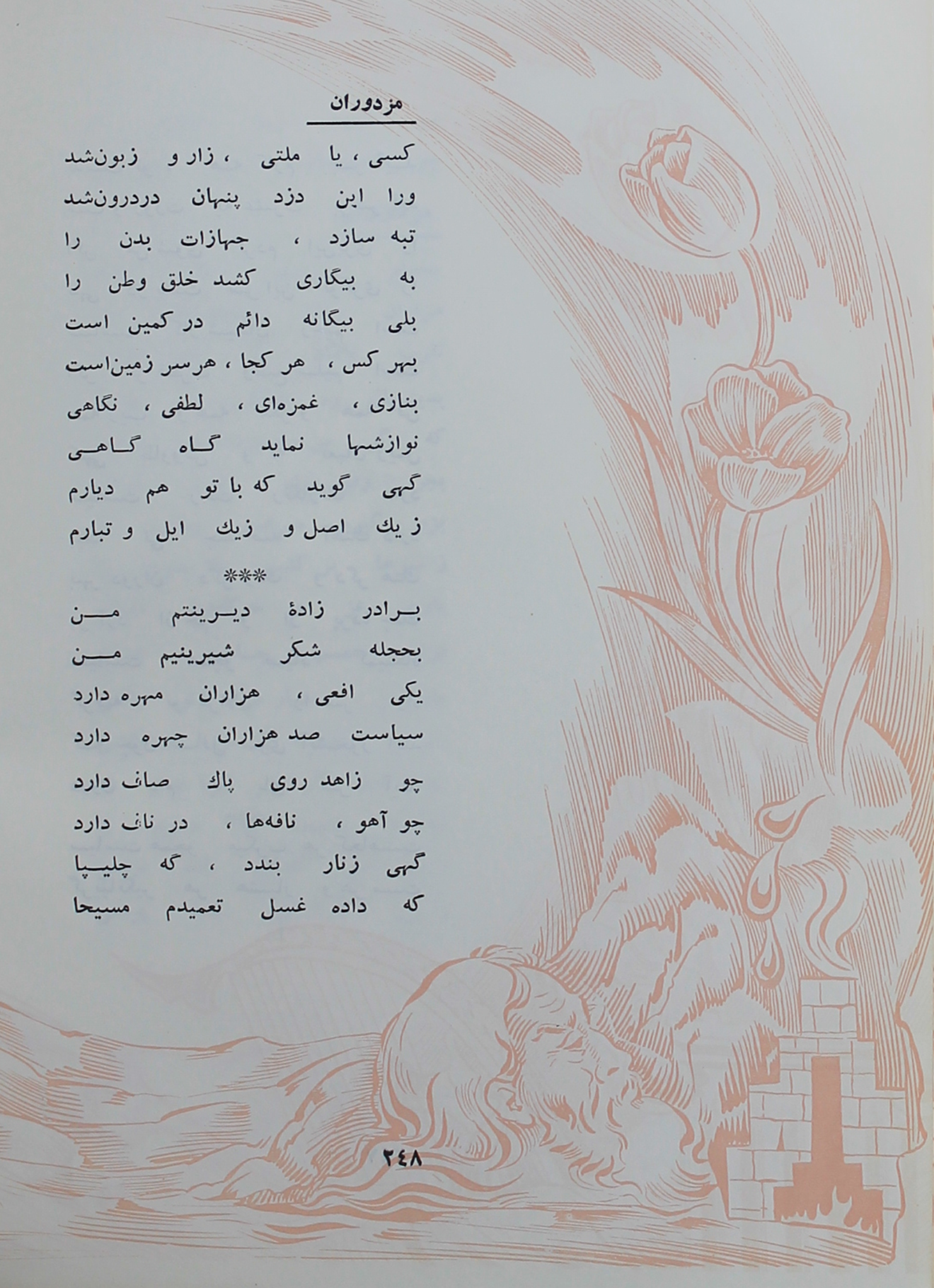
مزدوران

بخدام حریم ماه منظر
هزاران وعده با صد بدرهٔ زر
تقرب یافته زو راه جویند
بدینسان ره به قلب ماه جویند
که گر من رخت دامادی بپوشم
بجز وفق مرام تو نکوشم
بزر گیرم سراسر پیکرت را
ز سرها بر کشم بالا سرت را
باوج عز و خرگاهت نشانم
فراز منصب و جاهت نشانم
مشیرمن ، مشار من ، تو باشی
سر هر رشته کار من تو باشی
بچنك آرم گر این زیبا صنم را
بیارایم بدست تو حرم را
ز خم می کشانم باده نوشی
ز برد کارگاهم جامه پوشی

بدست تو ، همه کارم بـر آیـد
شب و روزت به عشرت برسر آید
اگر من شوی گردم این‌پری را
نهی در پشت سر این نوکری را
سیاست کار شیطان رجیم است
اگر نز فطرت وطبع سلیم است
همه ریب وهمه مکر و همه فن
گهی طاووس و گه ثعبان ریمن
سیاست رخت رنگارنك دارد
بیك نی چند صد آهنك دارد
بهر دوران دگر رنك و دگر هنك
بر آرد از خم و از پردهٔ چنك
سیاست همچو صیاد کمینگاه
گرفته نو غزالان را سر راه
کـه چون غـافل سوی آبشخور آیند
درون دام با پای سر آیند

***

سیاست همچو میکرب هر کجاهست
گریبانگیر هر هشیار و هر مست



مزدوران

کسی ، یا ملتی ، زار و زبون‌شد
ورا این دزد پنهان دردرون‌شد
تبه سازد ، جهازات بدن را
به بیگاری کشد خلق وطن را
بلی بیگانه دائم در کمین است
بهر کس ، هر کجا ، هرسر زمین‌است
بنازی ، غمزه‌ای ، لطفی ، نگاهی
نوازشها نماید گـاه گـاهـی
گهی گوید که با تو هم دیارم
ز یك اصل و زیك ایل و تبارم

***

بـرادر زادهٔ دیـرینتم مـن
بحجله شکر شیرینیم مـن
یکی افعی ، هزاران مهره دارد
سیاست صد هزاران چهره دارد
چو زاهد روی پاك صاف دارد
چو آهو ، نافه‌ها ، در ناف دارد
گهی زنار بندد ، گه چلیپا
که داده غسل تعمیدم مسیحا

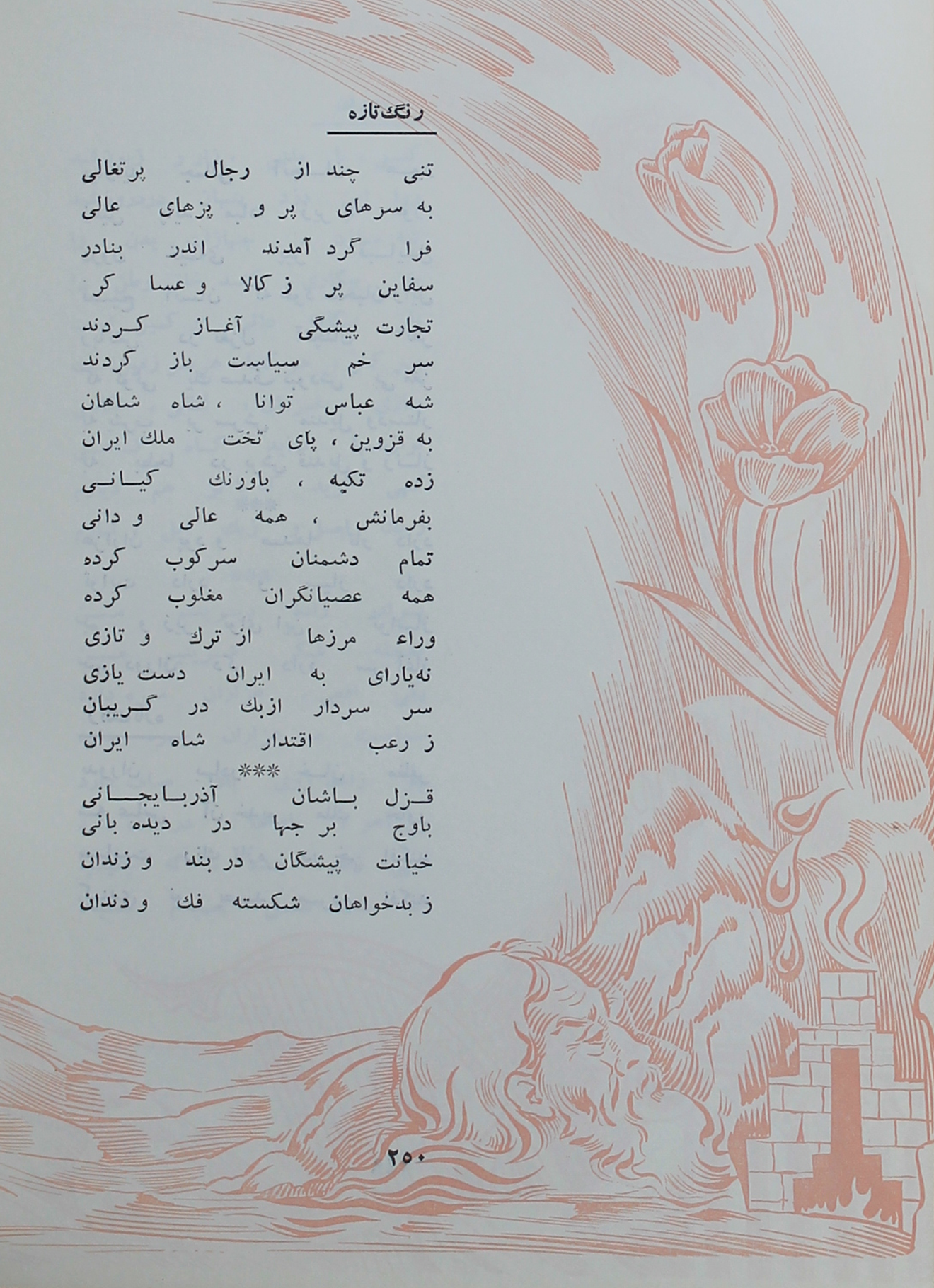
بیاراید جمالی آنچنـان هـور
زمین پاید ، مبادا زیر پا مور
درون خیمه‌ی پیر قبـایـل
فصیح آنسان که خود سحبان وایل
زبانش در تغزل آنچنان نغز
که گوئی یك صدف نبودش بی مغز
به یثرب بر سرش مندیل ودستار
به بطحا در برش قندیل و زنـاز

***

هزاران پود و صدها تار دارد
ثوابت دارد و سیار دارد
بم و زیر نوای این نواساز
بهر دوران دگر دارد سر آغاز

رنگ تازه

بدوران بهادر خـان مظفر
شه عباس آن خدیو ملك خاور
سیاست رنك تازه در خم افکند
کمندی نو بصید مـردم افکند

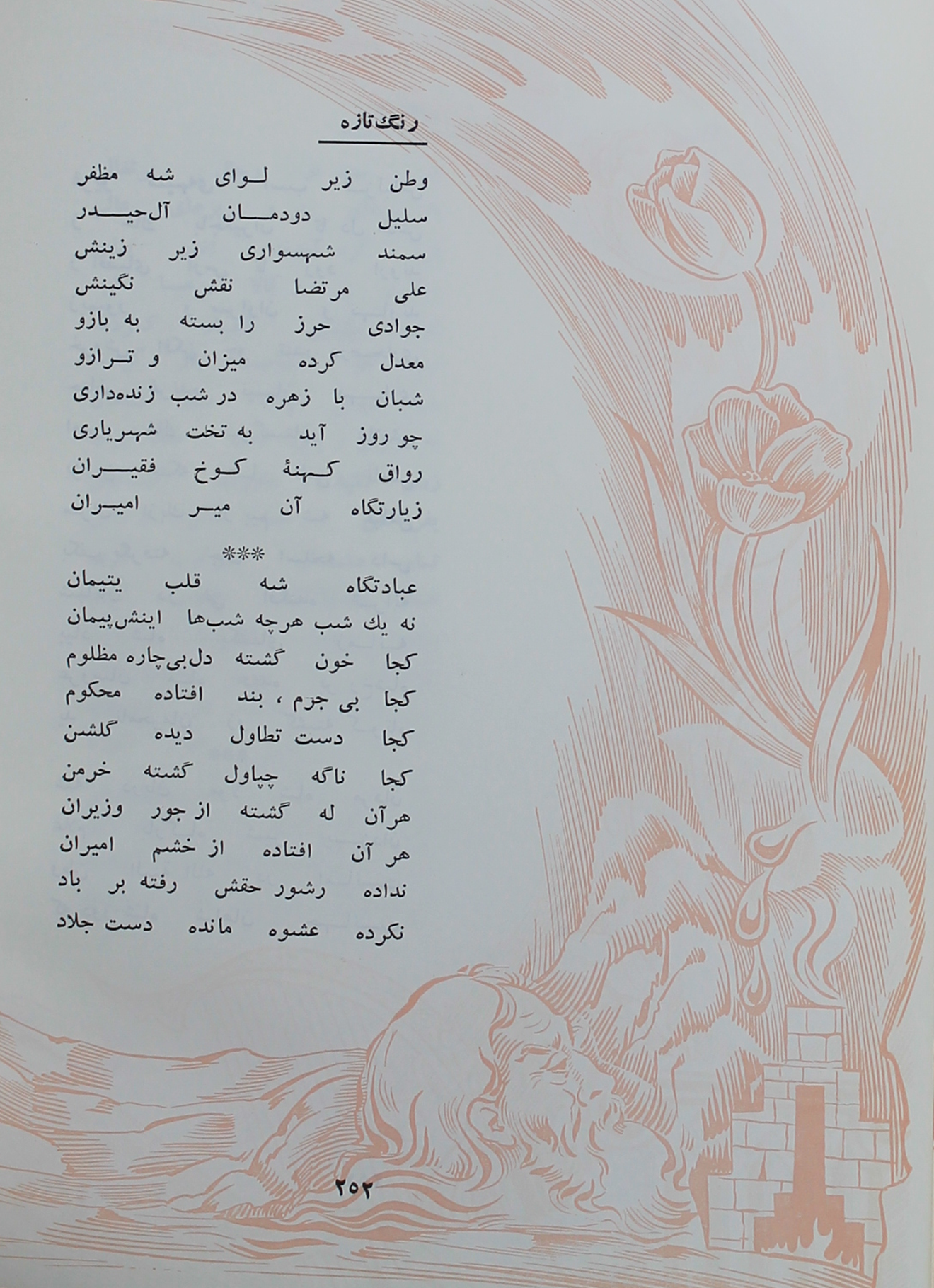


تنی چند از رجال پرتغالی
به سرهای پر و پزهای عالی
فرا گرد آمدند اندر بنادر
سفاین پر ز کالا و عسا کر
تجارت پیشگی آغاز کردند
سر خم سیاست باز کردند
شه عباس توانا ، شاه شاهان
به قزوین ، پای تخت ملك ایران
زده تکیه ، باورنك کیانی
بفرمانش ، همه عالی و دانی
تمام دشمنان سرکوب کرده
همه عصیانگران مغلوب کرده
وراء مرزها از ترك و تازی
نه‌یارای به ایران دست یازی
سر سردار ازبك در گریبان
ز رعب اقتدار شاه ایران

***

قزل باشان آذربایجانی
باوج برجها در دیده بانی
خیانت پیشگان در بند و زندان
ز بدخواهان شکسته فك و دندان

غریو شیهه‌ی اسب قزلباش
ز خاك باجگیران تا دل خاش
ز اقصای ارس تا رود اروند
زبمپور و سراوان و نهاوند
خروش افکن چو تندر درصحاری
چنان غرنده نیسان بهاری
امیر خاك ترکستان غلامش
بزرین سکه ها نامی نامش
سران ازبك از بیم شه عباس
بکف بگرفته جای اسلحه داس
شبانان در نی افکنده ترانه
بیاد شاه یکتای زمانه
عروسان ماه دیده بر رخ‌شاه
ید نامحرمان زو گشته کوتاه
***
شه دربان مولا شاه مردان
غلام بارگاه شیر یزدان
وطن المنة الله در امانست
که دور شاه شاهان جهانست



وطن زیر لوای شه مظفر
سلیل دودمان آل‌حیدر
سمند شهسواری زیر زینش
علی مرتضا نقش نگینش
جوادی حرز را بسته به بازو
معدل کرده میزان و ترازو
شبان با زهره در شب زنده‌داری
چو روز آید به تخت شهریاری
رواق کهنهٔ کوخ فقیران
زیارتگاه آن میر امیران

***

عبادتگاه شه قلب یتیمان
نه یك شب هرچه شب‌ها اینش‌پیمان
کجا خون گشته دل‌بی‌چاره مظلوم
کجا بی جرم ، بند افتاده محکوم
کجا دست تطاول دیده گلشن
کجا ناگه چپاول گشته خرمن
هرآن له گشته از جور وزیران
هر آن افتاده از خشم امیران
نداده رشور حقش رفته بر باد
نکرده عشوه مانده دست جلاد

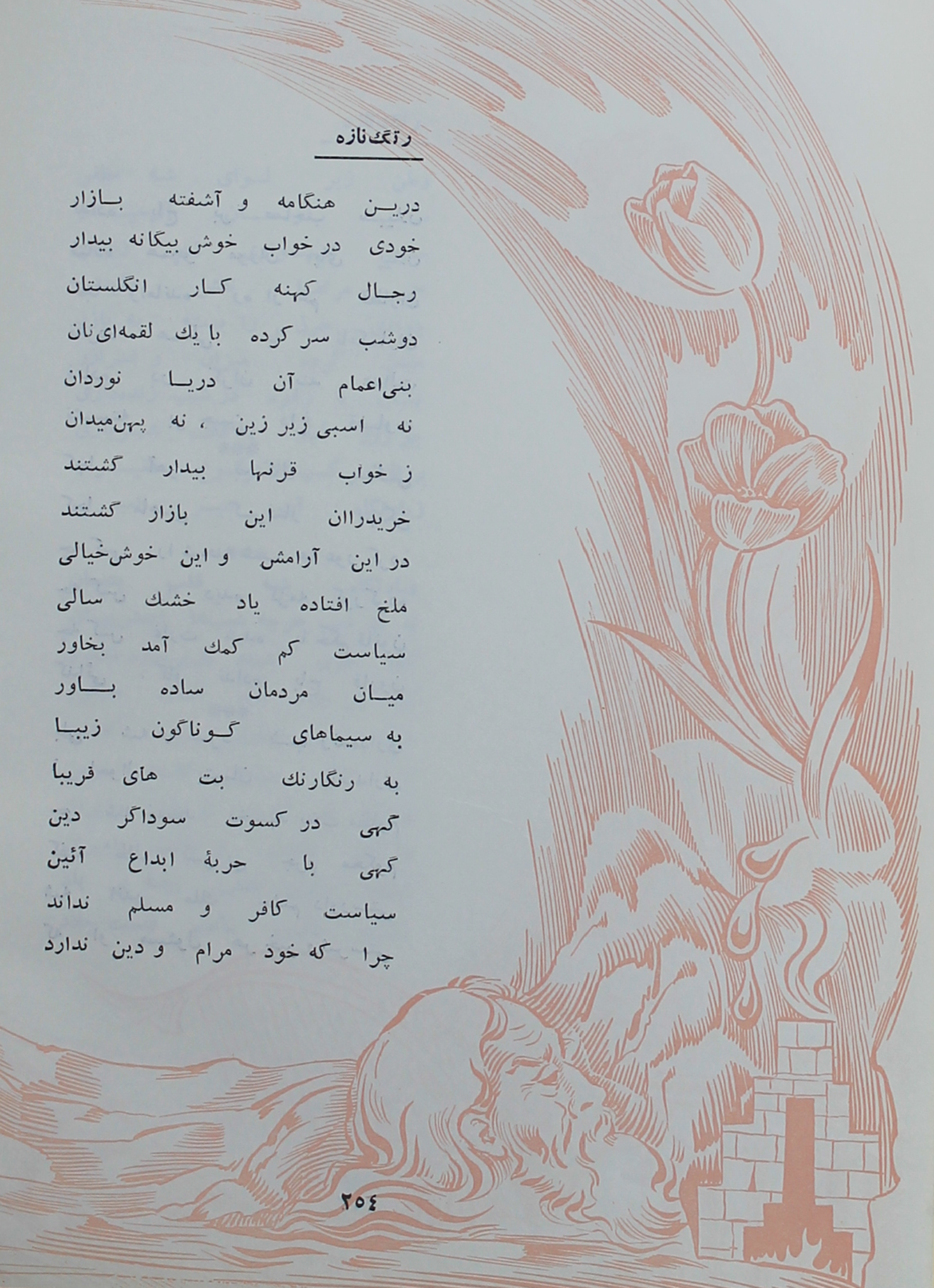
نداده باج بر صاحب سبیلان
فتاده همچو موران پای پیلان
کجا وامانده ره از هم قطاران
نکرده همدلی با نابکاران
فتاده در گران بند عدالت
نشسته بر جبین داغ قضاوت

***

کجا آهو بچنگال پلنگی
کجا ماهی گرفتار نهنگی
چه کس را شحنه شب ها عور کرده
چه کس را دیده گزمه کورکرده
چه کس غارت شده با حکم قانون
گدائی ، کاو نداده باج قارون

***

بلی شه را سزد شب زنده‌داری
ز احوال یتیمان پاسداری
چو شه خسبد بخسبد بخت مظلوم
کف ظالم سر بی جرم محکوم
شه اندر ملك چشم داورستی
که او مسئول هر خیر وشرستی



درین هنگامه و آشفته بازار
خودی در خواب خوش بیگانه بیدار
رجال کهنه کار انگلستان
دوشب سر کرده با یك لقمه‌ای نان
بنی‌اعمام آن دریا نوردان
نه اسبی زیر زین ، نه پهن‌میدان
ز خواب قرنها بیدار گشتند
خریدراان این بازار گشتند
در این آرامش و این خوش‌خیالی
ملخ افتاده یاد خشك سالی
سیاست کم کمك آمد بخاور
میان مردمان ساده باور
به سیماهای گوناگون زیبا
به رنگارنك بت های فریبا
گهی در کسوت سوداگر دین
گهی با حربهٔ ابداع آئین
سیاست کافر و مسلم نداند
چرا که خود مرام و دین ندارد

بهر کسوت که هر ملت پسندد
همان را بر جمال خود به‌بندد
گهی در کسوت ترسا درآید
گهی در گونهٔ ملا بر آید
کدامین تور ، تابهر چه ماهی
چه یوسف گشته پنهان درچه‌چاهی

جاسوس

سه جاسوس‌و سه سیاس وسه‌جان‌باز
روان گشتند سوی شهر شیراز
شتابان چون تکاور رو بخاور
یکی با چند صد شیطان برابر
پلنك آسا ز صحراها گذشته
نهنك آسا ز دریاها گذشته
معلم داده هر چه درس و دستور
زوال پرتغالیهاست ، منظور
پس‌آنگه خام کردن مردمان را
خداوندان ، گنج شایگان را
دو جاسوس دگر همچون دوصیاد
روان گشتند ، سوی رام پرشاد
به کلکته ز گرد ره رسیده
قبای زرگران در بر کشیده

جاسوس

سلام ای قبله‌گاه آسمان جاه
خدای لشگر و دیهیم و خرگاه
مدامت عشرت و عزت قرین باد
بر و بومت به از خلد برین باد
هماره لطف یزدان برسرت باد
شراب عافیت در ساغرت باد

***

که ما هر دو غلامان همسراستیم
دو بازرگان در و گوهراستیم
مرا در مدرس و بنگاله کاری است
جواهر پیشه و دیرینه یاری است
فسوسا ، همسرم ، افتاده از پای
ندارد این سفر را هیچ یارای
مگر او را درین حضرت گذارم
مجرد ، راه بنگاله سپارم

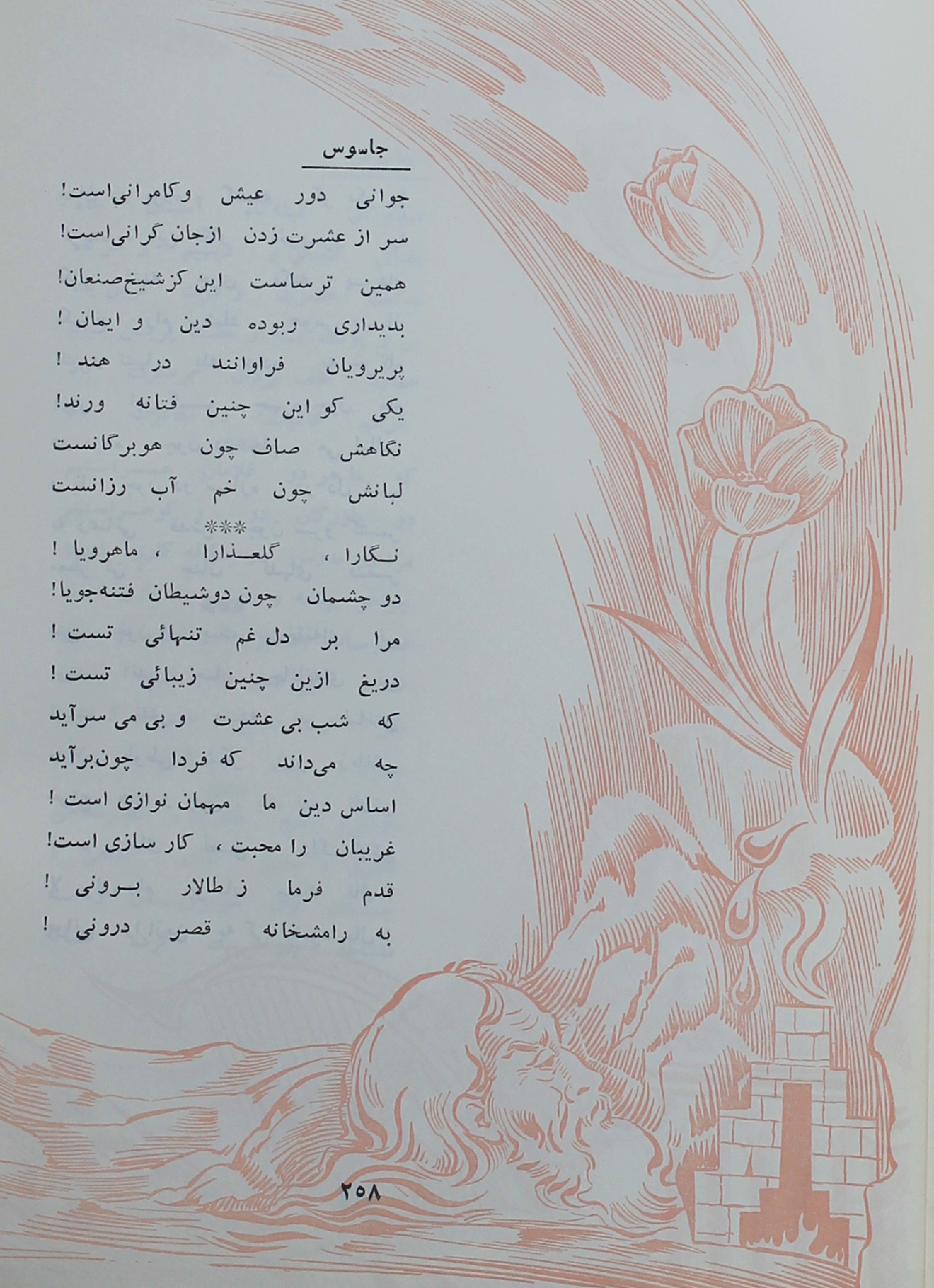
***

جوانی، کنج خلوت ، قصرشاهی
نگاری با چنین جادو نگاهی !
چنان دان خوبرویان زمانه
مشاطه یک بیک کرده نشانه

چنان در یوزه گشته کو بکو را
گزیده ، این نگار خوبـرو را
نگار فتنه جوی نکته پـرداز
بکـاخ رام پرشاد هوس بـاز
تك و تنها یله داده به خرگاه
بزیر ابر گیسو ، چهره چون ماه
دو دیده چون دو جام می لبالب
و یا چون دو ستاره در دل شب
به رعنائی قدش ، چون سرو کشمر
معطر تن ، چنان گلهای قمصر

***

بتی چون او بیك بت‌خانه‌ای نی
بهند اندر چنان جانانه‌ای نی
تبسم نقش بسته بر لبانش
چنان طوطی شکر زیر زبانش
خراج هند و چین ، یك نیم نازش
تبسم ، های لعـل دلگـدازش
الا ای رام پرشاد سبك بال !
جوانی را ازین به کی شود حال !



جاسوس

جوانی دور عیش وکامرانی‌است!
سر از عشرت زدن ازجان گرانی‌است!
همین ترساست این کزشیخ‌صنعان!
بدیداری ربوده دین و ایمان !
پریرویان فراوانند در هند !
یکی کو این چنین فتانه ورند!
نگاهش صاف چون هوبرگانست
لبانش چون خم آب رزانست

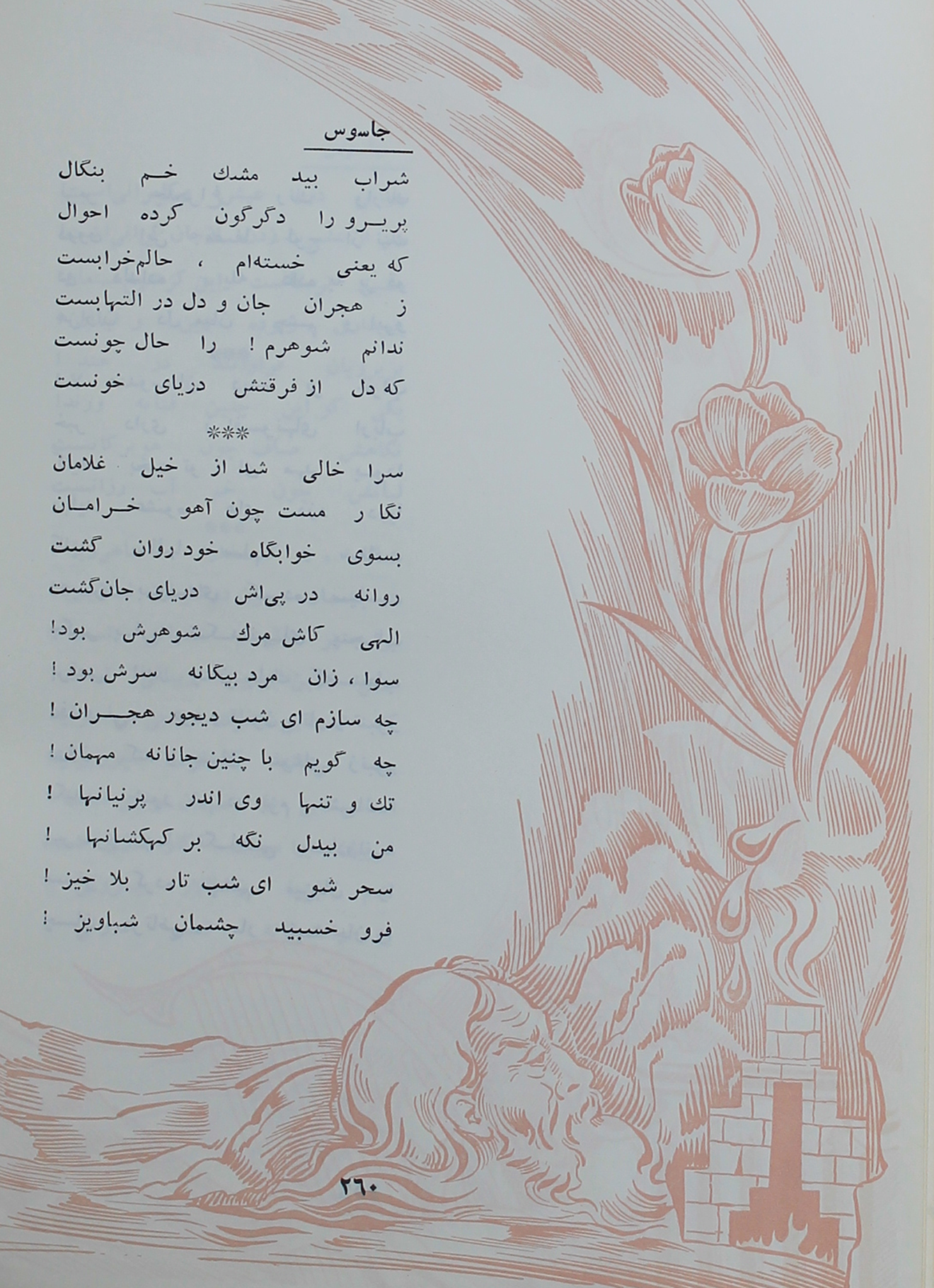
***

نگارا ، گلعذارا ، ماهرویا !
دو چشمان چون دوشیطان فتنه‌جویا!
مرا بر دل غم تنهائی تست !
دریغ ازین چنین زیبائی تست !
که شب بی عشرت و بی می سرآید
چه می‌داند که فردا چون‌برآید
اساس دین ما مهمان نوازی است !
غریبان را محبت ، کار سازی است!
قدم فرما ز طالار برونی !
به رامشخانه قصر درونی !

بزیر چلچراغ رنك وارنك
درون این مصفا لوح از ننك
دو دلداده ، یله داده به پر قو
هزاران دل میان چشم و ابرو

***

الا هندوستان دیده بر خواب
خبر داری ز افسونهای ارباب
کلید بخت تو ای مهد بودا
رباید عشوه های دزد دریا
کلید سالها سلم و سعادت
رهین بوسه‌ای کرده سیاست
جگر پاره نمکدانهای پنجاب
برقص اندر چنان چابك که‌سنجاب
دف و نی ، عود و قانون ، تار و تنبور
درون کند و چسان غوغای زنبور
فکنده شور در بزم شبانه
پریرو با نگاهی جادوانه
مسخر کرده چشم میزبان را
چسان مرتاض ، مار نیمه جان را



جاسوس

شراب بید مشك خم بنگال
پریرو را دگرگون کرده احوال
که یعنی خسته‌ام ، حالم‌خرابست
ز هجران جان و دل در التهابست
ندانم شوهرم ! را حال چونست
که دل از فرقتش دریای خونست

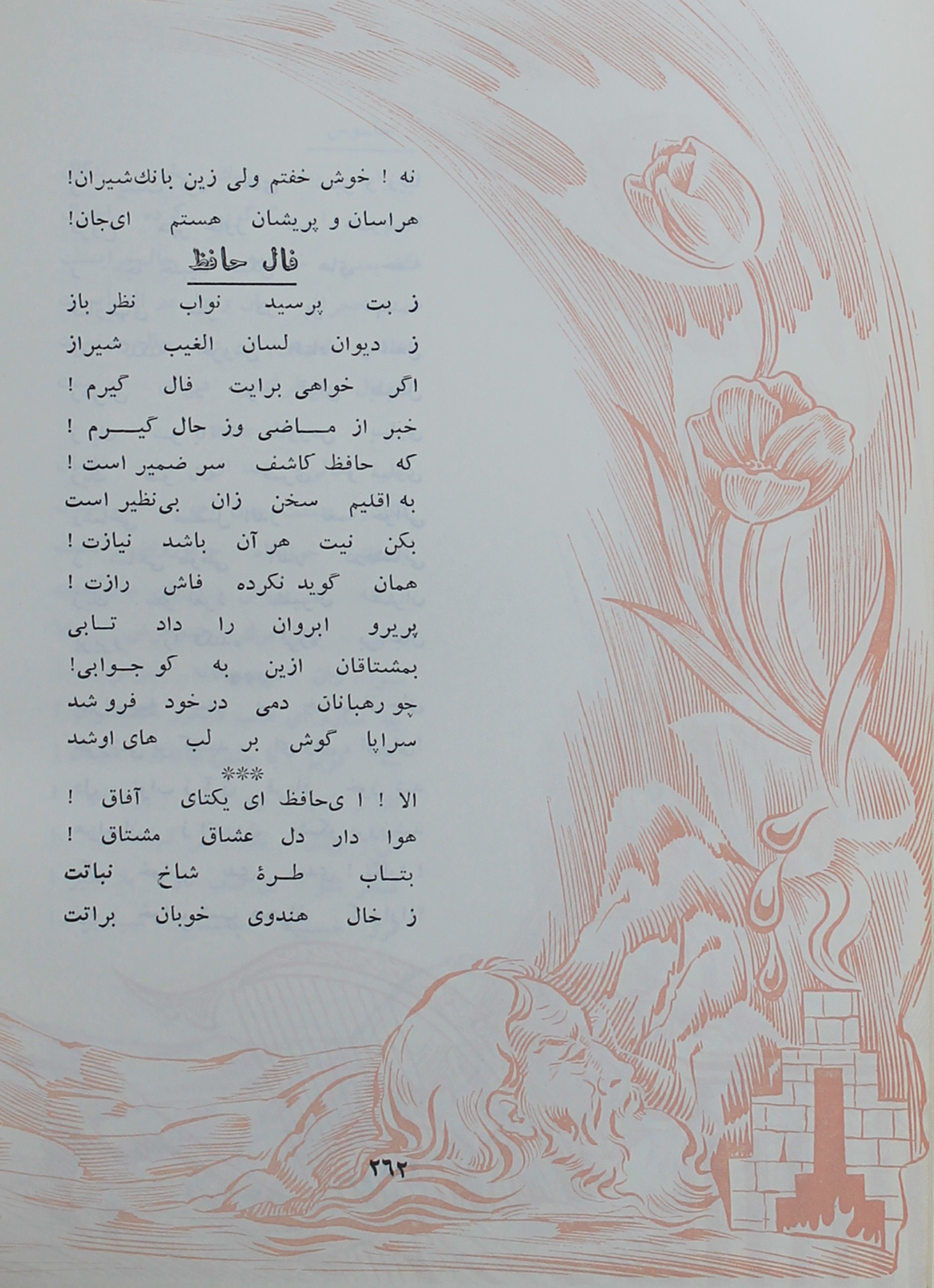
***

سرا خالی شد از خیل غلامان
نگا ر مست چون آهو خرامان
بسوی خوابگاه خود روان گشت
روانه در پی‌اش دریای جان‌گشت
الهی کاش مرك شوهرش بود!
سوا ، زان مرد بیگانه سرش بود !
چه سازم ای شب دیجور هجران !
چه گویم با چنین جانانه مهمان !
تك و تنها وی اندر پرنیانها !
من بیدل نگه بر کهکشانها !
سحر شو ای شب تار بلا خیز !
فرو خسبید چشمان شبا‌ویز !

ز پشت کوه های سبز و زیبا
فروغ مهر خاور شد هویدا
ز جا جنبید جنگل های خفته
قناریهای سر در پر نهفته
به کلکته خروش افتاد و غلغل
زهرای دد و آوای بلبل
ز یك سو بانك طاووس بهاری
زیك سو نالهٔ قمری و ساری
زشاخی صصل اندر نغمه خوانی
ز شاخی طوطی اندر درفشانی
زیك سو نعرهٔ شیران غران
پریرو را فکنده لرزه بر جان

***

سراسیمه صنم بر جست از جای
خروشی بر کشید ، ای وای ، ای‌وای!
دل نواب ز آ ن فریاد خون شد
هراسان ز اندرون مشکو برون‌شد
مگر خواب بدی دیدی ! نگارا !
نبد خواب شب هجران گوارا!؟



نه ! خوش خفتم ولی زین بانگ‌شیران!
هراسان و پریشان هستم ای‌جان!

فال حافظ

ز بت پرسید نواب نظر باز
ز دیوان لسان الغیب شیراز
اگر خواهی برایت فال گیرم !
خبر از ماضی وز حال گیرم !
که حافظ کاشف سر ضمیر است !
به اقلیم سخن زان بی‌نظیر است
بکن نیت هر آن باشد نیازت !
همان گوید نکرده فاش رازت !
پریرو ابروان را داد تابی
بمشتاقان ازین به کو جوابی!
چو رهبانان دمی در خود فرو شد
سراپا گوش بر لب های اوشد

***

الا ! ای حافظ ای یکتای آفاق !
هوا دار دل عشاق مشتاق !
بتاب طرهٔ شاخ نباتت
ز خال هندوی خوبان براتت

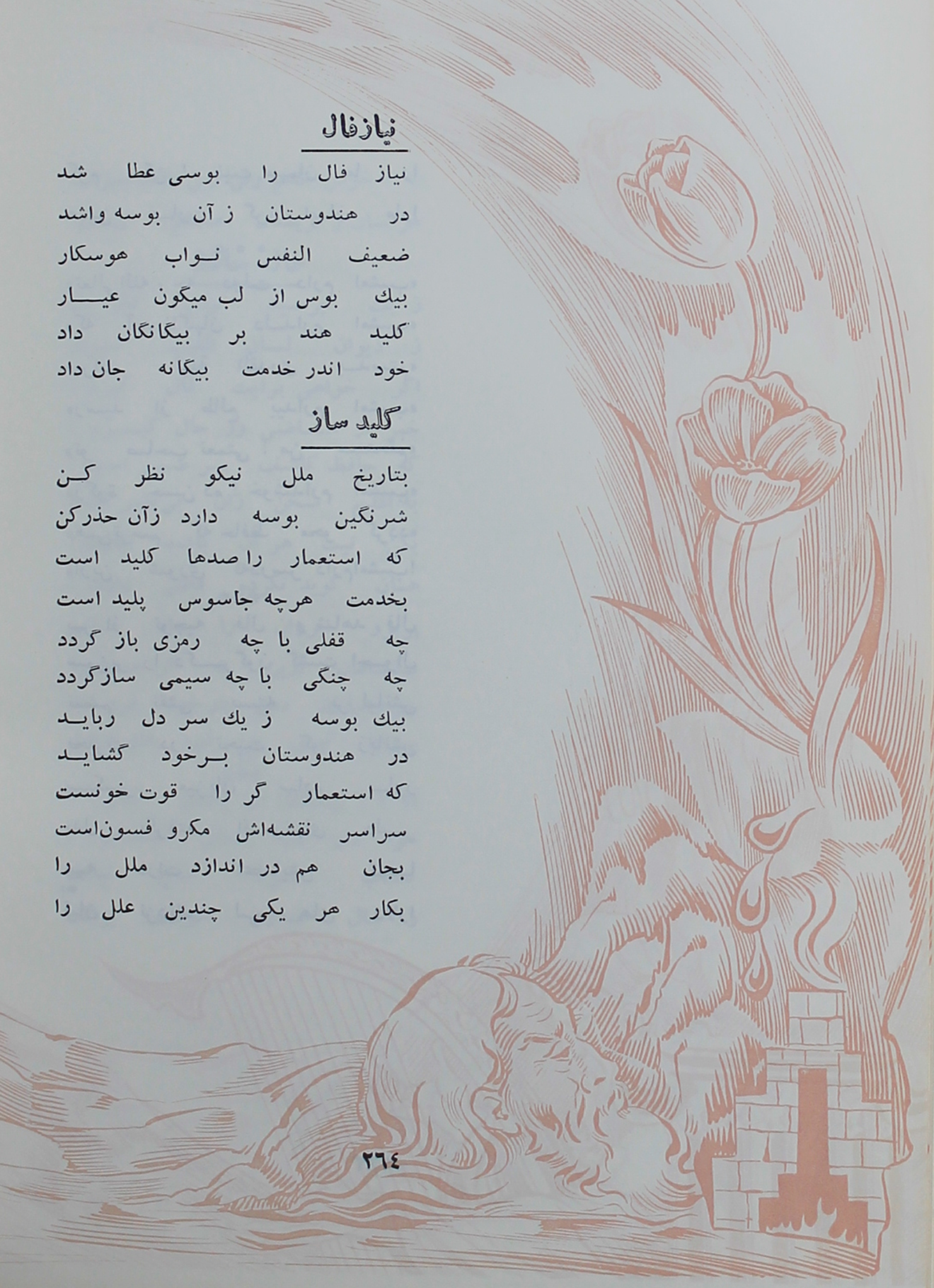
کرم کن ! نیت مهمان ما را
همین غارت گر ایمان مارا

* * *

«تعالی‌الله ، چه دولت دارم امشب»
«که آمد ناگهان دلدارم امشب»
«برات لیلة القدری بدستم»
«رسید از طالع بیدارم امشب»
«تو صاحب نعمتی ! من مستحقم»
«زکوة حسن ده ! خوشدارم امشب»
«همی‌ترسم که حافظ محو گردد»
«ازین شوری که‌درسر دارم‌امشب!

***

پس از توجیه فال و شاهد فال
سمن‌بر را دگرگون گشت احوال
تبسم نقش بسته بر لبانش
بحیرت در تحیت گو زبانش
سبکسر میزبان ساده باور
بدل بگرفته افسونهای دلبر
همه ذرات اعضایش تمنا
لبان نزدیک لب های دلارا



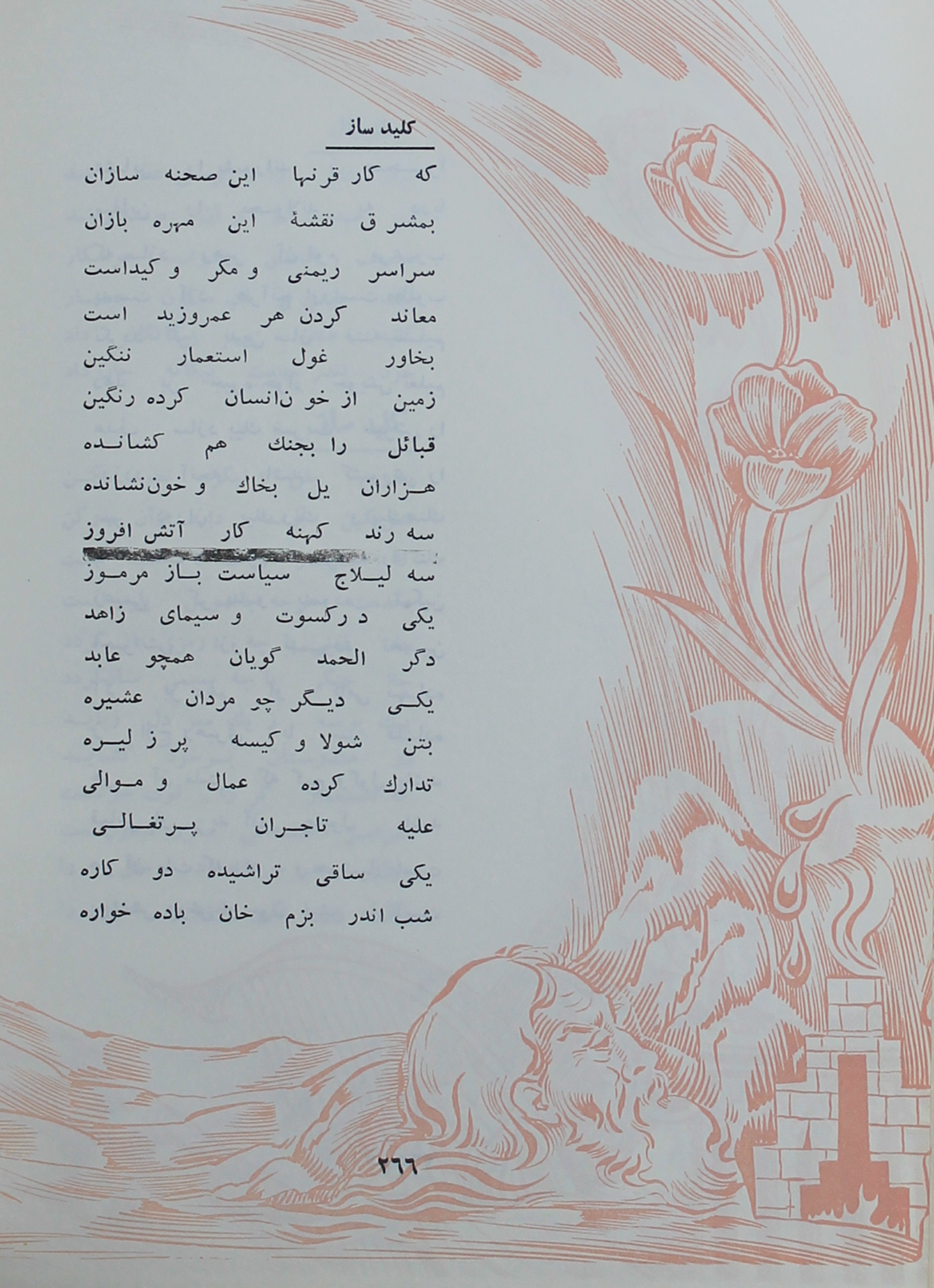
نیاز فال

نیاز فال را بوسی عطا شد
در هندوستان ز آن بوسه واشد
ضعیف النفس نواب هوسکار
بیك بوس از لب میگون عیار
کلید هند بر بیگانگان داد
خود اندر خدمت بیگانه جان داد

کلید ساز

بتاریخ ملل نیکو نظر کن
شرنگین بوسه دارد زآن حذرکن
که استعمار را صدها کلید است
بخدمت هرچه جاسوس پلید است
چه قفلی با چه رمزی باز گردد
چه چنگی با چه سیمی سازگردد
بیك بوسه ز یك سر دل رباید
در هندوستان برخود گشاید
که استعمار گر را قوت خونست
سراسر نقشه‌اش مکرو فسون‌است
بجان هم در اندازد ملل را
بکار هر یکی چندین علل را

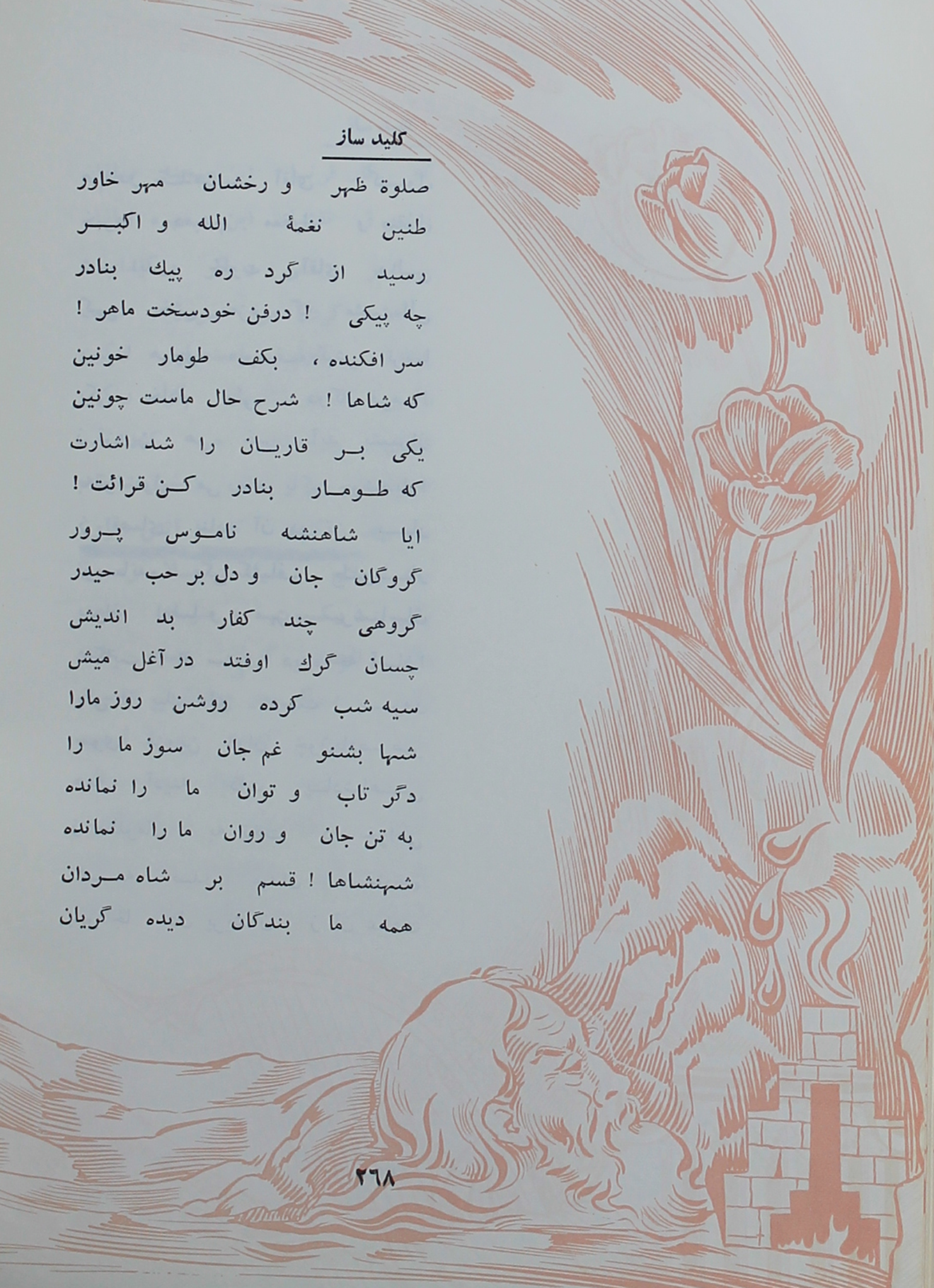
عشایر را بشوراند ز صحرا
سفاین را بجولاند به دریا
که سازد رهبر آن قوم مرعوب
بدست آرد هرآنچ اوراست مطلوب
نگردد گر بدین سان فتنه تسلیم
دهد بر جیره خوار خویش تعلیم
هدف سازد بیك ضربت سرش را
بدزدد آنچه باشد کشورش را
بهر دوران بیك رنك و بیك‌هنك
به ملت ها نموده عرصه را تنك
زعیمی کر بد و بنموده تمکین
اجیرانش ازو بنموده تحسین
اگر بر رغم او گامی نهاده
ز اوج رهبری با سر فتاده
هر آن ملت که گیج وگول باشد
قماش او بد آن مقبول باشد
هر آن ملت که راد و هوشیار است
بچشمش هوش او چون نیش مار است



کلید ساز

که کار قرنها این صحنه سازان
بمشرق نقشهٔ این مهره بازان
سراسر ریمنی و مکر و کیداست
معاند کردن هر عمروزید است
بخاور غول استعمار ننگین
زمین از خون انسان کرده رنگین
قبائل را بجنگ هم کشانده
هزاران یل بخاك و خون نشانده
سه رند کهنه کار آتش افروز
سه لیلاج سیاست باز مرموز
یکی در کسوت و سیمای زاهد
دگر الحمد گویان همچو عابد
یکی دیگر چو مردان عشیره
بتن شولا و کیسه پر ز لیره
تدارك کرده عمال و موالی
علیه تاجران پرتغالی
یکی ساقی تراشیده دو کاره
شب اندر بزم خان باده خواره

هم‌اندر خـدمت آقای کنسول
خبرها دمبدم معقول و منقول
شب اندر خلوت آقای والـی
گهی پخش مزه گه مشت‌مالی
بسیما همچو «یوسف» کیش ، ترسا
یکی خادم ولی دوکار فرمـا!
ز قزوین هر خبر آید بشیراز
به‌قونسول می رسد پاکت چوشد باز!
ز اقصای بنادر آن دو تن یـار
نویسانده یکی کشاف طومـار
پراز امضا و مهر سرشناسان
شکایت از ستم دیده چه آسان!
یکی از پیك های دست پـرور
سوی قزوین دوان چون‌بادصرصر
همه آدینه ذات پادشاهـی
ز مظلومان به تخت داد خواهی
نشسته صدر میدان «سعادت»
بهر جا دل پریشان ز آن عیادت



کلید ساز

صلوة ظهر و رخشان مهر خاور
طنین نغمهٔ الله و اکبـــر
رسید از گرد ره پیک بنادر
چه پیکی ! درفن خودسخت ماهر !
سر افکنده ، بکف طومار خونین
که شاها ! شرح حال ماست چونین
یکی بـــر قاریـــان را شد اشارت
که طـومـار بنادر کـن قرائت !
ایا شاهنشه نامـوس پـرور
گروگان جان و دل بر حب حیدر
گروهی چند کفار بد اندیش
چسان گرگ اوفتد در آغل میش
سیه شب کرده روشن روز مارا
شها بشنو غم جان سوز ما را
دگر تاب و توان ما را نمانده
به تن جان و روان ما را نمانده
شهنشاها ! قسم بر شاه مـردان
همه ما بندگان دیده گریان

بفرمان شما چشم انتظاریم
غریق آسا بطوفان ماندگاریم
ز غیرت خون خروشیده بچشمان
بوالی این چنین فرمود فرمان :
که ای بیگلربیگی لاابالی !
تو در شیراز مست و زان حوالی:
رسد بر گوش ما فریاد مظلوم
خطایای تو بر ما گشته معلوم
تو درباغ بهشت و می بساغر
«حسن‌بیک» بسته دل بر موی دلبر
قزلباشان شده گرم تفال
کجا سربازی و عیش و تغزل
گروهی کافر غافل ز یزدان
بخاك ما رسیده مثل مهمان
بلای جان صاحب خانه گشته
چو بومان مالك و یرانه گشته
شما آنجا غریق عیش و عشرت !
بچنك اجنبی بی چاره ملت !

حسن‌بیك با همه فوج قزلباش
بفوریت نماید دفع اوبـاش
گزارش کن دمادم ماجرا را !
کز این بهتر مهمی نیست ما را!

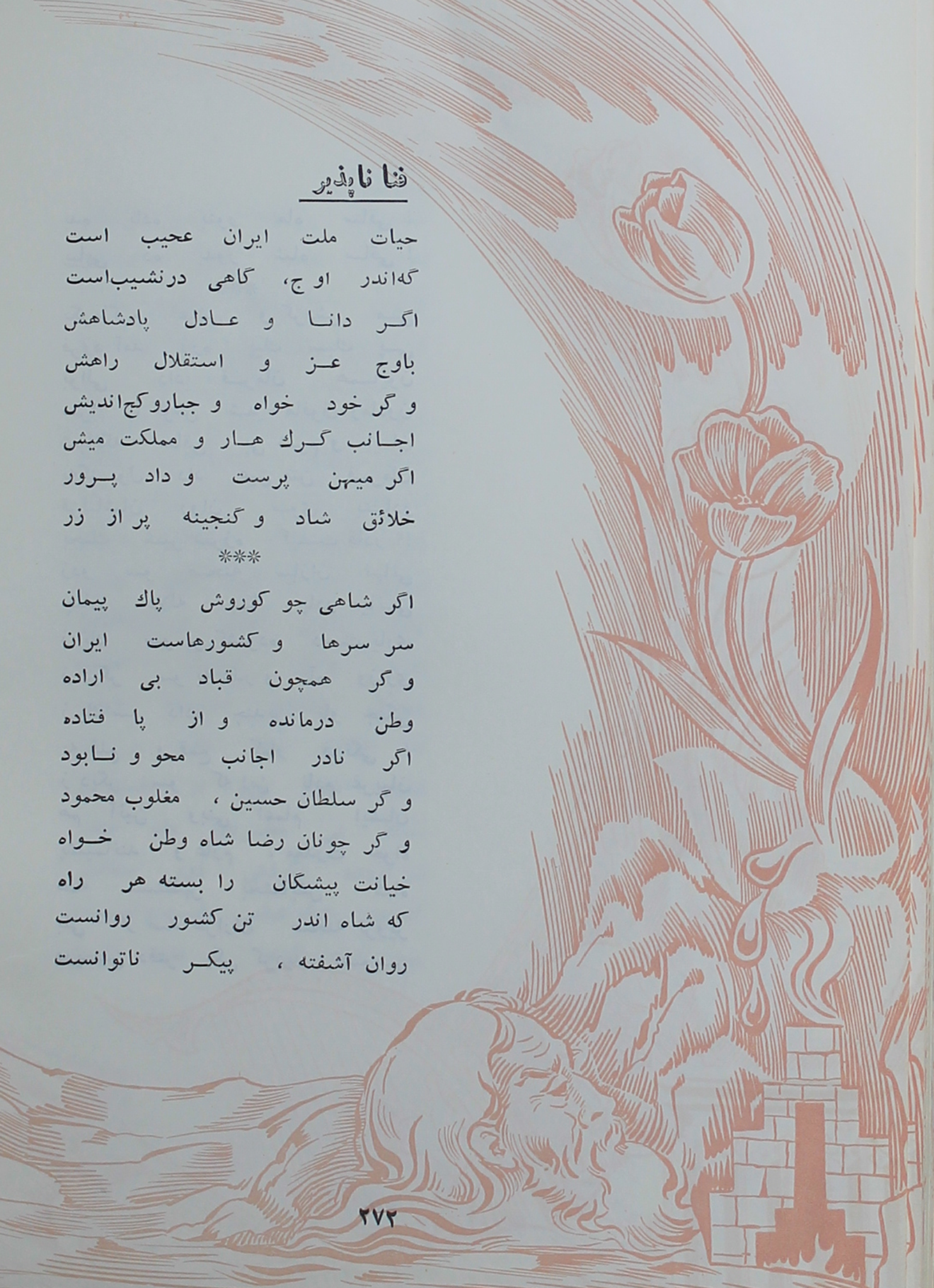
***

شب است و شهردر آغوش گلها
لسان الغیب مهماندار دلها
لب جو زیر هر تك قامت ناز
بغم غالب شده عشاق شیراز
فروغ مه به گنبد های زرین
چنان رنگین کمان بر بسته‌آذین
ببزم والی شیراز امشب
یهودی زاده‌ای سیمینه غبغب
ندا افکنده چون داود بر نی
فزوده شور بزم از نشئه می
سبك پی مطـربان ماه منظر
در آورده بگردش دور ساغـر
که دور شاه عباس است و میهن :
بود از هرگزند و فتنه ایمن

بده باده بنور ماه ساقی !
پیاپی ده بدور شاه ساقی !

***

بگرماگرم عیش و گردش می
فرود آمد زره پیك سبك پی
بوالی داد فرمان همایون
سرا پا گوش شد ، مافوق ومادون
شبانگه ساقی بی شرم و ایمان
به‌کنسول داد عین متن فرمان
قزلباشان روان سوی بنادر
بجنك شیر شرزه کیست قادر ؟!
زدو سو صحنه سازان نهانی
چنان دلاله با پادر میانی
ز یك سو بر گشوده دست یاری
ز دیگر سو به عذر و آه وزاری
ز یك سو داده چندین ناو جنگی
به قلع و قمع کفار فرنگی !
ز دیگر سو که این نادم غریبان
هم آئین وبنی اعمام ایشان
پشیمانند و عازم ، معذرت خواه
همه مستظهر بخشایش شاه
بلی از صد هزاران صحنه تزویر
درین دفتر یکی گردید تصویر



فنا ناپذیر

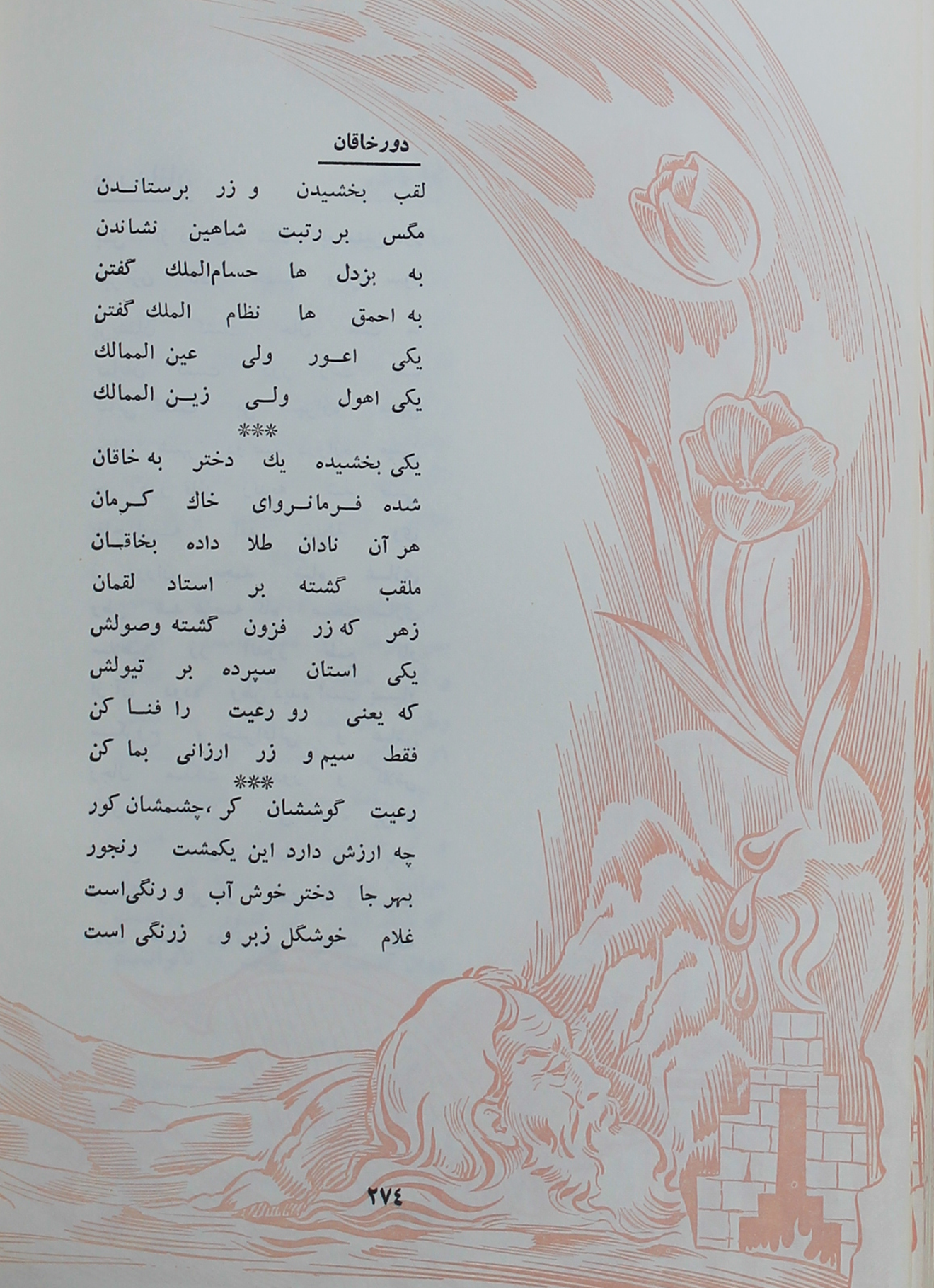
حیات ملت ایران عجیب است
گه‌اندر او ج، گاهی درنشیب‌است
اگر دانا و عادل پادشاهش
باوج عز و استقلال راهش
و گر خود خواه و جباروکج‌اندیش
اجانب گرك هار و مملکت میش
اگر میهن پرست و داد پرور
خلائق شاد و گنجینه پر از زر

***

اگر شاهی چو کوروش پاك پیمان
سر سرها و کشورهاست ایران
و گر همچون قباد بی اراده
وطن درمانده و از پا فتاده
اگر نادر اجانب محو و نابود
و گر سلطان حسین ، مغلوب محمود
و گر چونان رضا شاه وطن خواه
خیانت پیشگان را بسته هر راه
که شاه اندر تن کشور روانست
روان آشفته ، پیکر ناتوانست

دورخاقان

پس از دوران شاه پوستین دوز
تبر زن نادر خصم وطن سوز
پریشان گشت حال ملت ما
نمایان گشت دور زلت ما
کتابی گشت بی شیرازه میهن
چنان شهر دو صد دروازه میهن
چو دور قائد زندیه شد طی
بقاجاریه آمد سلطهٔ وی
ز دوران محمد شاه غازی
وطن شد عرصه گاه صحنه سازی
سلاطین زر اندوز طمع کار
از آن دوده وطن دیده است بسیار
سبکروح و خرافاتی و عیاش
رجال مملکت مزدور و کلاش
مکان عقلشان نی سر، بزانو
عنانش دست صد ها ماه بانو
حرمخانه پر از معشوق و صیغه
درون هر دواتی چند لیقه



دور خاقان

لقب بخشیدن و زر برستاندن
مگس بر رتبت شاهین نشاندن
به بزدل ها حسام‌الملك گفتن
به احمق ها نظام الملك گفتن
یکی اعور ولی عین الممالك
یکی احول ولی زین الممالك

***

یکی بخشیده یك دختر به خاقان
شده فرمانروای خاك کرمان
هر آن نادان طلا داده بخاقان
ملقب گشته بر استاد لقمان
زهر که زر فزون گشته وصولش
یکی استان سپرده بر تیولش
که یعنی رو رعیت را فنا کن
فقط سیم و زر ارزانی بما کن

***

رعیت گوششان کر ،چشمشان کور
چه ارزش دارد این یکمشت رنجور
بهر جا دختر خوش آب و رنگی‌است
غلام خوشگل زبر و زرنگی است

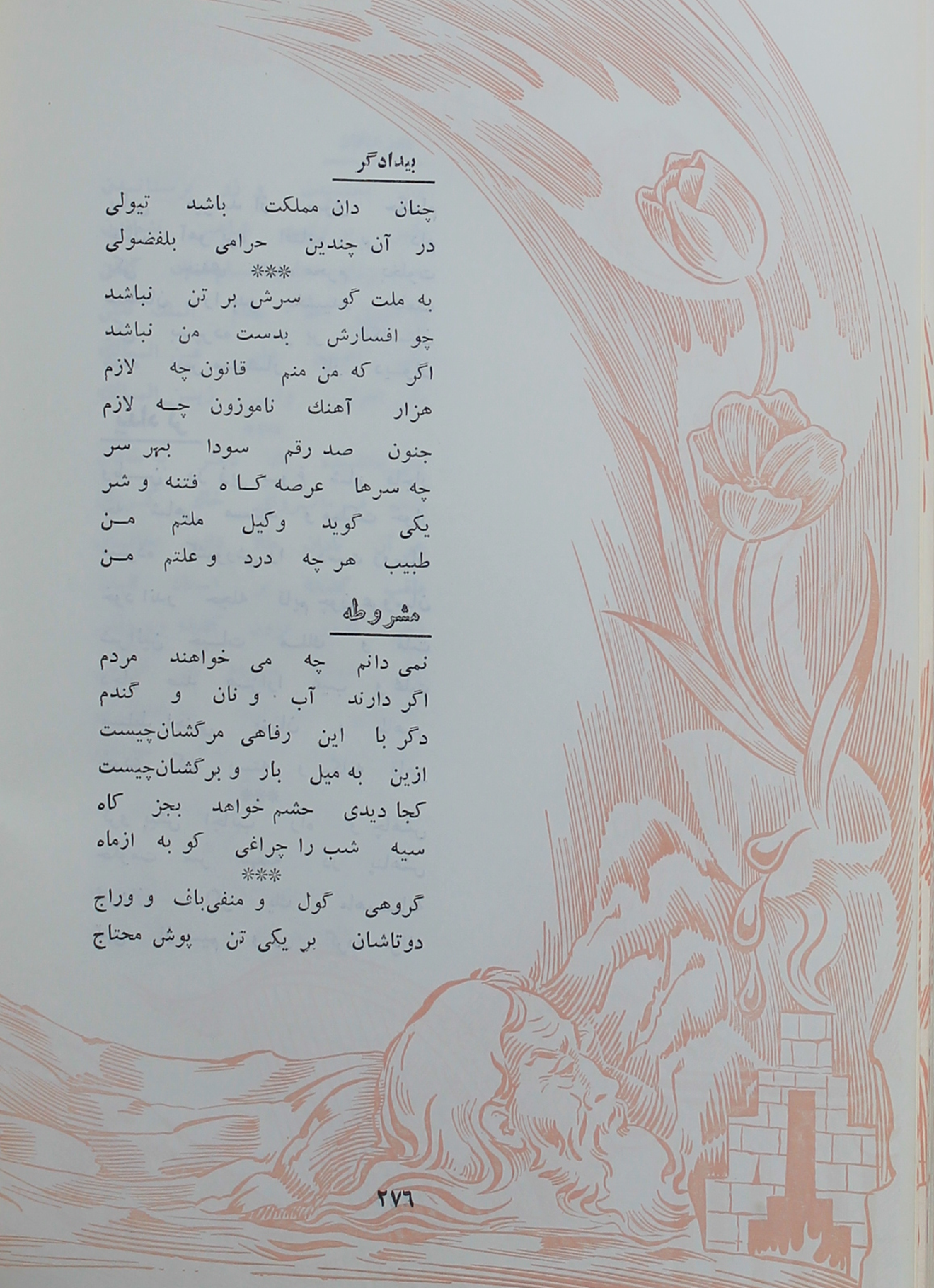
پیاپی میرسد از سوی حکام
چنان آهو بره افتاده بر دام
یکی چندی شده محرم بخلوت
صفاهان را بدو بخشیده خلعت
یکی بسپرده سر بر انگلستان
شده سر مستشار کار دیوان

بیدادگر

وطن در زیر یوغ شاه قاجار
چه شاهی مستبد و مملکت خوار
سپرده کشورش را دست روسان
خود اندر حجله قایم چون عروسان
شرائین حیات ملك و ملت
دچار صد هزارا عیب و علت
مسلط اجنبی پنهان و ظاهر
خودی کت بسته و بیگانه قاهر

***

گرو پیش اجانب راه و چاهش
حکومت سر نهفته در پناهش
نپردازد اگر یك ماهیانه
تهی از سیم و زر گردد خزانه



بیدادگر

چنان دان مملکت باشد تیولی
در آن چندین حرامی بلفضولی

***

به ملت گو سرش بر تن نباشد
چو افسارش بدست من نباشد
اگر که من منم قانون چه لازم
هزار آهنك ناموزون چه لازم
جنون صد رقم سودا بهر سر
چه سرها عرصه گاه فتنه و شر
یکی گوید وکیل ملتم من
طبیب هر چه درد و علتم من

مشروطه

نمی دانم چه می خواهند مردم
اگر دارند آب و نان و گندم
دگر با این رفاهی مرگشان چیست
ازین به میل بار و برگشان چیست
کجا دیدی حشم خواهد بجز کاه
سیه شب را چراغی کو به ازماه

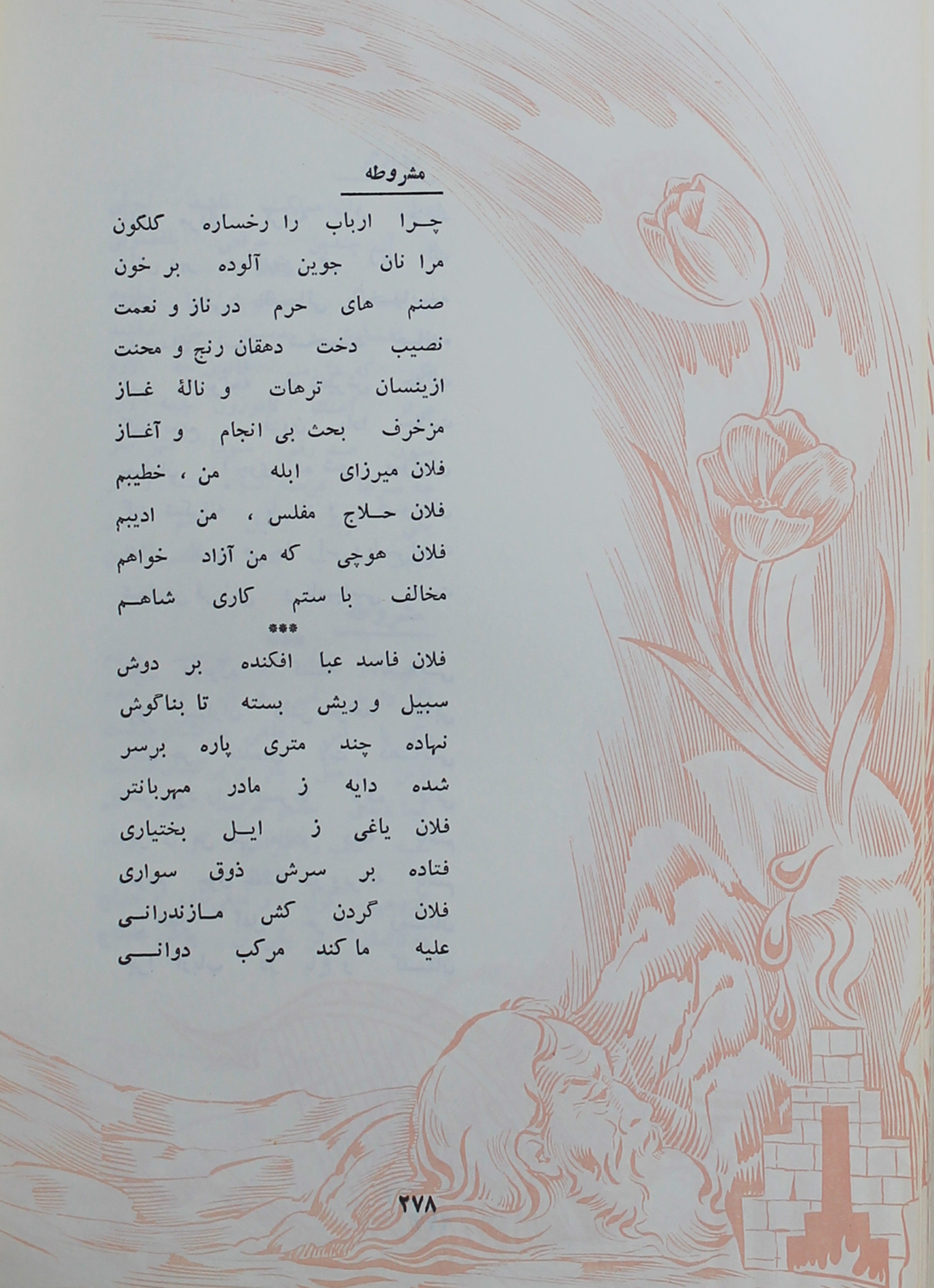
***

گروهی گول و منفی‌باف و وراج
دوتاشان بر یکی تن پوش محتاج

فلان مردك گرفته راه مزدك
دلش بهر صدارت می زند لك
فلان لختی الفبائی نخوانده
به میدان اسب شخصیت جهانده
غنم را یونجه ده شیرش حلالت
کند بع‌بع ، فزون بادا جلالت
حماران را جوی ده شو سوارش
کند شکرانه با داد و هوارش
ندانم از چه هر جا آس وپاسی‌است
شعارش قر زنی و ناسپاسی است

***

فلان دریوزه گشته انقلابی
چو بیماران دلش خواهد گلابی
فلان خر بنده‌ای لات دهاتی
سر خود را بسرها کرده قاتی
چرا من بهر مالك دانه پاشم
خودم چون جغد در ویرانه باشم
من اندر آغل خر در زمستان
چرا ارباب در باغ و گلستان



مشروطه

چرا ارباب را رخساره گلگون
مرا نان جوین آلوده بر خون
صنم های حرم در ناز و نعمت
نصیب دخت دهقان رنج و محنت
ازینسان ترهات و نالهٔ غاز
مزخرف بحث بی انجام و آغاز
فلان میرزای ابله من ، خطیبم
فلان حلاج مفلس ، من ادیبم
فلان هوچی که من آزاد خواهم
مخالف با ستم کاری شاهم

***

فلان فاسد عبا افکنده بر دوش
سبیل و ریش بسته تا بناگوش
نهاده چند متری پاره برسر
شده دایه ز مادر مهربانتر
فلان یاغی ز ایل بختیاری
فتاده بر سرش ذوق سواری
فلان گردن کش مازندرانی
علیه ما کند مرکب دوانی

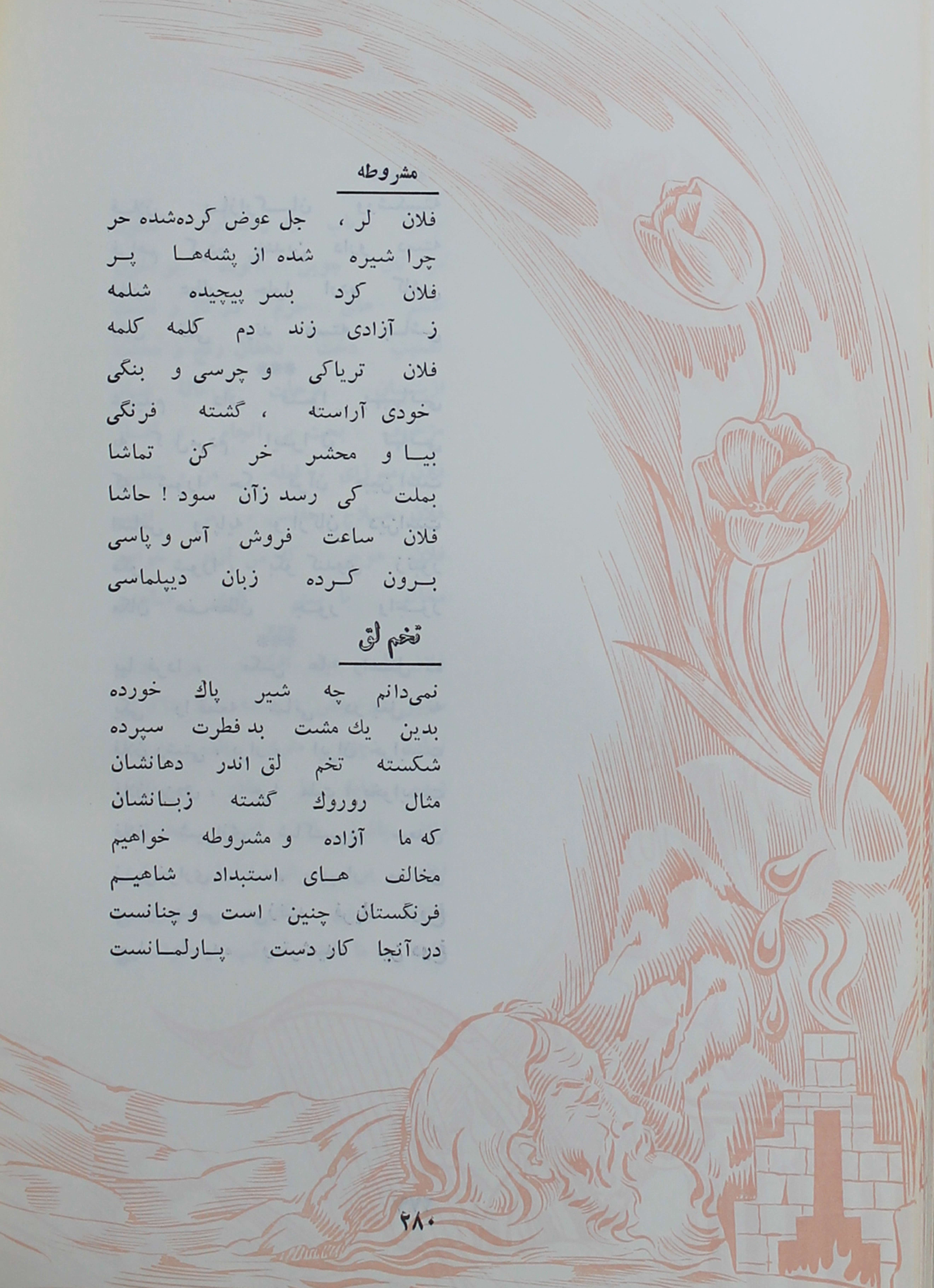
فلان بازارگان ورشکسته
فراهم کرده چندین دارو دسته
فلان عطار حلوا ارده کاشی
فلان قمی رند دسته باشی

***

شنیدم داده فتوا بهبهانی
به کل مردم ایران نهانی
که شورا حکم قرآن مبین است
اساس و پایه و ارکان دین است
مگو شورا ، بگو کندوی زنبور
مکان هفخطان جور واجور

***

بیا فردا ، مگس ها راعسل ده
یکی را قطعه شانی در بغل نه
فلان رشتی ، برار ، ایران خرابست
فلان یزدی ، چرا ملت ، بخوابست
فلان شیرازی شاگرد سعدی
ز پرخواری شده بیمار معدی
پیاپی می‌زند فریاد آروغ
چرا ماسیده و ترشیده این دوغ



مشروطه

فلان لر ، جل عوض کرده‌شده حر
چرا شیره شده از پشه‌ها پر
فلان کرد بسر پیچیده شلمه
ز آزادی زند دم کلمه کلمه
فلان تریاکی و چرسی و بنگی
خودی آراسته ، گشته فرنگی
بیا و محشر خر کن تماشا
بملت کی رسد زآن سود ! حاشا
فلان ساعت فروش آس و پاسی
برون کرده زبان دیپلماسی

تخم لق

نمی‌دانم چه شیر پاك خورده
بدین يك مشت بد فطرت سپرده
شکسته تخم لق اندر دهانشان
مثال روروك گشته زبانشان
که ما آزاده و مشروطه خواهیم
مخالف های استبداد شاهیم
فرنگستان چنین است و چنانست
در آنجا کار دست پارلمانست

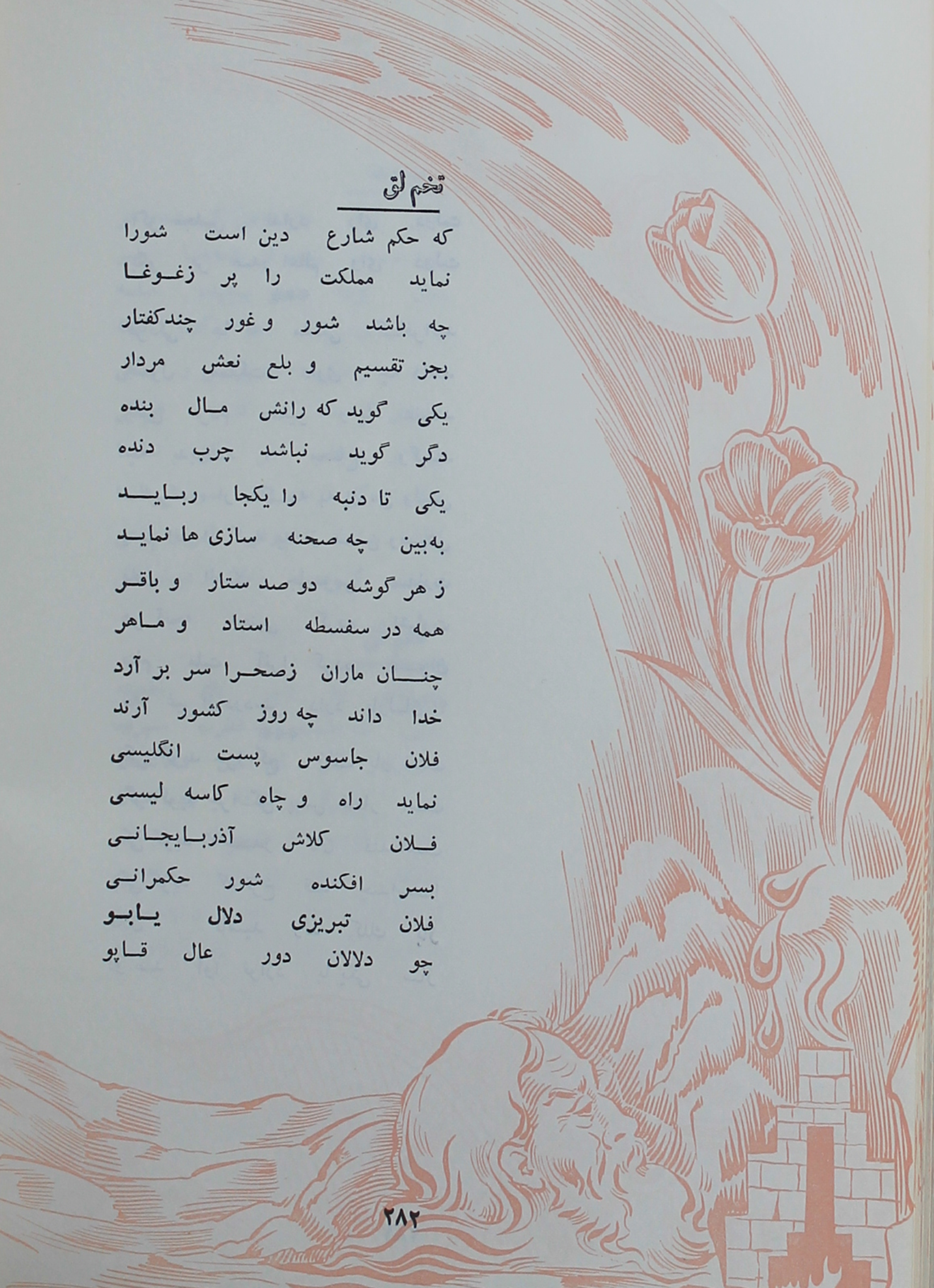
اگر مجلس ندارد رای **دولت**
بگو بر صدر اعظم وای **دولت**

***

فرنگی ها که مشتی کـافر**انند**
اصول مملکت داری **چه دانند**
یقین مردم صغیر و یا علیلند
چه بدبختند ، محتاج وکیلند
صغیرند ، ار ، کـه به از من ولیش
یتیم اند ار کـه به از مـن وصیش
فلان الدنك جاسوس سفارت
هر آنچه اجنبی کرده اشارت
بنام ملت آنرا کرده عنوان
چه غیر از دردسر دارد پارلمان !؟

***

یکی گوید چرا کج زلف یار است
دگر گوید چرا گل پیش خـار است
یکی گوید چغندر کان قند است
یکی گوید که نرخ قند چنداست!
فلان ناسید رند کلك **باز**
دو صد آوا نوازد با یکی ساز



تخم لق

که حکم شارع دین است شورا
نماید مملکت را پر زغوغا
چه باشد شور و غور چندگفتار
بجز تقسیم و بلع نعش مردار
یکی گوید که رانش مال بنده
دگر گوید نباشد چرب دنده
یکی تا دنبه را یکجا ربایـد
به‌بین چه صحنه سازی ها نمایـد
ز هر گوشه دو صد ستار و باقر
همه در سفسطه استاد و مـاهر
چنـان ماران زصحـرا سر بر آرد
خدا داند چه روز کشور آرند
فلان جاسوس پست انگلیسی
نماید راه و چاه کاسه لیسی
فـلان کلاش آذربـایجـانـی
بسر افکنده شور حکمرانـی
فلان تبریزی **دلال یـابـو**
چو دلالان دور عال قـاپو

هوس برسر زماهم باج گیرد
و گربا جشس نه بخشم تاج گیرد

***

کجا یك تن دو سر سر دار دارد
کجا یك لانه چندین مار دارد
شر وشوری بپا کرده به تبریز
ز صب ما ندارد پاك و پرهیز
که نامش گوئیا ستار خانست
ندانم از کدامین دودمـــانست

***

یکایك چاکران و جیره خـواران
چو بز جنبانده سر در پیش خاقان
که ای خاقان ، خاقان ابن خاقان
وای سلطان سلطان بن سلطان
بلایت هرچه جان بندگان باد
وجودت ایمن از چشم بدان باد
یکی از چاکران پیر درگـاه
زبان بگشاد در محضر که ای شاه
لیاخوف گوش بر فرمان شاه‌است
بکشور هر کـجا فــوج و سپاهست

تخم لق

اگر فرمان دهی او را به یک آن
دمار آرد برون از این شریران
به نیروی تفنگ و توپ و نیزه
نماید یک بیک را ریزه ریزه
بکوبد مثل رستم فرقشان را
نماید تیره غرب و شرقشان را
چو پشتیبان ، شخص ما تزاراست
اگر یاغی هزار اندر هزار است
چه باك از عوعوی مشتی اجامر
ز چاکر ها سرواز تو اوامر

***

یکی دیگر ز عمال سفارت
باوج منصب و قدر و جلالت
فکنده باد چون جغدان به غبغب
سخن بر این نمط آورد برلب
که ای خاقان با فر و فراست
اگر نبود خشونت در سیاست
سراسر مملکت آشوب گردد
اساس کارها معیوب گردد
همه ماران برون آید ز لانه
کجا امن و امان ، بر اهل خانه

مترسك‌ها

پس‌از غور و صلاح وشور وکنکاش
به جنك خور مؤید گشت خفاش
به عین‌الدوله فرمان گشت صادر
که ای بر حل هر معضل تو قادر
تدارك کن قوائی رو به تبریز
چو رستم شو سوار پشت شبدیز

***

بخاك افکن سر ستار خان را
به تمکین دار آذربایجان را
به بند ارکس دهان دارد دهانش
ببر هر کس زبان دارد زبانش
بزودی رو به آذربایجان کن
هم آنجا را پر از امن وامان کن
در آنجا شور با قونسلگری کن
علاج این بلا و خود سری کن
گر آذربایجان از پا نیفتد
کلید فتح دست ما نیفتد
برو تبریز را زار و زبون کن
فضولی شد اگر دریای خون کن
مترس از های و هوی چند هوچی
ازین مشتی ولنگار و چپوچی

بدان تا سایه حق برسر ماست
تـزار روس یار و یاور ماست
چه باك از ملت ویـن عروتیزش !
لیاخوف گو نماید ریز ، ریزش

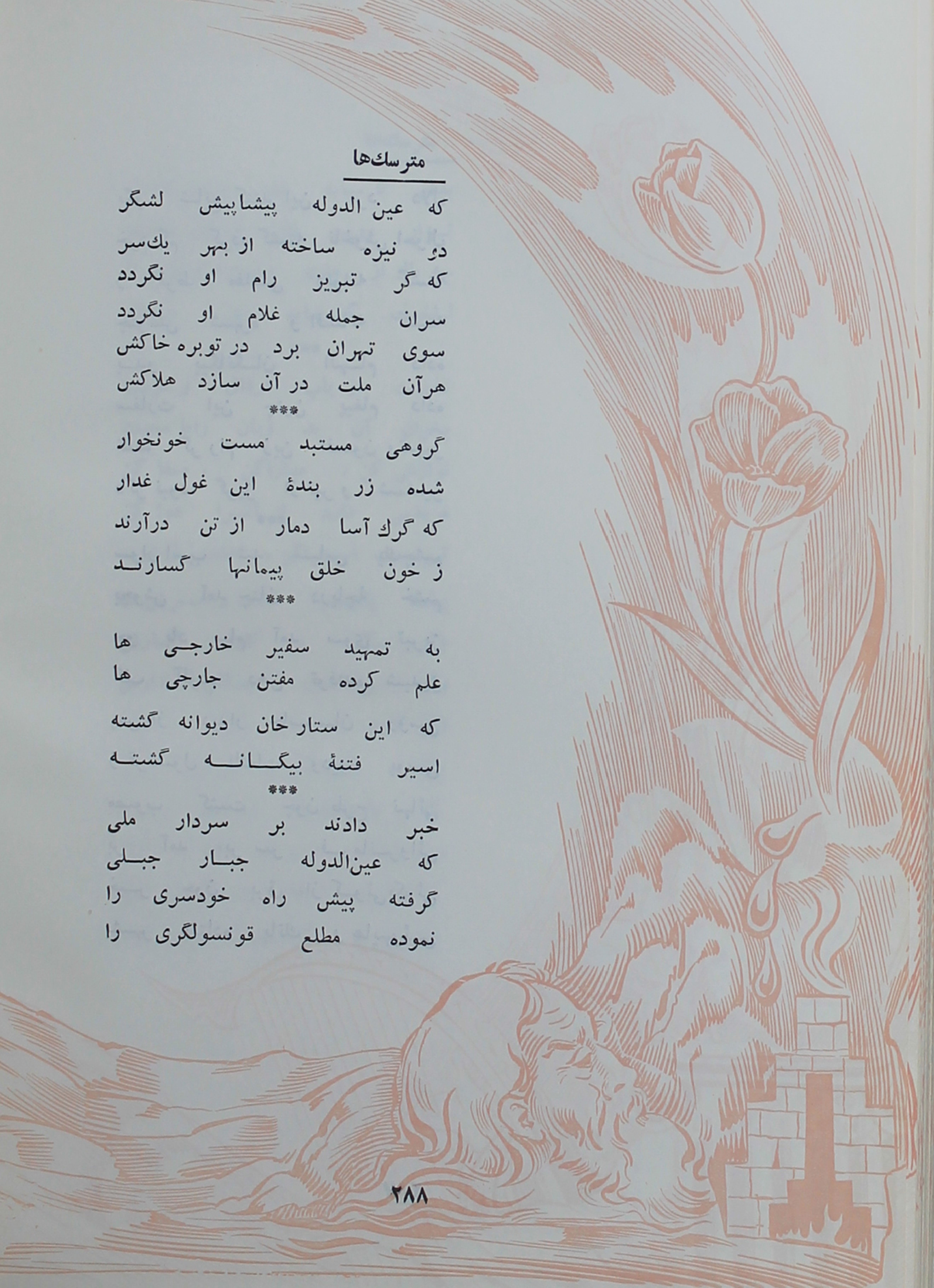
***

نخست از باب ارفاق و مودت
بخوان آن بد زبان رابا محبت
نوازش کن ، مداراکن ، صفا کن
مریضی دارد ار آنـرا دوا کن
تهیدست است اگر ، مشتی زرش‌ده
پیاده پاست ! اسب و استرش ده
اگر بیکار بر کاری گمارش
وگر بی‌خانمان جائی گـذارش
اگر کاری نشد ، رفق و مدارا
بکش ، نابود کن ، خونش گوارا
بگو با خفیه ها در بین مـردم
ورا سازند چـونان مار و کژدم
که او بر ضد اسلام است و دین است
خروج از حکم قرآن مبین است

بگو شایع کنند این مرد دلال
خرد گم کرده گشته ناخوش احوال
ز فرط مفلسی دیوانه گشته
جنونش شهره و افسانه گشته
بدو بیگانگان الهام داده
سفارت این چنین پیغام داده
نشد گر رام زین افسون وتدبیر
دگر نبود گریز از تیر و شمشیر

***

سوار اسب شد سیاس یك‌چشم
بجوش آمد چنان دریاچهٔ خشم
چو باد سام آمد سوی تبریز
کف آلوده دهن توفنده شبدیز
پس از دیدار جاسوسان روسی
ز قونسول التفات ودیده بوسی
مصوب گشت چون طرح نهائی
بر آمد بر سر فرمانروائی
خبر چون برق از کوئی‌بکوئی
بشهر افتاده بانك و هایهوئی



که عین الدوله پیشاپیش لشگر

دو نیزه ساخته از بهر یک‌سر

که گر تبریز رام او نگردد

سران جمله غلام او نگردد

سوی تهران برد در توبره خاکش

هرآن ملت در آن سازد هلاکش

***

گروهی مستبد مست خونخوار

شده زر بندهٔ این غول غدار

که گرک آسا دمار از تن درآرند

ز خون خلق پیمانها گسارند

***

به تمهید سفیر خارجی ها

علم کرده مفتن جارچی ها

که این ستار خان دیوانه گشته

اسیر فتنهٔ بیگانه گشته

***

خبر دادند بر سردار ملی

که عین‌الدوله جبار جبلی

گرفته پیش راه خودسری را

نموده مطلع قونسولگری را

که تا سر بر تن ستار خانست
سراسر فتنه آذربایجانست
مجاهد های از جان دل بریده
دل از فرزند و آب و گل بریده
صفوف خویشتن درهم فشرده
بفرمانهای رهبر دل سپرده
چنان خاتم در آن رهبرنگینش
نهاده دل هر آن آئین و دینش

***

چطوری ، آی عمو ! دلال یابو
الا ای یاغی نادان پررو
گیفون کوکدور، دماغون چاغدی یولداش
بلی صد بار به از حال اوباش!
نه دور شوغلون سنون ای حضرت خان
چو سوهان سودن دندان دزدان
چه مطلب داری از ما گو بر آرم
ز عبد اجنبی حاجت چه دارم
بیا خدمت کن اینجا مرد داین !
من و خدمت بمزدوران خاین !

مترسك ها

بفرمان محمد شاه قاجار
ترا آورده‌ام انعام سرشار
بگو ای مستبد خصم کشور !
ز آزادی چه انعامی است بهتر !
اگر پیچی سر از دستور وفرمان
همه جانها به آزادی است‌قربان!
تو ضد میهنی ! آشوبکاری !
تو خود عرق وطن یك ذره داری!؟

***

گزارش

به تهران داد عین الدوله پیغام
که این وحشی نخواهد گشت مان‌رام
هرآن وعده و عید و پول و رشو ه
نیاز و ناز و قهر و مهر و عشوه
چنان دان صخره را باران ببارد
اثر یك ذره در روحش ندارد

***

جز آزادی که آنهم خواب ورویاست
همانا قصهٔ خورشید و حرباست
ندارم چاره جز توپ و طپانچه
ندارد فایده تار و کمانچه

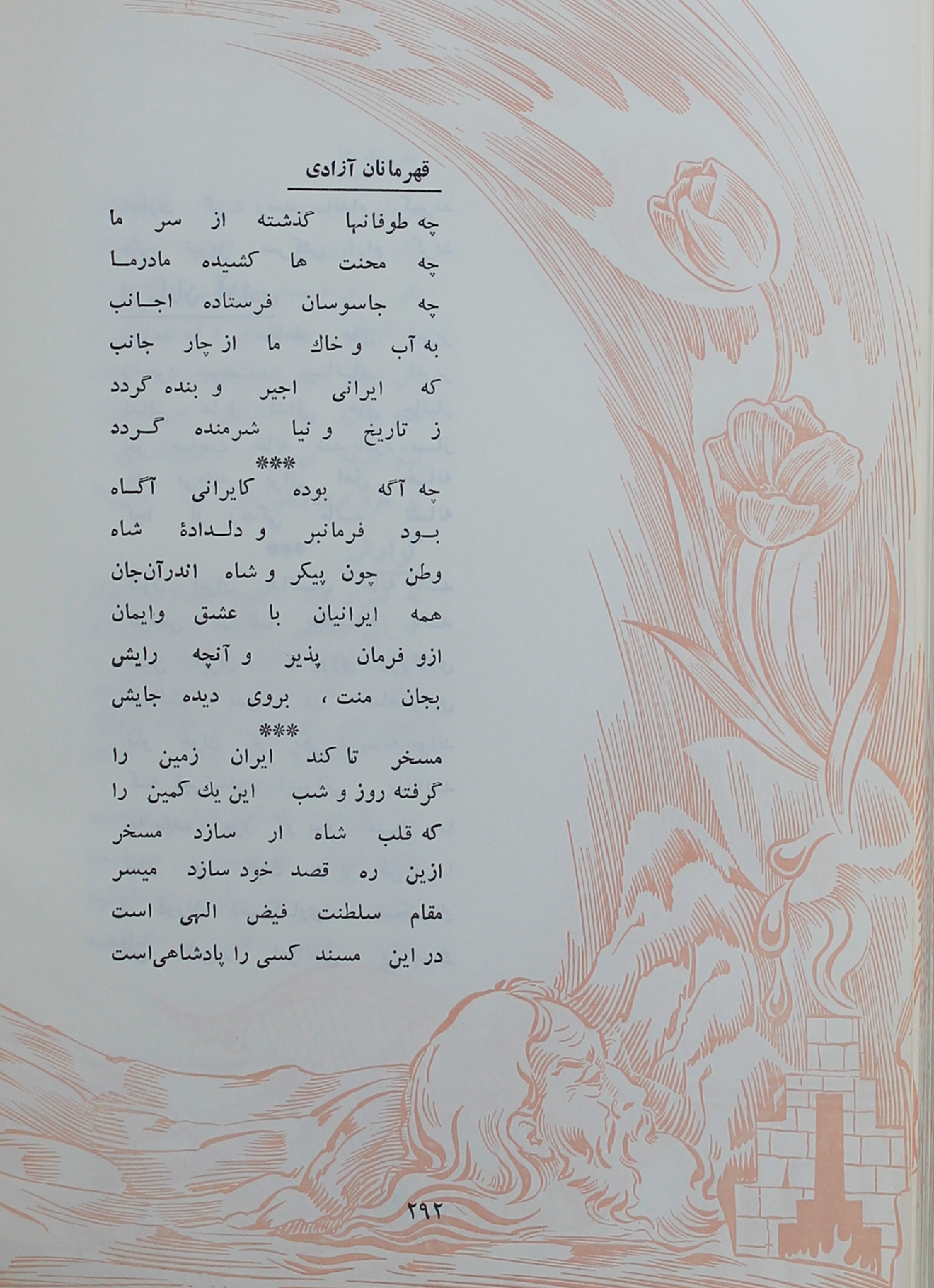
اجازت گر رسد اقدام گردد
مگر تبریز سرکش رام گردد

قهرمانان آزادی

مجاهد ها ! مجاهد های تبریز
ز خود جوشنده پیمانهای لبریز
فدائی ها ! فدائی های جانباز
چو صاحب خانه شد بادزد دمساز
چه می‌ماند برای اهل خانه
کجا از زندگی ماند نشانه

***

کنون ایران بدانسان خانه باشد
کلیدش در کف بیگانه باشد
همین ایران ، که روزی ،روزگاری
بعالم بود در شاهواری
نکو خوان گو یکی شهنامه خواند
که غیرتمند ایرانی بداند
چه دیده مرز و بوم میهن ما
نیای پر توان و پر فن ما
ز دوران دغلکاری ضحاک
الی امروز ایرانی بی باک



چه طوفانها گذشته از سر ما
چه محنت ها کشیده مادرما
چه جاسوسان فرستاده اجانب
به آب و خاك ما از چار جانب
که ایرانی اجیر و بنده گردد
ز تاریخ و نیا شرمنده گردد

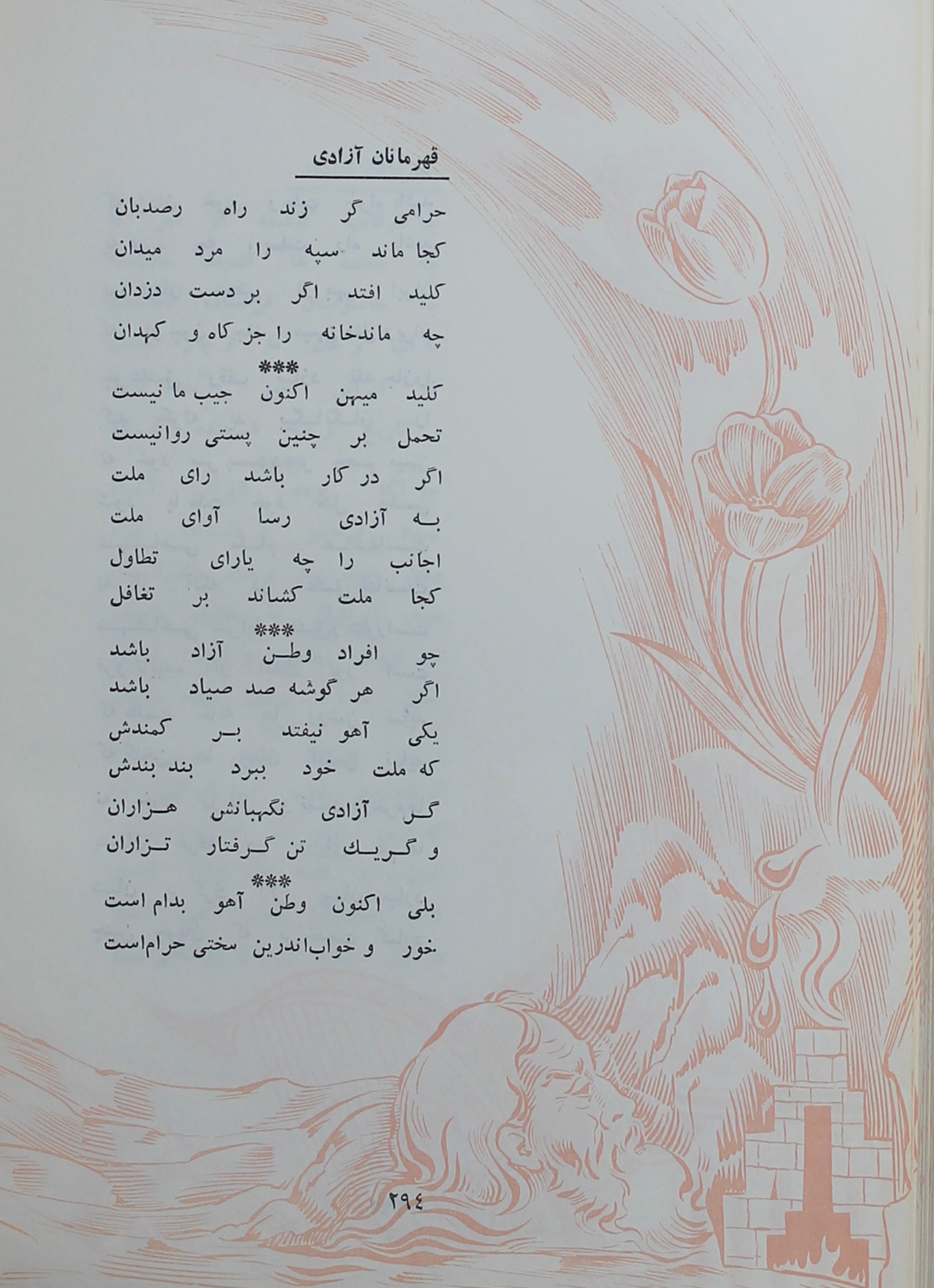
***

چه آگه بوده کایرانی آگاه
بود فرمانبر و دلدادهٔ شاه
وطن چون پیکر و شاه اندرآن‌جان
همه ایرانیان با عشق وایمان
ازو فرمان پذیر و آنچه رایش
بجان منت ، بروی دیده جایش

***

مسخر تا کند ایران زمین را
گرفته روز و شب این یك کمین را
که قلب شاه ار سازد مسخر
ازین ره قصد خود سازد میسر
مقام سلطنت فیض الهی است
در این مسند کسی را پادشاهی‌است

که یزدان خوی و ملت خواه باشد
به غیره چه ، بملت راه باشد
بود ایثار محض از بهر ایران
نه او چون جغد میهن مثل ویران
چو عاشق وقف سازد نقد جان‌را
کند کوته ید بیگـانگـان را
نه خود سر بسپرد بر خصم میهن
شود با ملت خود مثل دشمن
شهنشاهـی مقـام عـاشقانست
نه کار آنکه در عشق بتانست
شهنشاهـی سراپا عشق‌و شوراست
فرو تابیده از افلاك نور است
که ظلمت خانه ها روشن نماید
که گلخن ها چنان گلشن نماید
نه خود در ناز و نعمت درحرم‌ها
یتیمان غرقه در دریای غم ها
شبان بر گرك اگر پیمان سپارد
چنین چوپان که بر خدمت گمارد



قهرمانان آزادی

حرامی گر زند راه رصدبان
کجا ماند سپه را مرد میدان
کلید افتد اگر بر دست دزدان
چه ماندخانه را جز کاه و کهدان

***

کلید میهن اکنون جیب ما نیست
تحمل بر چنین پستی روانیست
اگر در کار باشد رای ملت
به آزادی رسا آوای ملت
اجانب را چه یارای تطاول
کجا ملت کشاند بر تغافل

***

چو افراد وطن آزاد باشد
اگر هر گوشه صد صیاد باشد
یکی آهو نیفتد بر کمندش
که ملت خود ببرد بند بندش
گر آزادی نگهبانش هزاران
و گر یک تن گرفتار تزاران

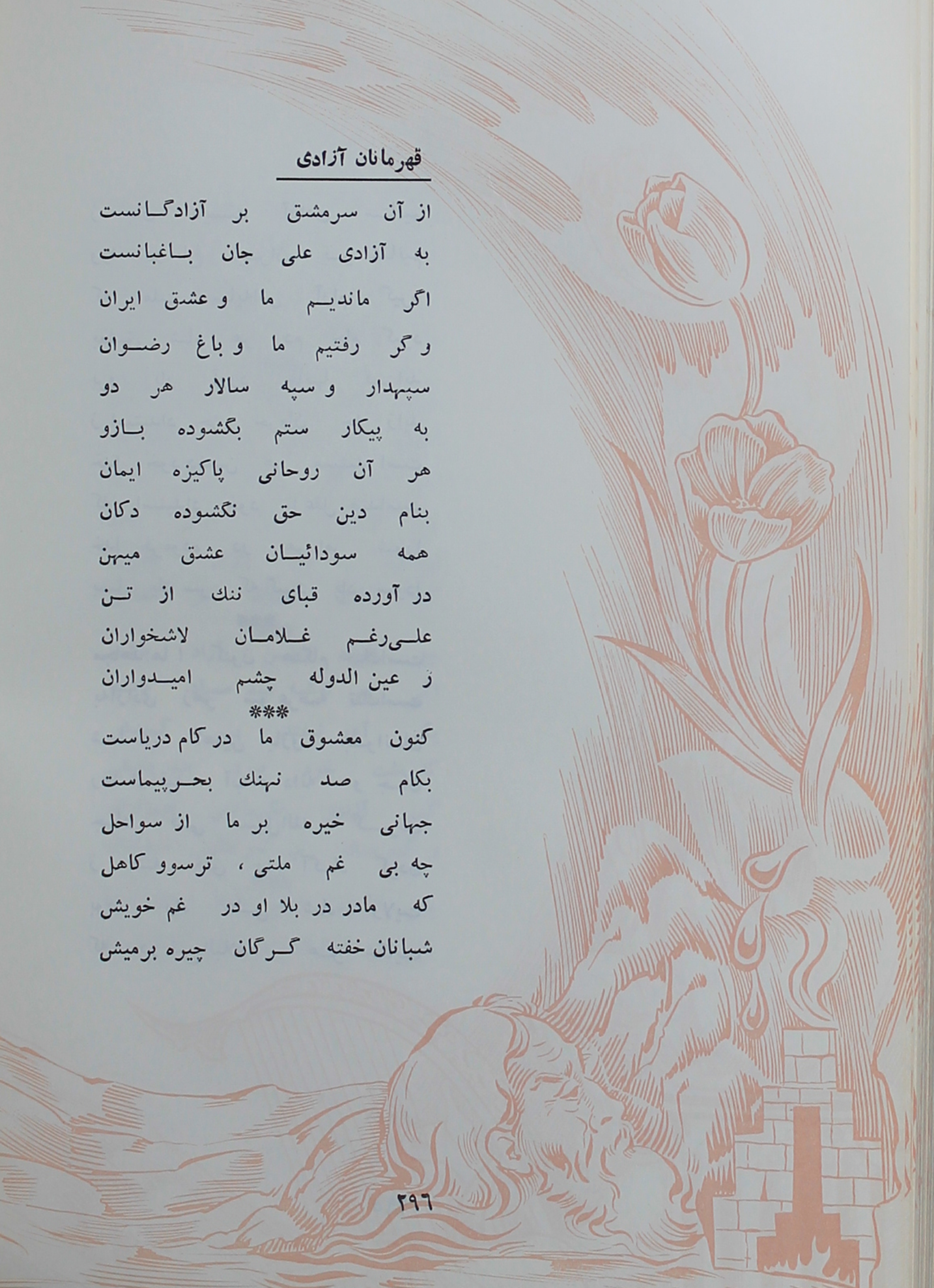
***

بلی اکنون وطن آهو بدام است
خور و خواب‌اندرین سختی حرام‌است

ز جان بایست آزادی ستانیم
ورا در باغ ایران بر نشانیم
که ملت سایه‌اش آرام گیرد
بعشق شاه هر دم جام گیرد
برو بار آورد جانها فزاید
ز استبداد جز حرمان چه زاید
خدا خود دشمن هر مستبد است
که استبداد خود با عقل ضداست
خدا فرموده در هر امر شورا
بسا یک سر که گیرد باد سودا

***

مجاهد ها ! کنون هنگام جنگ‌است
به‌آزادی زهر سو عرصه تنگ‌است
شما ای آهنین بازو جوانان
رها از قید آب و دانه و جان
جهاد فی سبیل‌الله کردن
ز فتنه خلق را آگاه کردن
بود راه علی شاه ولایت
که در نهج‌البلاغه هر حکایت



قهرمانان آزادی

از آن سرمشق بر آزادگانست
به آزادی علی جان باغبانست
اگر ماندیم ما و عشق ایران
و گر رفتیم ما و باغ رضوان
سپهدار و سپه سالار هر دو
به پیکار ستم بگشوده بازو
هر آن روحانی پاکیزه ایمان
بنام دین حق نگشوده دکان
همه سودائیان عشق میهن
در آورده قبای ننک از تن
علی‌رغم غلامان لاشخواران
ز عین الدوله چشم امیدواران

***

کنون معشوق ما در کام دریاست
بکام صد نهنک بحرپیماست
جهانی خیره بر ما از سواحل
چه بی غم ملتی ، ترسوو کاهل
که مادر در بلا او در غم خویش
شبانان خفته گرگان چیره برمیش

هلا رخت زنان از تن درآرید
بسر مردانه شوری دیگر آرید
نه تنها خلق آذربایجانست
به آزادی حریص وجان فشانست
همه ایرانیان آریائی
عدویانند بر این خیره رائی

***

بشهر ما یکی بیگانه مرداست
ورا از حال ما نی رنج درداست
جوانی اهل خاك ینگه دنیا
نه خویش و قوم و نه هم‌میهن‌ما

***

که نام اوست مستر باسکروویل
ز آزادی کند هر لحظه تجلیل
علی‌رغم رجال پست مزدور
ز رنج ملت ما گشته رنجور
که آزادی عجین در هر نهاداست
جز عین الدوله کاو بی‌جان‌جماداست
که آزادی چو رویاننده نور است
گلشن خار است، هرجا ظلم وزور است

قهرمانان آزادی

همه ما عاشق ایران زمینیم
بعزت شاد و در ذلت غمینیم
کنون افتاده در دام خیانت
بدست خان و عمال سفارت
الا توفنده چون دریا غیوران
سراندازان آزادی ایران
اگر ما یك تن و دشمن هزار است
خدا با ما درین پیکار یار است
که خود حق دشمن بیداد گرهاست
عدوی حق شکن ها، خیره‌سرهاست
جنون جاه و مال و منصب و پول
چه مردانی که چون طفلان‌زده گول
چه سرهائی بسودای ریاست
شده افکنده‌ی غول سیاست

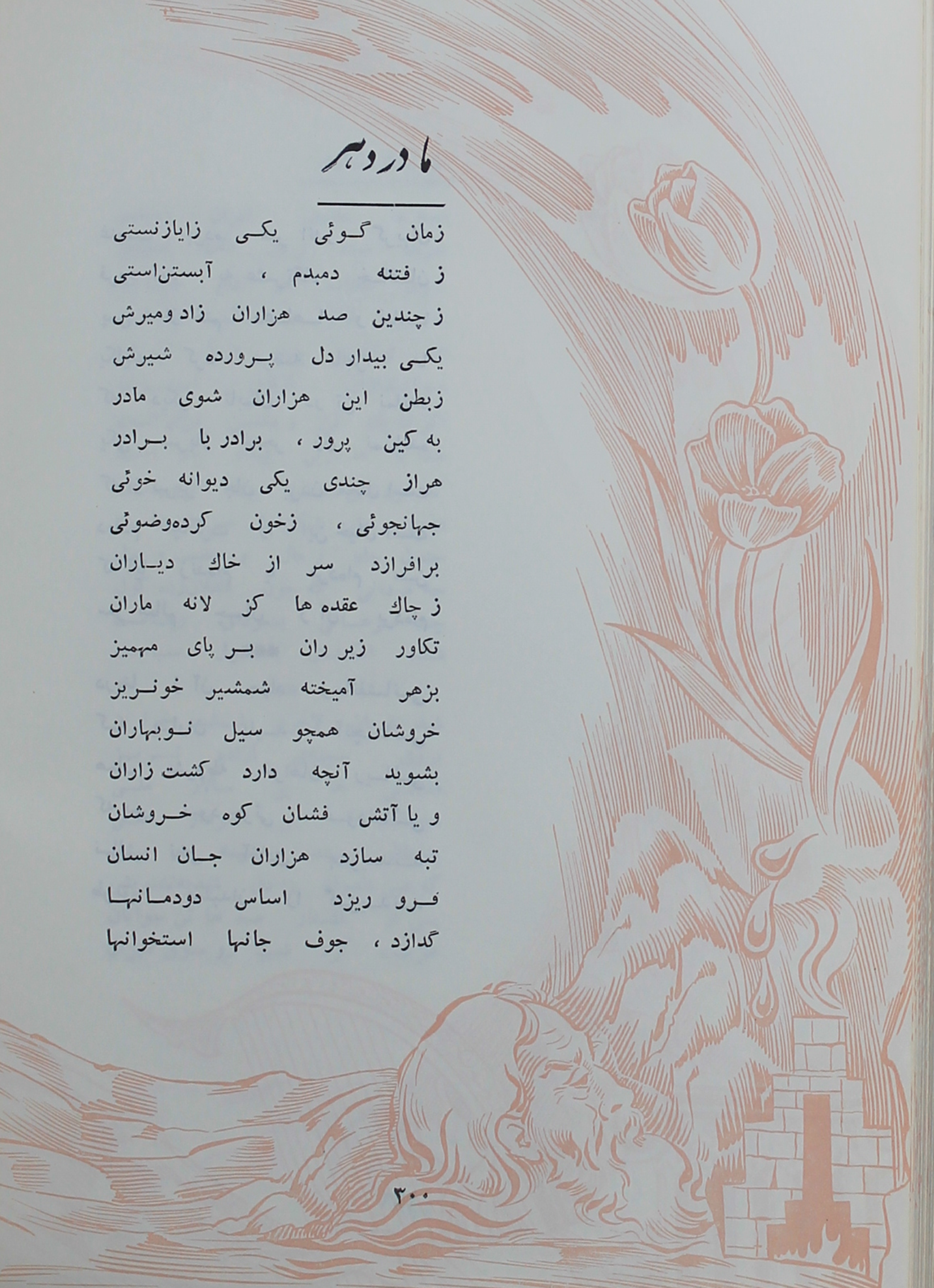
***

شد عریان لاجرم شمشیر خونریز
بروی سینه‌ی آزاده تبریز
فدائی ها پی سالار ملی
مجاهد ها پی سردار ملی
بدامان سهند و سینه در پیش
که عین الدوله را دل شد به‌تشویش
پس از کشتار صد ها تن جوانان
هزیمت کرد شب رو سوی تهران

غنیمت برده سر اندر گریبان
فرود آمد به عشرتگاه خاقان
پس از ختم دعاها و ثناها
یکایك کرد عرضه ماجرا ها
که دیگر تابمان در تن نمانده
یکی سرباز خنجر زن نمانده
که از تبریز جان بردن محال است
دمادم چاکرت را این خیال است
که آیا زنده‌ام یا مرده‌ام من
سر سالم چسان ز آن برده‌ام

***

دریغا ز آن جهاد وجانفشانی
که یاران پلید آنچنانی
همان مشروطه خواهان ریائی
که بهر سود جوئی ، خودنمائی
نهال نخل آزادی بریدند
طریق مستبدان را گزیدند



مادر دهر

زمان گوئی یکی زایازنستی
ز فتنه دمبدم ، آبستن‌استی
ز چندین صد هزاران زاد ومیرش
یکی بیدار دل پرورده شیرش
زبطن این هزاران شوی مادر
به کین پرور ، برادر با برادر
هراز چندی یکی دیوانه خوئی
جهانجوئی ، زخون کرده‌وضوئی
برافرازد سر از خاك دیاران
ز چاك عقده ها کز لانه ماران
تکاور زیر ران بر پای مهمیز
بزهر آمیخته شمشیر خونریز
خروشان همچو سیل نوبهاران
بشوید آنچه دارد کشت زاران
و یا آتش فشان کوه خروشان
تبه سازد هزاران جان انسان
فرو ریزد اساس دودمانها
گدازد ، جوف جانها استخوانها

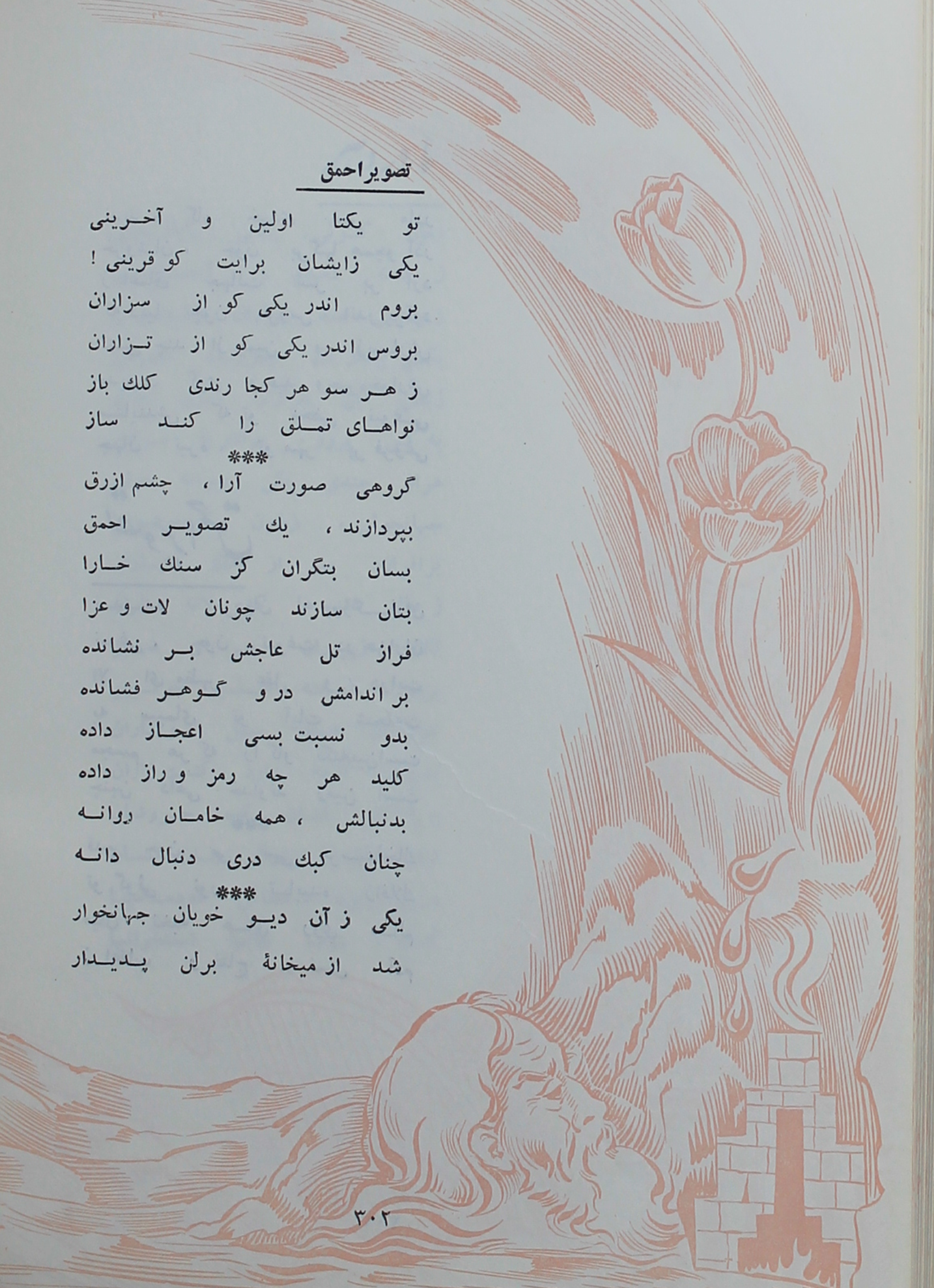
ندیده گاه خردی مهر مادر
خروشان ، خون برگها همچو آذر
ز اعماق جهالت سر بر آرد
که دنیا چون عروس اندر برآرد
تنی چند از یمین و ازیسارش
مدیحت گوی و عبد وچیره‌خوارش
ستایندش که تو محض نبوغی
جهان تیره ، تو مهر پر فروغی

تصویر احمق

ندیده مردمان روزگاران
نبوغی ، چون نبوغت در هزاران
الا ای مظهر عقل و درایت
به سیمای تو آیات شجاعت
مجسم هر که را کاو نکته‌بین‌است
چنین داهی خداوند زمین است

***

قدم چون می نهی برسینهٔ خاک
تو گوئی نور تابیده زافلاك
میان نخبه های روی عالم
ز اعقاب و نتاج و نسل آدم



تصویر احمق

تو یکتا اولین و آخرینی
یکی زایشان برایت کو قرینی!
بروم اندر یکی کو از سزاران
بروس اندر یکی کو از تزاران
ز هر سو هر کجا رندی کلك باز
نواهای تملق را کند ساز

***

گروهی صورت آرا، چشم ازرق
بپردازند، یك تصویر احمق
بسان بتگران کز سنك خارا
بتان سازند چونان لات و عزا
فراز تل عاجش بر نشانده
بر اندامش در و گوهر فشانده
بدو نسبت بسی اعجاز داده
کلید هر چه رمز و راز داده
بدنبالش، همه خامان دوانه
چنان کبك دری دنبال دانه

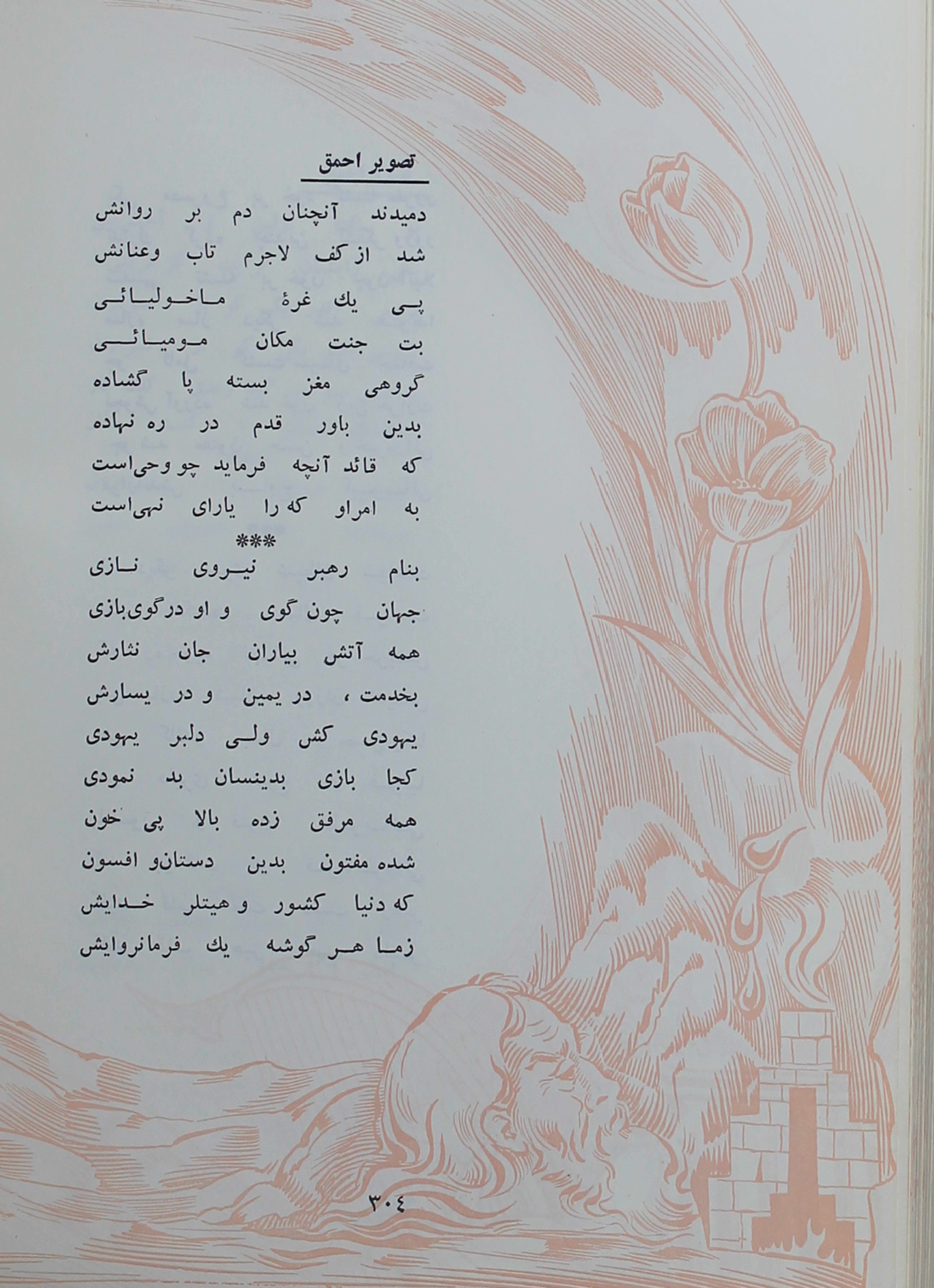
***

یکی ز آن دیو خویان جهانخوار
شد از میخانهٔ برلن پدیدار

یکی مصروع بر خود گشته مغرور
تدارك کرده چندین لشگر وزور
سفیه‌ی تشنه بر خون چون آتیلا
مناره ساز دیگر شد هویدا
چو کامل گشت سیمای حماقت
بجوش آورده شد خون زین حرارت
چو شد مفتون حسن و خیره‌رائی
فرازاندش باوج کبریائی

***

ز دیگر سوی شیطان سیاست
بکار افکنده ، عمال فراست
که ره جوید نهانی بر حریمش
بتی سازد شبان روزان ندیمش
بتی کاندر جمال و حسن یکتا
بفن دلبری شوخ و فریبا
بافسون و فنون دلربائی
کند بر قلب او فرمانروائی
کلید قلب ملت دست رهبر
کلید قلب رهبر جیب دلبر



تصویر احمق

دمیدند آنچنان دم بر روانش
شد از کف لاجرم تاب وعنانش
پی یك غرهٔ ماخولیائی
بت جنت مکان مومیائی
گروهی مغز بسته پا گشاده
بدین باور قدم در ره نهاده
که قائد آنچه فرماید چو وحی‌است
به امراو که‌را یارای نهی‌است

***

بنام رهبر نیروی نازی
جهان چون گوی و او درگوی‌بازی
همه آتش بیاران جان نثارش
بخدمت ، در یمین و در یسارش
یهودی کش ولی دلبر یهودی
کجا بازی بدینسان بد نمودی
همه مرفق زده بالا پی خون
شده مفتون بدین دستان‌و افسون
که دنیا کشور و هیتلر خدایش
زما هر گوشه یك فرمانروایش

ماخولیا

جهان چه نابسامان و خرابست!
دو چشم مردم عالم بخوابست!
نظام نو ، که من طراح آنم
بشر بیمار و من جراح آنم

***

بنظم من ، جهان پیر و علیل است
پر از انسان بیمار و ذلیل است
چمن زاریست زشت و ناهم‌آهنك
کریه و بد نما و خشك و بد رنك
یکی گوشه چنان رخسار دلبر
دگر بد گل چو سیمای مجدر
یکی یکدست و خوشرنك ودل‌انگیز
یکی زرد و خزان گشته چو پائیز

***

چرا که بذرهای پست و نارس
چمن را کرده ناهمرنك وپرخس
نژاد و نسل انسان تاچنین است
چمن زشت و بشر درآن غمین است
چمن ها تا شود یك دست و خوشرنك
بباید بذرها گردد هم آهنك

ماخولیا

سوا گردد هر آن بذر ضعیف‌است
علیل و لاغر و زرد و نحیف است

***

نژاد ما بود بذر نمونه
همه یکدست و قد، نی گونه گونه
یکی چون خشك نی نالان ولاغر
یکی بالا بلا چون سروکشمر

***

چه هستند این سیاهان ، تخم هرزه !
ز دیدارش فتد انسان بلرزه !
نژاد زرد چون خشکیده بمبو!
چنان انبه که گشته آب لمبو !
نژاد سرخ چون سیمای مجذوم
نتاج بذر های پست و مسموم

***

یکی کافی است ، آنهم نسل ژرمن
همه یك قد ، همه رعنا قوی تن
دریغ از سعی و کار برزگر نیست!
که بذر افشاند واما ثمر چیست؟!
یکی باغی ولی گل ها پر از خار !
بن هر خار خفته چند صدمار !

آتش افروز

«نرون» بار دگر آتش برافروخت
نه تنها «رم» اروپا هم در آن سوخت
بلا بار دگر بر عالم افتاد
شرر بر دودمان آدم افتاد
جهان دریای خون ، درآن شناور
بنی نوع بشر چون مرغ بی‌پر
هزاران طفل از کف رفته مادر
چنان نو غنچه ها گردیده پرپر
مسیحا منزجر زین کینه جوئی
ازین آدم کشی ، درنده خوئی
دل «مریم» چنان دریاچهٔ غم
نگردد منقطع ناقوس ماتم

***

عقاب نازی زرین مخالب
خروشیده برك خون محارب
اوروپا را به‌خاك و خون کشانده
بسوی شرق بال و پر فشانده
چه کشور ها که شد با خاك یکسان
بنای آرزوها گشت ویران

همسایه در آتش

شرار سرکش نار جهان سوز
اروپا را چو شب کرده سیه روز
سرایت کرد بر همسایهٔ ما
ز مادر مهربانتر دایهٔ ما
زد آتش جان هرچه خشك و تر را
پیاپی کرد ویران بوم و بر را
چسان آتش درون خرمن افتد
بجا ن برزگرها ، شیون افتد
در آتش هستی و بود و نبودش
ز هم بگسسته نظم تارو پودش

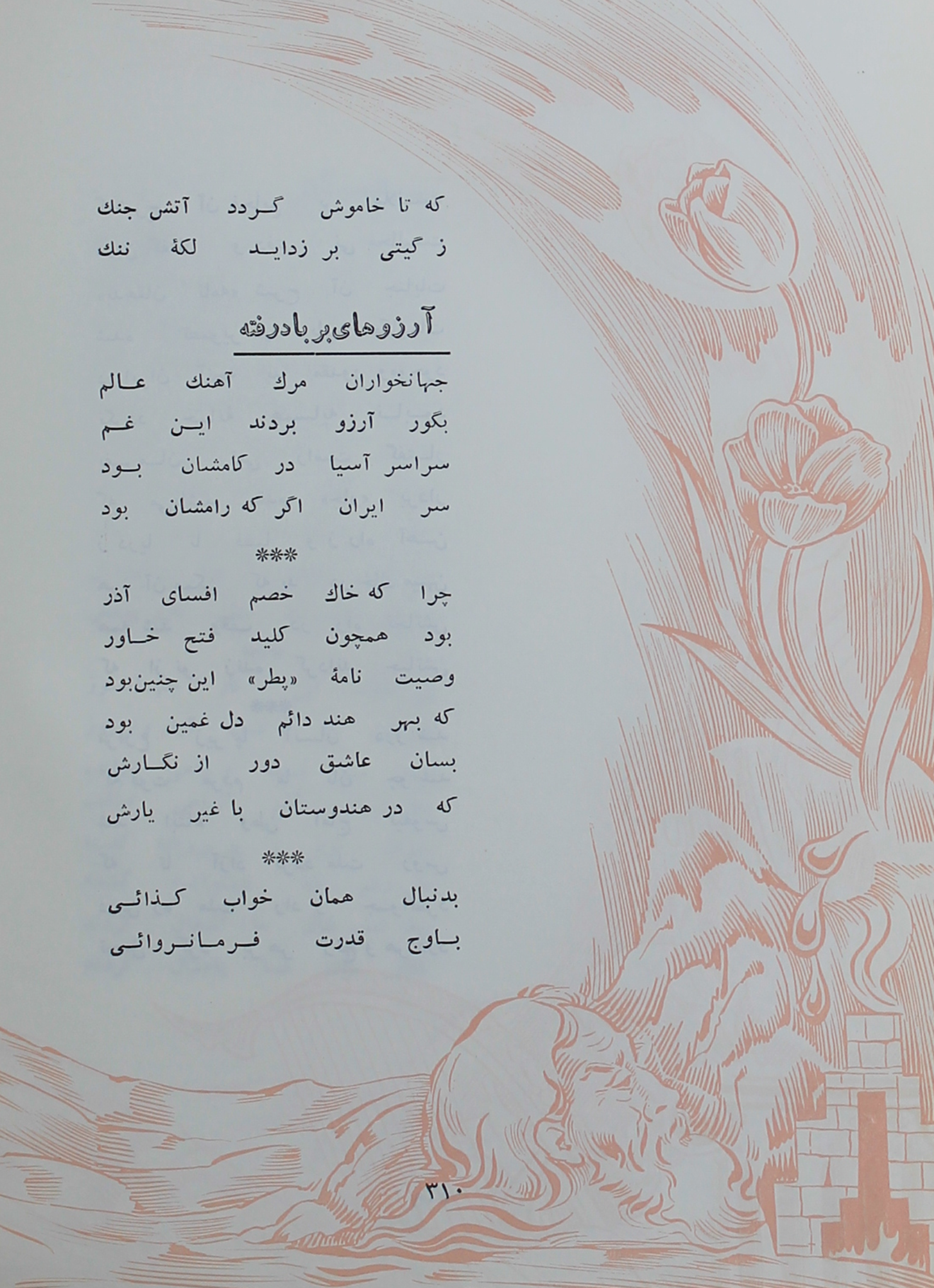
***

پی اطفاء این نار جهانسوز
بزرگان را نه شب آرام ونی‌روز
همه سو بسته و راهی نمانده
بجز ایران گذر گاهی نمانده
سران بوم و بر ویرانه گشته
علی رغم دد دیوانه گشته
بیك شب خاك ما اشغال کردند
نظام ملك ما پامال کردند

که‌شرح آن فجایع پر ملالست
درین گفتار و دفتر نی مجالست
«بدهقان نامه» شرح آن جنایات
شده تصویر در باب حکایات
در ایران آنچه بد مقدور وموجود
نگردد خانهٔ همسایه نابود
بفرمان نبی راست گفتار
که می‌باشد مقدم «جار» بردار
ز دریا تا فضا و ز راه آهن
هر آن ممکن که بد در خاك میهن
همه شد وقف در راه نجاتش
که از نو زنده گرداند حیاتش

***

مزارع زیر پا آنسان درو شد
که قوت مردم ما نان جو شد
شد ابناء وطن آماج تیفوس
که تا آزاد گردد ملت روس
درین ره ملت راد و جوانمرد
تحمل کرد بر هر رنج و هر درد



که تا خاموش گـردد آتش جنك
ز گیتی بر زدایـد لکهٔ ننك

آرزوهای بربادرفته

جهانخواران مرك آهنك عـالم
بگور آرزو بردند ایـن غـم
سراسر آسیا در کامشان بـود
سر ایران اگر که رامشان بود

***

چرا که خاك خصم افسای آذر
بود همچون کلید فتح خـاور
وصیت نامهٔ «پطر» این چنین بود
که بهر هند دائم دل غمین بود
بسان عاشق دور از نگـارش
که در هندوستان با غیر یارش

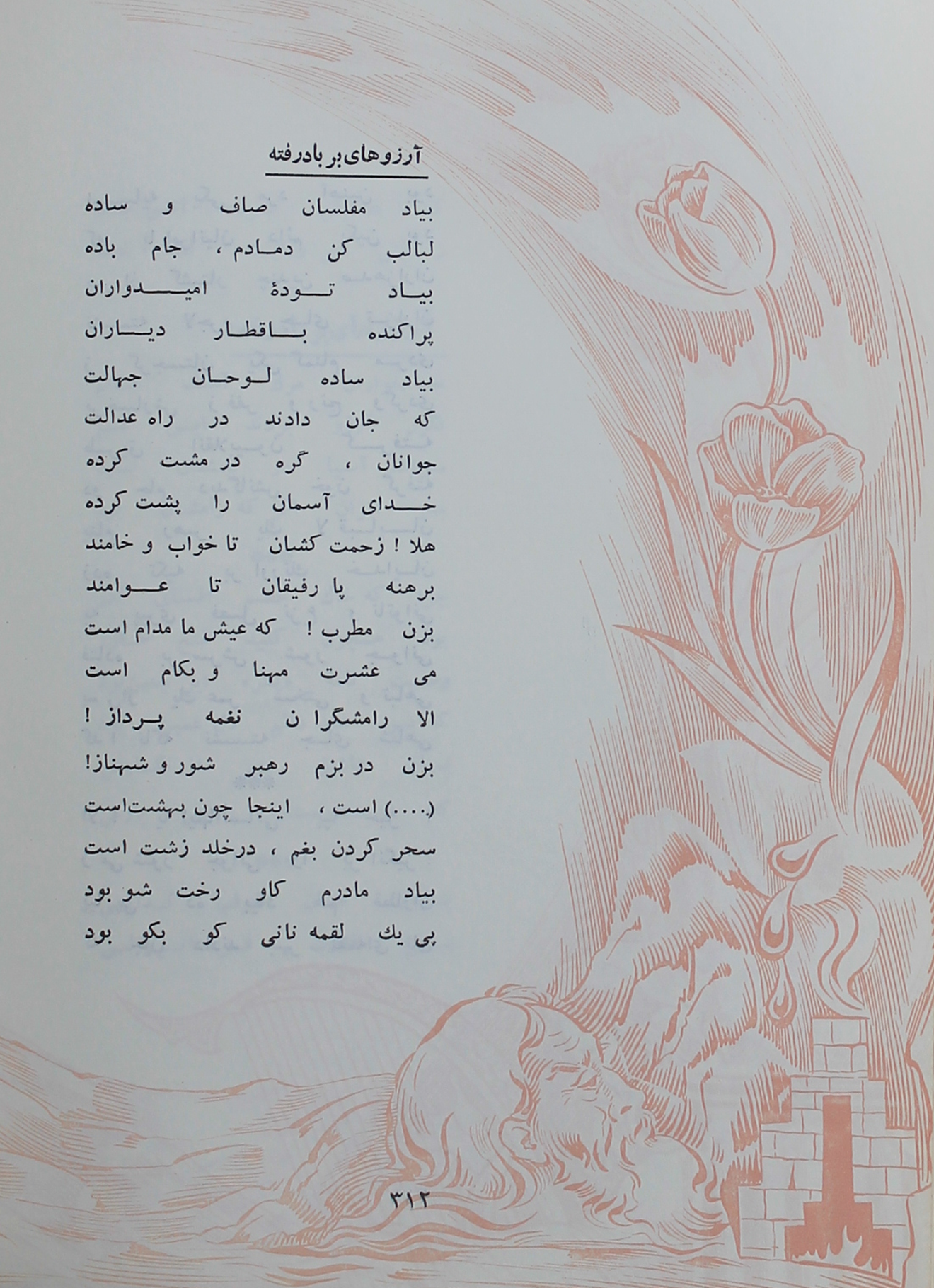
***

بدنبال همان خواب کـذائـی
بـاوج قدرت فـرمـانـروائـی

بهمسایه یکی مرد آهنین بود
که با ایرانیان دائم بکین بود
پس از کشتار چندین صدهزاران
نشسته لاجرم جای تزاران
ز گرجستان یکی گمنام مردی
برخسارش ز فقر و رنج وگردی
طریق انقلابیون گرفته
دو جام دیدگانش خون گرفته
بنام رهبر یك لا قبایان
زده تکیه بر اورنك خدایان
به پیری فصل نزع و ناتوانی
فتاده بر سرش شور جوانی
پس از یك عمر سختی و تباهی
گدا ناگه نشسته جای شاهی

***

الا ! یا ایها‌الساقی بپا خیز !
ز می شور جوانی را بر انگیز !
پیا پی ده بیاد هم قطاران
که جان دادند بهر لقمه‌ای نان



آرزوهای بر باد رفته

بیاد مفلسان صاف و ساده
لبالب کن دمادم ، جام باده
بیاد تودهٔ امیدواران
پراکنده باقطار دیاران
بیاد ساده لوحان جهالت
که جان دادند در راه عدالت
جوانان ، گره در مشت کرده
خدای آسمان را پشت کرده
هلا ! زحمت کشان تا خواب و خامند
برهنه پا رفیقان تا عوامند
بزن مطرب ! که عیش ما مدام است
می عشرت مهنا و بکام است
الا رامشگرا ن نغمه پرداز !
بزن در بزم رهبر شور و شهناز!
(....) است ، اینجا چون بهشت‌است
سحر کردن بغم ، درخلد زشت است
بیاد مادرم کاو رخت شو بود
پی یك لقمه نانی کو بکو بود

چه می‌دانند یاران بلا جوی
برهنه پا و سر های دژم روی
صفوف بی نوایان فشرده
دل و جان بر مرام ما سپرده
که ما را گل ببر ، می‌در ایاغ است
ز بوی عود و عنبر ؛ تر دماغ‌است
جهالت بین ! که نفی نعمت و نار
نکوهش بر نگار نغمه پرداز
شعار غافلان کج خیالست
که هستی بی می و نی پر ملال‌است
کجا کاخی بدین زرین نگاری
سزد بی عشرت و شب زنده‌داری
بزعم توده های ساده باور
درین قصر بدین زیبائی و فر
سکونت داد باید کارگر را
گروهی جاهل بی‌پا و سر را
شود بعداز دو روزی چند و یران
تفرجگاه خفاشان و بومان !

آرزوهای بر باد رفته

بیاد راسپوتین آن مرد مکار
درین خلوت ربوده بوسه بسیار
بیا ، ساقی ! لبان نه بر لبانم
که رنج تشنگی فرسوده جانم
شما ای نو گل گلزار گنجه
دلم عمری است از غم گشته رنجه
بزیبا دستها کن مشت مالم
که به گردد تبه گردیده حالم

***

نوازش بهر مرد رنجدیده
ز شاخ آرزو ها گل نچیده
بود همچون نسیم نو بهاران
به شاخ گل ، بطرف لاله زاران
بود جان چون کویر و مهرباران
خدا را ای سمن بو گلعذاران
کنونکه چند روزی نوبت ماست
به غفلت خفته بخت خلق دنیاست
مکن یکدم درنگ از مطرب ومی
که میداند که شب هاگشت چون‌طی

دریغ از این گروه پست پندار
هنر در نزدشان ، بیمایه و خوار
حذر از نیش زهر عقده داران
نهفته جوف جانها همچو ماران
برون زین پردهٔ عیش شبانه
گروه ساده لوحان زمانه
دل و دین داده در سودای رهبر
درین ره نی دریغ از پا نه از سر
گروه توده های انقلابی
نشسته در درون از بی حجابی
صفوف خویشتن در هم فشرده
بفرمان های رهبر دل سپرده

نمک نشناس

چو آتش بعد چندی گشت خاموش
حقوق ملت ما شد فراموش

نمك نشناس

نمك نشناس چون برجست از آتش
برای میهن ما زد دلش غش
بجای حق شناسی و تشکر
بسودا های شیطانی تفکر
سر آورد از گریبان مهالك
مصمم شد به تسخیر ممالك
چو افعی بر دل ما کرد زهرش
بدانصورت که هیتلر بودبهرش

***

کنون همسایه کان زیر سرماست
در آنجا سرخ جامه لشگرماست
نخست از تن جدا سازم سرش‌را
ببر گیرم پس آنگه پیکرش را
زمانه «بلبشو» ما فاتح جنك
بهمسایه زهر سو عرصه ها تنك
یکی کشور زهر شش سو گرفتار
شهنشاهش جوان ، ملت عزادار

***

یکی کشتی سپرده کام طوفان
یکی آهو ، فتاده چنك گرگان

رجالش در بدر دنبال منصب
بسان بی عنان آواره مرکب
یکی ساز و هزار آوا بهر سیم
هزاران کلك و هر یك چند ترسیم

***

سری ، گر بر ربایندش کلاهش
نباشد کس بر قاضی گواهش
کجا لقمه بدین نرمی و چربی
برایش دل شده شرقی و غربی
کسی گر مغتنم نشمرد فرصت
شود پیدا بکارش عیب و علت
مرا آنجا که لشگر ها مقیم است
دگر احمق چه جای باك و بیم است
نباشد گر که صیادی خل و خام
چنین صیدی رها چون‌سازدازدام
مرام من فقط کشور گشائی‌است
به کل خلق عالم کدخدائی است
اگر شد باسیاست ور نشد زور
بدست آوردن خاکست منظور

نمك نشناس

همان قصدی که هیتلر آرزو داشت
دمادم با «گوبلز» ، این گفتگو داشت

***

شقاوت بین ، بجای حق شناسی
بکار آورد لم دیپلماسی
سیاست باز آهنك جنون زد
نگشته خشك ، خونها نقش خون زد
کنونکه جیش ما آنجا مقیم است
کجا این فتوی عقل سلیم است
فرا خوانم ز همسایه سپه را
که بخشد بر من این جرم وگنه را
ناپلئون با همه رنج و مشقت
بدان بی باکی و با آن مذلت
بعزم فتح مسکو عمر طی کرد
کجا اینگونه فرصت رو بوی کرد
رساند تا یکی لشگر به میدان
چونی خشکید در چنك زمستان

***

از آن غافل که بذل آب و دانه
بهر عنوان و هر شکل و بهانه

فراوان دیده چشم ملت ما
نخواهد اجنبی جز ذلت ما

***

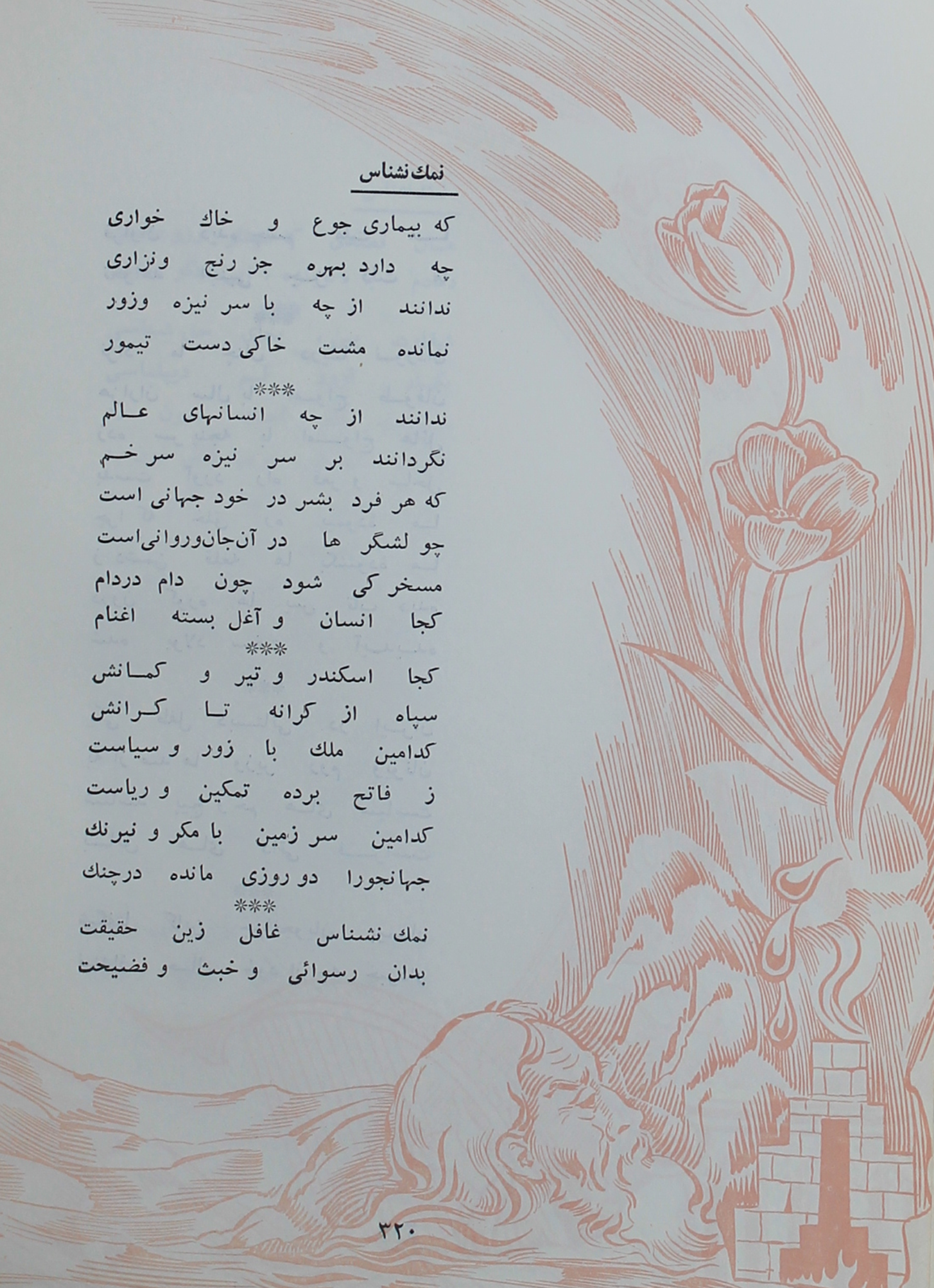
نژاد ما چنان دریا نوردان
هزاران سال با امواج طوفان
زده سر پنجه با امواج هائل
بدست آورد راه قعر و ساحل
چرا که خلق ره پیمودهٔ ما
ز دشمن قلعه ها بگشودهٔ ما
درون کوره ها بس تاب دیده
شده پولاد سخت و آبدیده

***

یکی طفل دبستانی در ایران
به از صد ها وزیر روم ویونان
شناسد پیچ وخم های سیاست
بسائق های ذاتی فراست

***

شگفتا کاین جهانجویان بیمار
نینداز حال خود از چه خبردار



نمك نشناس

که بیماری جوع و خاك خواری
چه دارد بهره جز رنج ونزاری
ندانند از چه با سر نیزه وزور
نمانده مشت خاکی دست تیمور

***

ندانند از چه انسانهای عالم
نگردانند بر سر نیزه سرخم
که هر فرد بشر در خود جهانی است
چو لشگر ها در آن‌جان‌وروانی‌است
مسخر کی شود چون دام دردام
کجا انسان و آغل بسته اغنام

***

کجا اسکندر و تیر و کمانش
سپاه از کرانه تا کرانش
کدامین ملك با زور و سیاست
ز فاتح برده تمکین و ریاست
کدامین سر زمین با مکر و نیرنك
جهانجورا دو روزی مانده درچنك

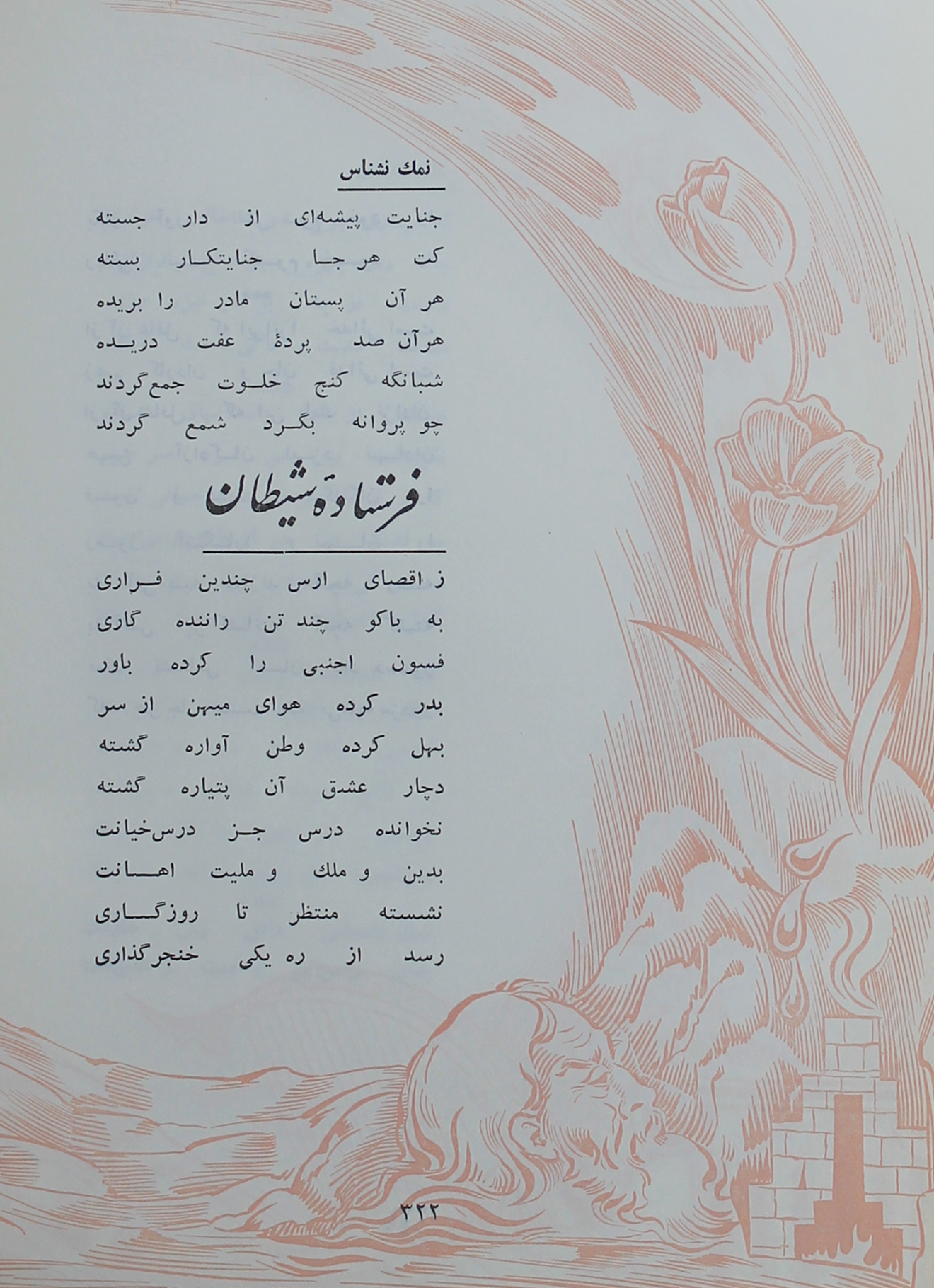
***

نمك نشناس غافل زین حقیقت
بدان رسوائی و خبث و فضیحت

بکار آورد نقش شوم خود را
ریائی نیت مکتوم خود را

***

از آن غافل که ایرانرا خدائی است
زعیم کاردان و جان فدائی است
از آن غافل که این بابك نژادان
همین آزادگان ایزد نهادان
فسون و قدرت بیگانگان را
رموز آشکارا و نهان را
به آنی پنبه سازند آنچه رشته
به آتش بر کشانند آنچه گشته
نمك نشناس آنسان داد دستور
که هر جا هست یك بی‌مایه مزدور



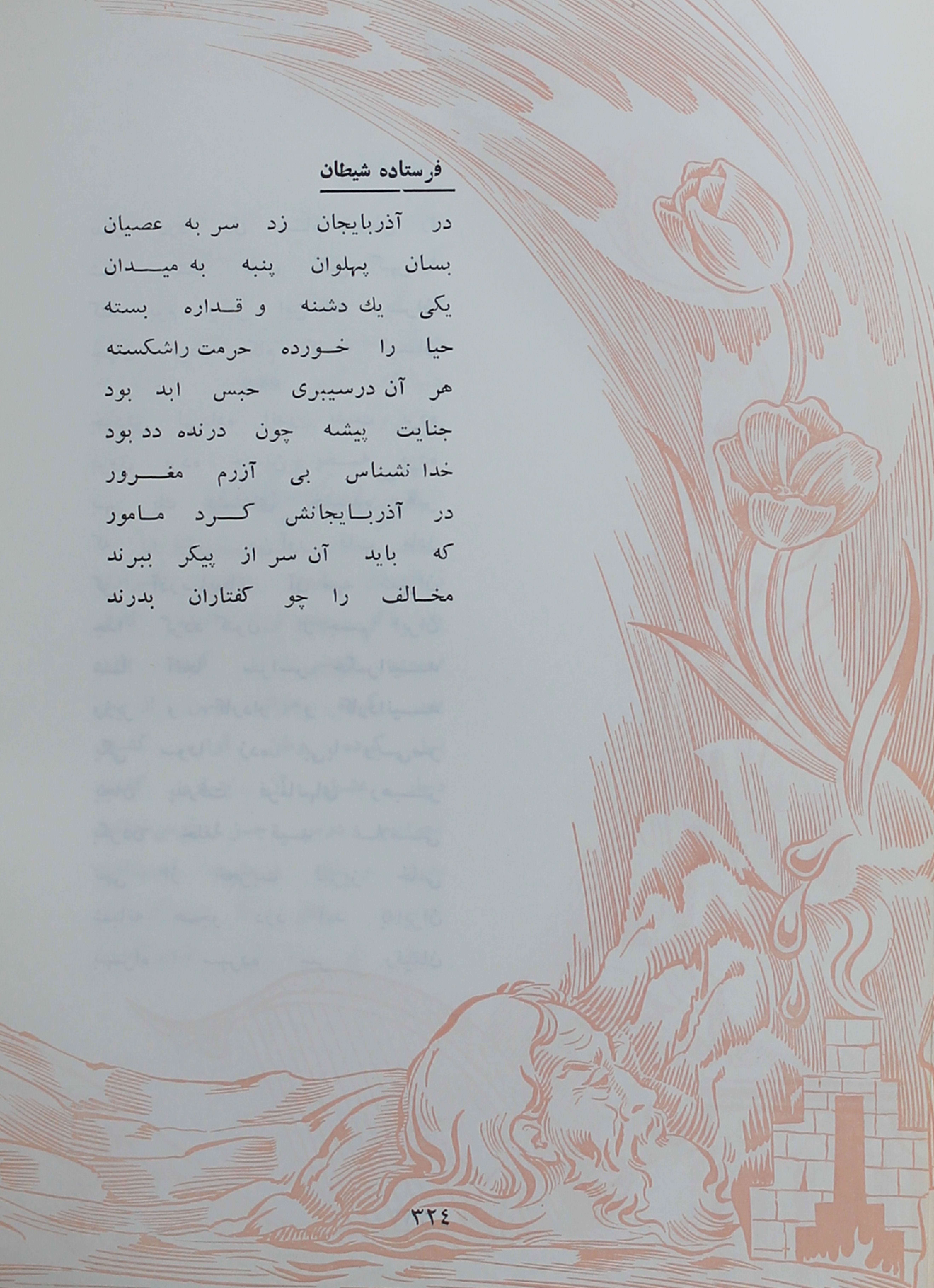
نمك نشناس

جنایت پیشه‌ای از دار جسته
کت هر جا جنایتکار بسته
هر آن پستان مادر را بریده
هرآن صد پردهٔ عفت دریده
شبانگه کنج خلوت جمع گردند
چو پروانه بگرد شمع گردند

فرستادهٔ شیطان

ز اقصای ارس چندین فراری
به باکو چند تن راننده گاری
فسون اجنبی را کرده باور
بدر کرده هوای میهن از سر
بهل کرده وطن آواره گشته
دچار عشق آن پتیاره گشته
نخوانده درس جز درس خیانت
بدین و ملك و ملیت اهانت
نشسته منتظر تا روزگاری
رسد از ره یکی خنجرگذاری

بدان درد دل مام وطن را
شفا بخشد بدان کین کهن را
کند بوم و بر این ملك ویران
جهان گردد بکام کاسهٔ لیسان
***
خودش لم داده اندر پشت پرده
برون پرده چندین پخمه برده
بهر یك دشنه‌ای بخشیده رهبر
که رو پیش من آور قلب مادر
گر آذربایجان آن مهد شیران
جدا گردد کنون از جسم ایران
شما آنجا سراسر حکمرانید
وزیر و کاردار و کاردانید
یکی سودا زده بی‌پا وبی‌سر
بجان پذرفت فرمانهای رهبر
بگردن حلقهٔ قید غلامی
تهی از تجربت لبریز خامی
شبانه همچو دزد آمد به‌ایران
بهمراه سپرده سر رفیقان



فرستاده شیطان

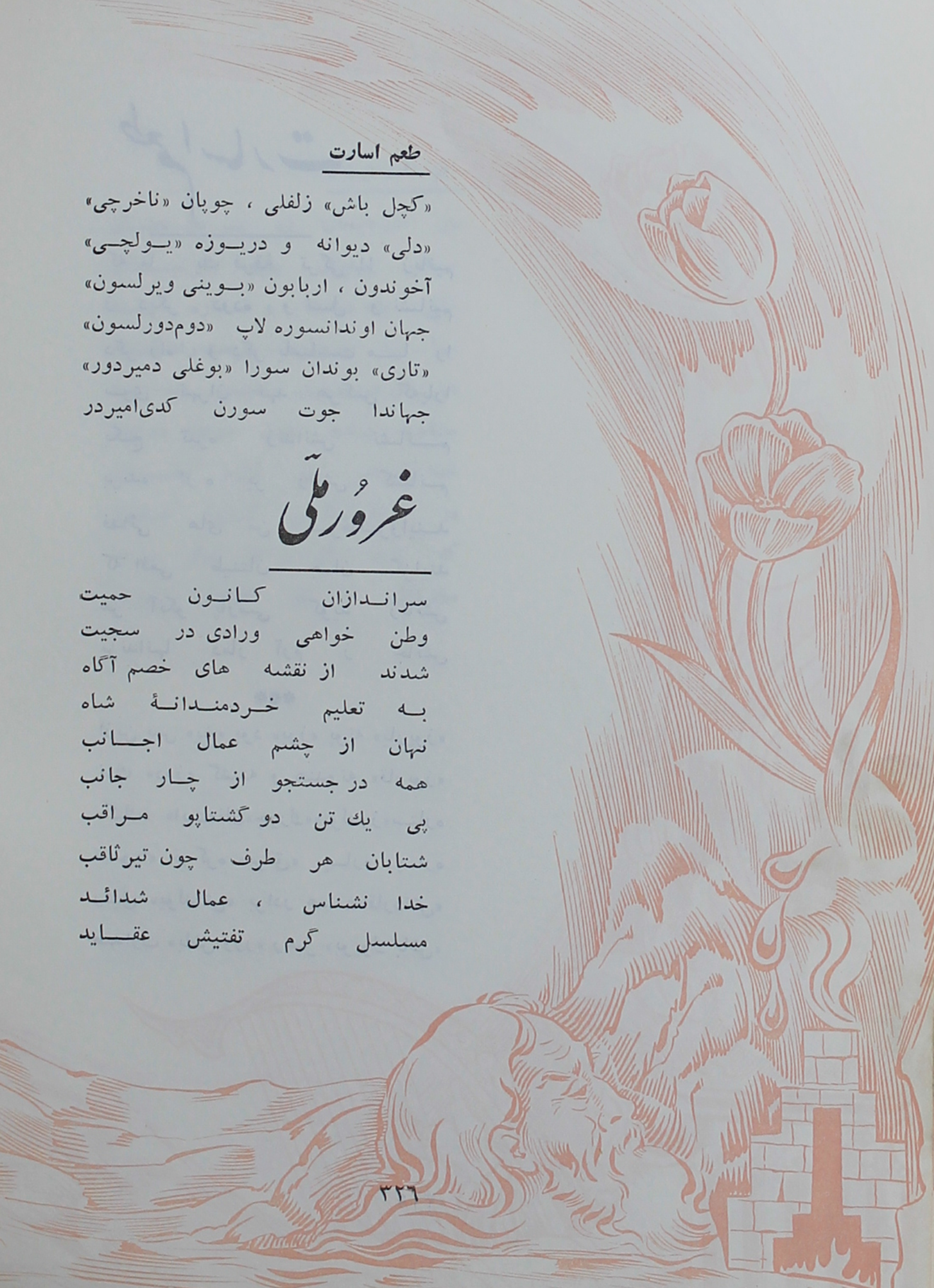
در آذربایجان زد سر به عصیان
بسان پهلوان پنبه به میدان
یکی یك دشنه و قداره بسته
حیا را خورده حرمت راشکسته
هر آن درسیبری حبس ابد بود
جنایت پیشه چون درنده دد بود
خدا نشناس بی آزرم مغرور
در آذربایجانش کرد مامور
که باید آن سر از پیکر ببرند
مخالف را چو کفتاران بدرند

طعم اسارت

که ما یك فرقهٔ ترکی !! زبانیم
ز دیگر دوده و نسل و نشانیم
دگر راه و دگر یاساست ما را
سوی تهران نهد هرکس که پارا
بکنج تیره زندانش نشانم
برنده اره بر رانش کشانم
فدائی های من فرمانروایند
که افعی طینتان جان گزایند
هر آنکو پارسی گوید زبانش
بزندانها دمار آرم ز جانش

***

ازین پس «یخ» بود «بوز» پونه «یارپوز»
نمك «دوز» گشته و هندونه «قارپوز»
«کپك» «ایت» نان«چورك»«یولدوز»ستاره
«سوپا» خرکره «یرتق» پاره پاره
رفیق «یولداش» برادر هست«قارداش»
صدارت «باش وزر» رهبر «بویوك باش»



طعم اسارت

«کچل باش» زلفلی ، چوپان «ناخرچی»
«دلی» دیوانه و دریوزه «یولچی»
آخوندون ، اربابون «بوینی ویرلسون»
جهان اوندانسوره لاپ «دومدورلسون»
«تاری» بوندان سورا «بوغلی دمیردور»
جهاندا جوت سورن کدی‌امیردر

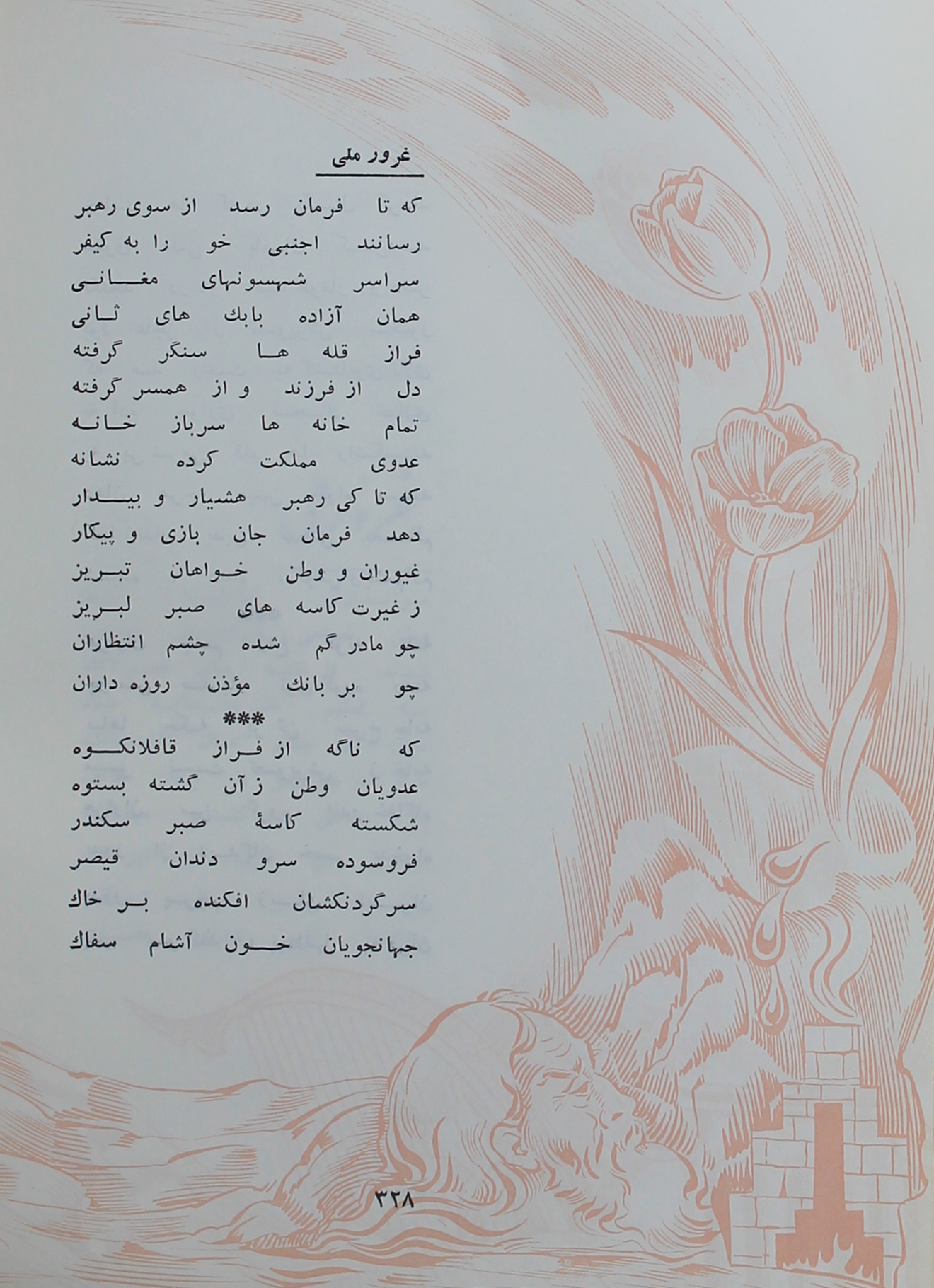
غرور ملی

سراندازان کانون حمیت
وطن خواهی ورادی در سجیت
شدند از نقشه های خصم آگاه
به تعلیم خردمندانهٔ شاه
نهان از چشم عمال اجانب
همه در جستجو از چار جانب
پی یك تن دو گشتاپو مراقب
شتابان هر طرف چون تیر ثاقب
خدا نشناس ، عمال شدائد
مسلسل گرم تفتیش عقاید

جنایت ها که در یکسال کردند
حقوق ملتی پامال کـردنـد
نگنجد در دو صد طومار و دفتر
بود عاجز ز تصویرش سخنور
که صد رحمت به گشتاپوی نازی
به آدم خواری ضحـاك تـازی
به بی شرمی قلم ها راشکستند
دهان هرچه میهن خواه بستند
کجا زندان بدین سختی بعـالم
شنیده ، دیده ، گوش وچشم آدم

***

هزاران چشم زاغ گونه تفته
چو مس صد بار توی کوره رفته
بپاها چکمه بر تن سرخ جامه
میسر نیست تصویرش ز خامه
هزاران سر گروه اندر خفاگاه
بدور از دیـدگان خصم بدخواه
بدور پـرچم زیبـای ایـران
بلب سو گند و پیمانها به قرآن



غرور ملی

که تا فرمان رسد از سوی رهبر
رسانند اجنبی خو را به کیفر
سراسر شهسونهای مغانی
همان آزاده بابك های ثانی
فراز قله ها سنگر گرفته
دل از فرزند و از همسر گرفته
تمام خانه ها سرباز خانه
عدوی مملکت کرده نشانه
که تا کی رهبر هشیار و بیدار
دهد فرمان جان بازی و پیکار
غیوران و وطن خواهان تبریز
ز غیرت کاسه های صبر لبریز
چو مادر گم شده چشم انتظاران
چو بر بانك مؤذن روزه داران

***

که ناگه از فراز قافلانکوه
عدویان وطن ز آن گشته بستوه
شکسته کاسهٔ صبر سکندر
فروسوده سرو دندان قیصر
سرگردنکشان افکنده بر خاك
جهانجویان خون آشام سفاك

میان شهر زنجان و میانه
از آن کوه گران جاودانه
برادر خوانده کوه دماوند
چنان البرز با تفتان و الوند
خروشان آب از سرچشمه هایش
به تابستان چو دی آب و هوایش
بهر گامش بسینه راز پنهان
زشب بیداری یل های ایران
بهاران لاله روید از مزاران
که آنجا نو جوان خفته هزاران

***

ز اوج ارتفاعات پرندین
بتاراج خطاکاران بی دین
صدای جانفزای شاه سرباز
به ارکان اجانب لرزه انداز
بسان صور اسرافیل دم زد
به نام اجنبی نقش عدم زد

***

چسان ظلمت گریزد تا رسد نور
گریزان شد تبه روزان مزدور
الا تا گل دمد اندر بهاران
روان آن شهیدان در مزاران
بلطف ذات یزدان مینوی باد
عدو نابود و ایرانی قوی باد

ای آزادی

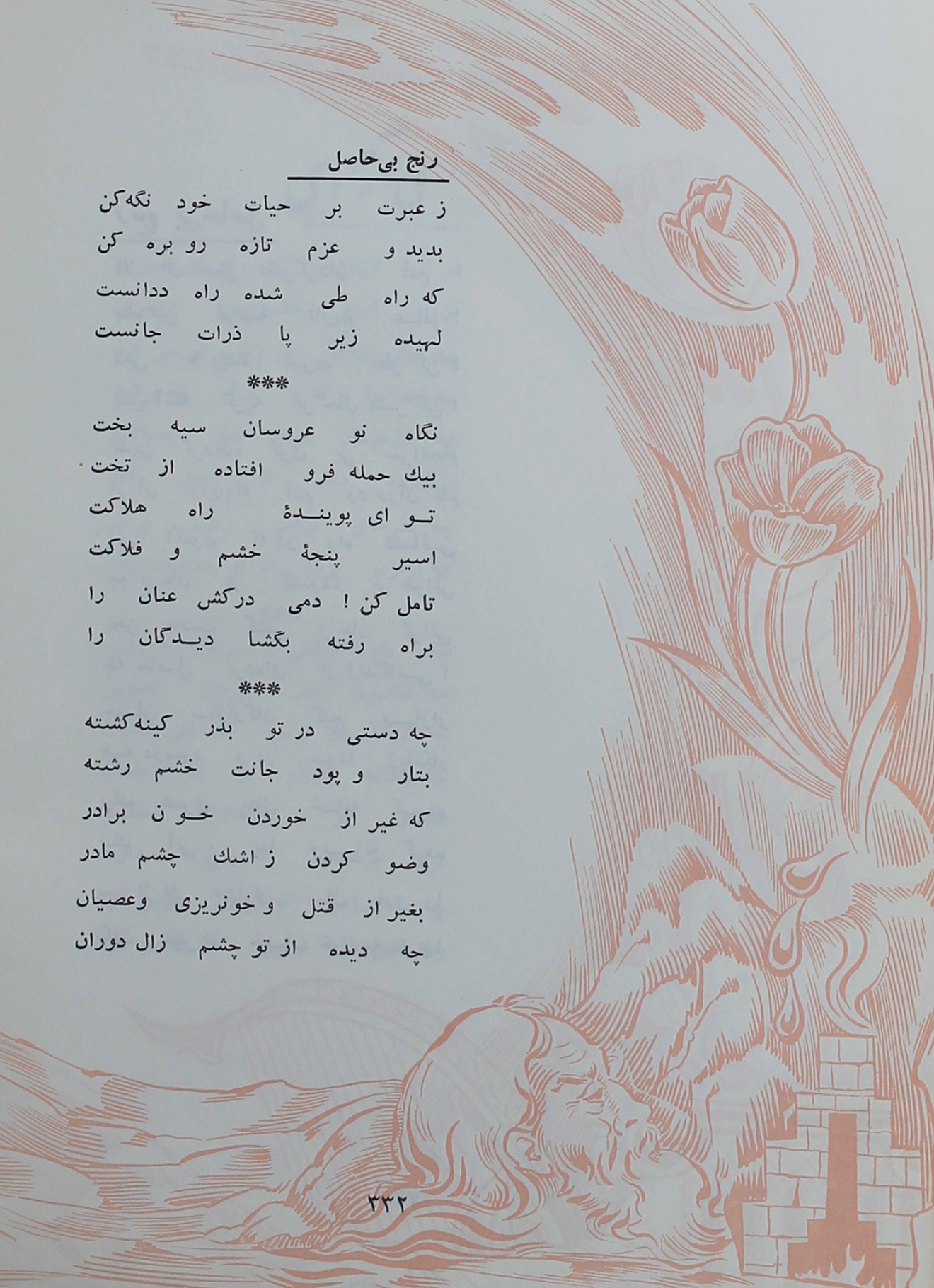
تو ای آزادی ! ای رویای شیرین
فریبا آرزو «الویر» دیرین
چه جانی هاکه در رخت تو حر شد
چه زندانها که با نام تو پرشد
چه دژخیمان بنام تو بعالم
درآورده دمار از نسل آدم
چه سرهای گرامی رفت بردار
چه رهزن برده از تو سود سرشار

***

چه نام دلکش مردم فریبی
چه معشوق بدو حرمان نصیبی
چه گرگان در لباس تو چو میشان
چه بیگانه بنام تو چو خویشان
بنام تو ، خداوند شقاوت
برك جوشنده امواج عداوت
چه انسانها که قربان هوس کرد
چه بلبل ها اسیر اندر قفس کرد

رنج بی‌حاصل

الا ای نسل سرگردان آدم !
بخونین عرصهٔ تاریخ عالم !
دمی با دیدهٔ عبرت نظر کن !
پس آنگه گریه بر حال بشر کن !
بدین گردنده گوی بی سرانجام
از آن روزیکه آدم زد درآن گام
الی اکنون که در راه فضائی
چو مرغان پر گشودهٔ بر هوائی
بجز محنت کشی و جان گرانی
چه حاصل برده‌ای از زندگانی !
چنان بازارگان کنج بازار
همه درسود و در سودا زیانکار
بیک عمری بنای خانه کرده
بیک آنی ، بنا ویرانه کرده
پس از طی هزاران سال باری !
بکف غیر از خضاب خون‌چه داری!



رنج بی‌حاصل

ز عبرت بر حیات خود نگه‌کن
بدید و عزم تازه رو بره کن
که راه طی شده راه ددانست
لهیده زیر پا ذرات جانست

***

نگاه نو عروسان سیه بخت
بیك حمله فرو افتاده از تخت
تو ای پویندهٔ راه هلاکت
اسیر پنجهٔ خشم و فلاکت
تامل کن ! دمی درکش عنان را
براه رفته بگشا دیدگان را

***

چه دستی در تو بذر کینه‌کشته
بتار و پود جانت خشم رشته
که غیر از خوردن خو ن برادر
وضو کردن ز اشك چشم مادر
بغیر از قتل و خونریزی وعصیان
چه دیده از تو چشم زال دوران

از آن عهدی که اندر غار بودی
هم آورد گراز و مار بودی
هزاران سال و مه طی کرده‌ای راه
چه داری ارمغان جز ناله و آه
تو ای موجود سر تا پا معما
گهی زهر و گهی نزل مهنا
گهی در خوی و خصلت چون فرشته
خدا گوئی که خود در تو سرشته
شریف و مهربان و سایه گستر
با بناء بشر به از برادر
گهی در صورت عیسی بن مریم
نهی بر زخم ها از خونت مرهم
گهی همچون اتیلا تشنه برخون
کنی جاری ز خون خلق جیحون
بکار تو خرد حیران و ماتست
که این چه شیوهٔ حال و حیاتست
همه خون و همه‌جنگ و همه‌ننگ
بسر سودا بسینه دل چنان سنگ

جنك عقايد

بتاریخ جهان رنج و شداید
گرفته ریشه از جنك عقـایـد
بهر دوران و هر عصری برنگی
قبایل را کشانیده به جنگی
بسان روزگـار برق و آهــن
سیاست باز بد بنیاد پـرفن
خلایق را نموده چند تیره
شده بر هر یکی یك گونه چیره
یکی را همچو آهو ها برانـد
یکی تازی صفت در پی‌دوانـد
دو مکتب هر یکی با یك الفبـا
زدو مغز پر از اغوا وسودا
دو عبدالبطن هر یك عقده بردل
درون هر یك پر از زهر هلاهل
دو آزرده ، دو غمدیده ، دوپر کین
دو از جان سیر گردیده دو بی دین

گشوده از دو سو دو باب مکتب
که یعنی بعداز اینست مذهب

مکتب‌داران

یکی داری اینسان اعتقادی
که انسان چیست ؟! جنسی اقتصادی
اگر نانش دهی پروار گردد
بسان گاو نر پر کار گردد
چو از قید شکم آزاد گردد
جهان از زور او آباد گردد

***

ندانند این تن آسا فیلسوفان
ستمدیده کج اندیشان نادان
بشر صد رشته‌اش در آسمانست
یکی زآن در زمین آنهم که نانست
بشر یك تخته تن صد پرده جانست
پس هر پرده امواج روانست
تن از نان‌سیر شد تکلیف جان‌چیست؟!
چو شد پروار تن ،قوت روان چیست !

شاد استقلال

من آن خاك بلاخیز ، بلاگردان ایرانم
من آذربایجانم ، پرورشگاه دلیـرانم
بگو با خصم من گر بگسلد زنجیر چرخ ازهم
مرا از جان ایران نگسلد ند عهدو پیمانم
بگوبا خصم من تاریخ عالم را بدقت خوان
که دانی من پدید آرندهٔ تاریخ ایرانم
من ازچنگیزیان مشت فراوان خوردم واینك
نه چنگیز است ونی مشتش، من آن دیرینه سندانم

***

من از سم ستور لشگر ترکان عثمانی
لگد ها خوردم و نگذاشتم گردی بدامانم
من آذربایجان لایموتم ، من نمی‌میرم
اگر ایران ماجسم است، من درجسم او جانم
من اندر سخت جانی شهرهٔ دنیای دیرینم
توپنداری مجارستانم و چین و لهستانم
برای من ،عبث افسون همی‌خوانی نمی‌دانی
که خود من کهنه پیردیرم واستاددستانم

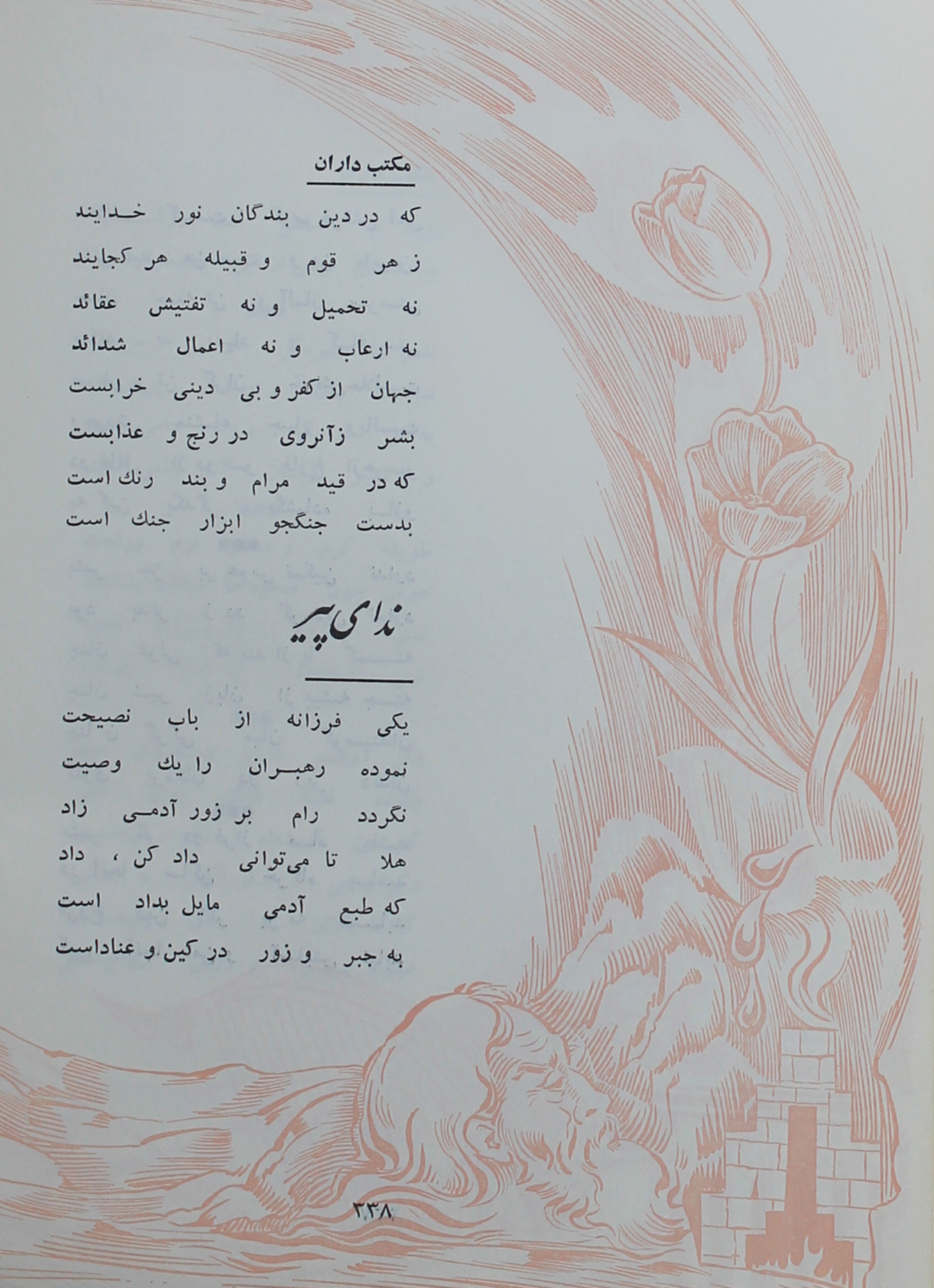
مخالف کیست ! کوبم فرقش آهن
بشر عبد من است و من «ابرمن»
جهان جمله تن و آلمان سرستی
معاند بد نهاد و کـافرستی
سرش بر تن گران ، خونش حلالست
وجودش منشاء جهل وبالست
دو غافل از دو سو فارغ ازهرسو
به کین یکدگر بگشاده بـازو

***

بشر جز بر هوس تمکین ندارد
بود بدتر ز دد گر دین ندارد
چنان غولی که بند از پا گسسته
چنان شیر ژیان از بیشه جسته
چنا ن گرگی میان گوسپندان
گلوی بره‌گان در زیر دندان

***

بشر گر در فراز مـاه باشد
در آنجا ساکن خرگاه بـاشد
فروغ دین اگر بر مه نتـابد
کس آنجا امن و آسایش نیابد



مکتب داران

که در دین بندگان نور خدایند
ز هر قوم و قبیله هر کجایند
نه تحمیل و نه تفتیش عقائد
نه ارعاب و نه اعمال شدائد
جهان از کفر و بی دینی خرابست
بشر زآنروی در رنج و عذابست
که در قید مرام و بند رنك است
بدست جنگجو ابزار جنك است

ندای پیر

یکی فرزانه از باب نصیحت
نموده رهبران را یك وصیت
نگردد رام بر زور آدمی زاد
هلا تا می‌توانی داد کن ، داد
که طبع آدمی مایل بداد است
به جبر و زور در کین و عناداست

یکی شهزاده در عهد جوانی
باوج کبریائی حکمرانی
درون کاخ سر سوده بکیوان
دل یك تیره شب فصل زمستان
بدریای تفکر غوطه‌ور شد
فرو در حال و احوال پدر شد

***

کنون من ، وارث این تاج وتختم
جوان فرماندهی ، بیدار بختم
بفرمانم سپه اندر سپاه است
چنین ، چندین بهشتی بارگاه‌است
غلامانم ببر زرین کمرها
کنیزانم برخ قرص قمرها
وزیرانم خردمندان کشور
امیرانم یکی ، چندین دلاور
بخوان اندر طعامم زعفرانی
بخواب اندر دواجم پرنیانی
بدین قدرت مرا بر دل غمی‌هست
کز آن بر جان عذاب عالمی‌هست

ندای پیر

که گر محبوب ابناء زمانم
چرا ایمن نمی باشم زجانم

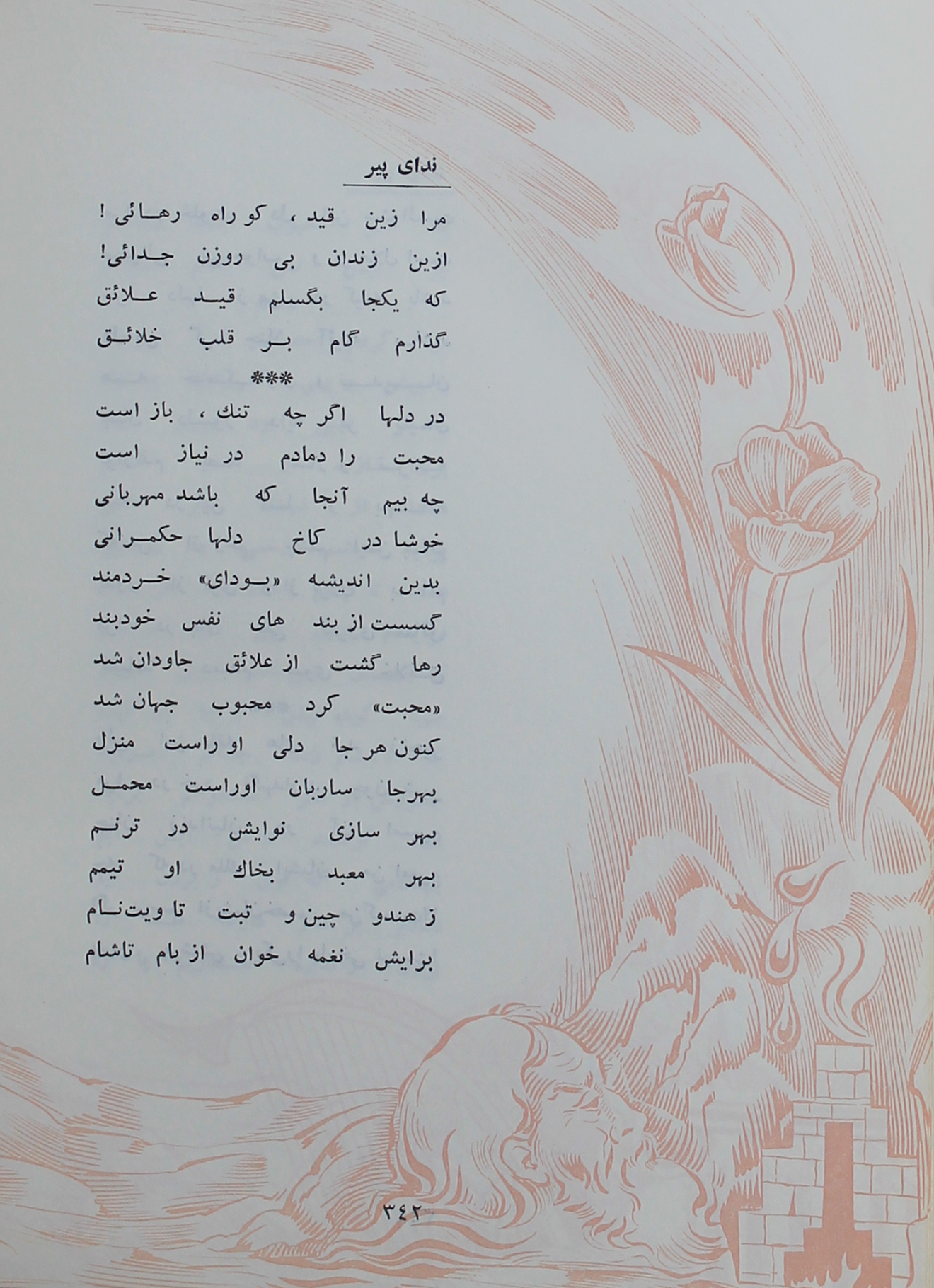
***

فرا گردم حصار آسا قراول
به پیش و پس گروهان یساول
که گر قلبی بود لبریز کینم
بری سازند از قصد کمینم
مبادا از نهاد پر ملالی
برآید چشم زخمی یا زوالی
همه تا ایمنم سازند هر دم
فزایندم بدل این انده و غم
که خصمان من اندر بین مردم
مهیا کرده نیش از چه چو کژدم
که تانیشم زده جانم برآید
خروش از مغز ستخوانم برآید
همه کوشند تا من ایمن آیم
بهنگامی که کوی و برزن آیم
دمادم بر حذر دارند ما را
برون زاندازه نگذاریم پا را

مرا در خلوت دل این سئوالست
سئوالی بی جواب و پر ملال است
چرا دلها ز من در کینه باشد
دل من گر چنان آئینه باشد
همه خدمتگذاران و ندیمان
چنان دلسوز دایه بر یتیمان
نوازندم بصد ساز و ترانه
همه در این تمنا و بهانه
که من از زخم چشم ایمن بمانم
بدور از کوی و از برزن بمانم
مرا در جان یکی نیروی سائق
کشاند دمبدم سوی خلائق

***

ولی این حلقه های قید زنجیر
مرا در خود نگهدارند چون شیر
چنان زندانیان در آن اسیرم
چه که در ملک ایشان من امیرم
اگر پرسم ازیشان خصم من کیست؟!
بدین پرشش یکی را پاسخی نیست!



ندای پیر

مرا زین قید، کو راه رهائی!
ازین زندان بی روزن جدائی!
که یکجا بگسلم قید علائق
گذارم گام بر قلب خلائق

***

در دلها اگر چه تنك، باز است
محبت را دمادم در نیاز است
چه بیم آنجا که باشد مهربانی
خوشا در کاخ دلها حکمرانی
بدین اندیشه «بودای» خردمند
گسست از بند های نفس خودبند
رها گشت از علائق جاودان شد
«محبت» کرد محبوب جهان شد
کنون هر جا دلی او راست منزل
بهرجا ساربان اوراست محمل
بهر سازی نوایش در ترنم
بهر معبد بخاك او تیمم
ز هندو چین و تبت تا ویت‌نام
برایش نغمه خوان از بام تاشام

کنون آن زورمند زورمندان
به نیرو برتر از اقران دوران
از آن سرها یکی رامش نگشته
زبان واجز بدشنامش نگشته
بلوح دل ندای نای بودا
ولی از قدرتی چونان نه پروا

***

به نیرو چندی اندر گل توان زیست
کجا با زور در دل می‌توان زیست
که دل خلوتسرای مهربانهاست
نه خونین پر عقاب آسمانهاست
سری صد بمب برسر خم نگشته
بزانو در بر «بودا» نشسته

اعتراف

ناپلئون واپسین دم در جزیره
بر یاران خود دور از «دزیره»
وصیت کرد کای سر لشگرانم!
شما ای «مونتولون» وی «برترانم»!

مکتب داران

روان گر منقطع شد زآسمانها
چه حاصل پس از این نشخوارنانها

***

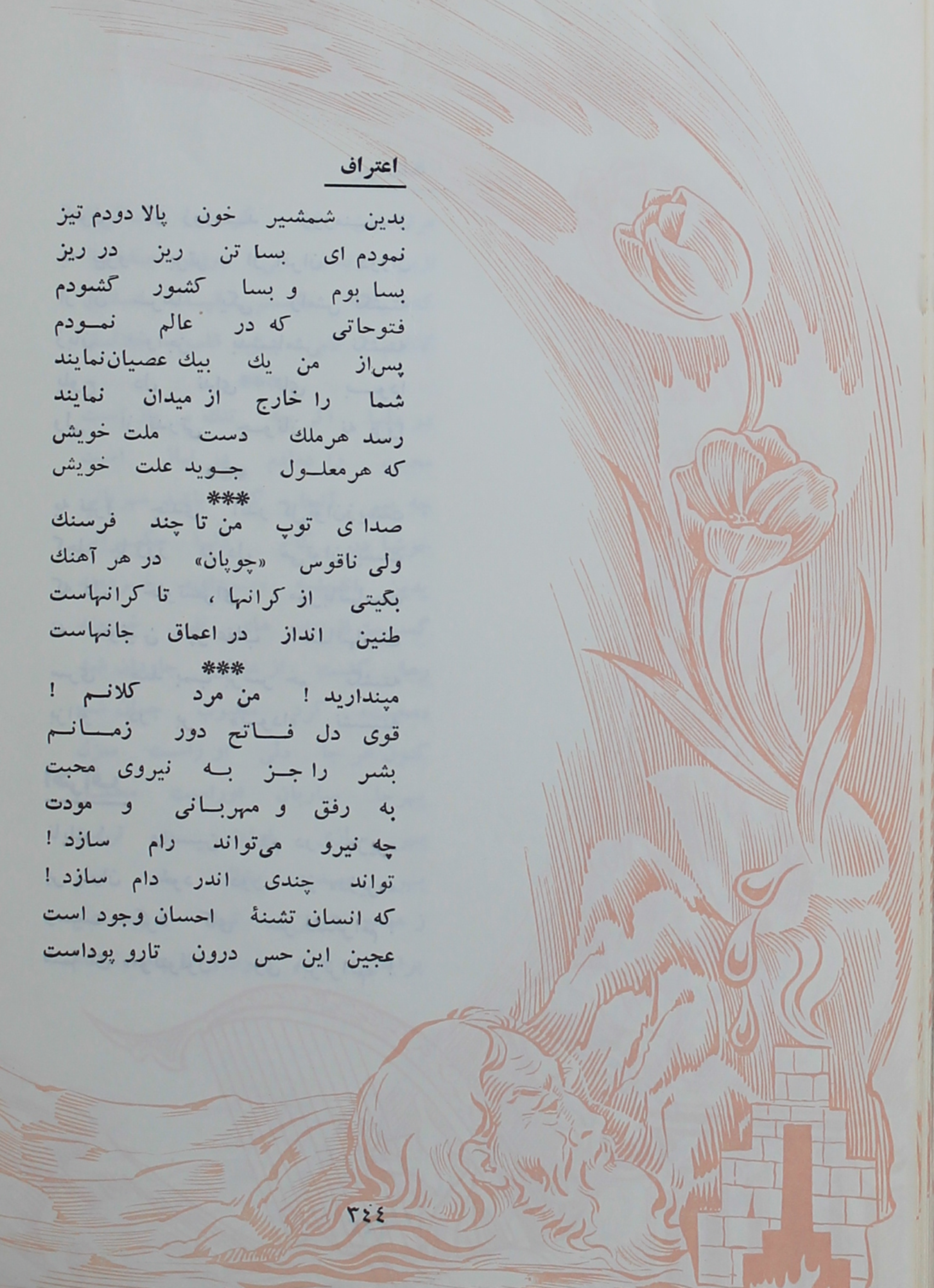
بشر را بهره‌گر از این چریدن
نباشد جان و وجدان پروریدن
به‌آغل در یکی پروار دامی است
و یا شیر ژیان کنج کنامی است

***

طویله گرم و بستر نرم وراحت
هوس چون صعوه ها ساعت بساعت
تن پروار را پرواز چبود
نی اندوده را آواز چبود

***

دگر رغم مرام و دعوی وی
فکنده نغمهٔ دیگر بدین نی
که من آورده‌ام نظم نوینی
دگر راهی ، دگر آئین و دینی
که ما بالاتر از خلق جهانیم
نژاد برتر و ژرمن روانیم



اعتراف

بدین شمشیر خون پالا دودم تیز
نمودم ای بسا تن ریز در ریز
بسا بوم و بسا کشور گشودم
فتوحاتی که در عالم نمودم
پس‌از من یك بیك عصیان‌نمایند
شما را خارج از میدان نمایند
رسد هرملك دست ملت خویش
که هرمعلول جوید علت خویش

***

صدای توپ من تا چند فرسنك
ولی ناقوس «چوپان» در هر آهنك
بگیتی از کرانها ، تا کرانهاست
طنین انداز در اعماق جانهاست

***

مپندارید ! من مرد کلانم !
قوی دل فاتح دور زمانم
بشر را جز به نیروی محبت
به رفق و مهربانی و مودت
چه نیرو می‌تواند رام سازد !
تواند چندی اندر دام سازد !
که انسان تشنهٔ احسان وجود است
عجین این حس درون تارو پوداست

ستاد استقلال

من آن خاك بلاخیز ، بلاگردان ایرانم
من آذربایجانم ، پرورشگاه دلیـرانم
بگو با خصم من گر بگسلد زنجیر چرخ از هم
مرا از جان ایران نگسلد ند عهدو پیمانم
بگو با خصم من تاریخ عالم را بدقت خوان
که دانی من پدید آرندهٔ تاریخ ایرانم
من از چنگیزیان مشت فراوان خوردم و اینك
نه چنگیز است ونی مشتش، من آن دیرینه سندانم

***

من از سم ستور لشگر ترکان عثمانی
لگد ها خوردم و نگذاشتم گردی بدامانم
من آذربایجان لایموتم ، من نمی‌میرم
اگر ایران ما جسم است، من درجسم او جانم
من اندر سخت جانی شهرهٔ دنیای دیرینم
تو پنداری مجارستانم و چین و لهستانم
برای من ، عبث افسون همی خوانی نمی‌دانی
که خود من کهنه پیر دیرم و استاد دستانم

ستاد استقلال

من آذربایجانم ، بیشهٔ آزاده شیرانم
بگو با روبهان ، بازی مکن با نره‌شیرانم
هنوز اندر فراق یوسف افتاده بر چاهم
پی گم گشتهٔ خود همنوای پیر کنعانم
بگو با ماهیار دل بمهر دیگران بسته
کجا خائن سر سالم برد از خم‌چوگانم

***

به‌بند و بند جانم رشته تاروپوداین‌پرچم
نخستین روز تکوین جهان جولای کیهانم
من امضا کرده‌ام منشور استقلال‌ایرانرا
بخون پاك خودكان موجها داردبشریانم
درآن یکسال ماتم زا ز هجر مادر میهن
تو غافل بودی‌وخون‌می چکیدازنوك‌مژگانم

***

بچندین‌حرف‌هذیانی، بافسونم‌چه‌میخوانی
مگر من، ای حریف خیره‌سرطفل‌دبستانم
ببزم عیش خسرو دست ساقی‌جام‌زرینم
برزم خصم میهن ، دست نادر تیغ‌عریانم
من آذربایجانم ، مهد زرتشت بهی کیشم
صمیمی پاسدار دودمان آل‌ساسانم

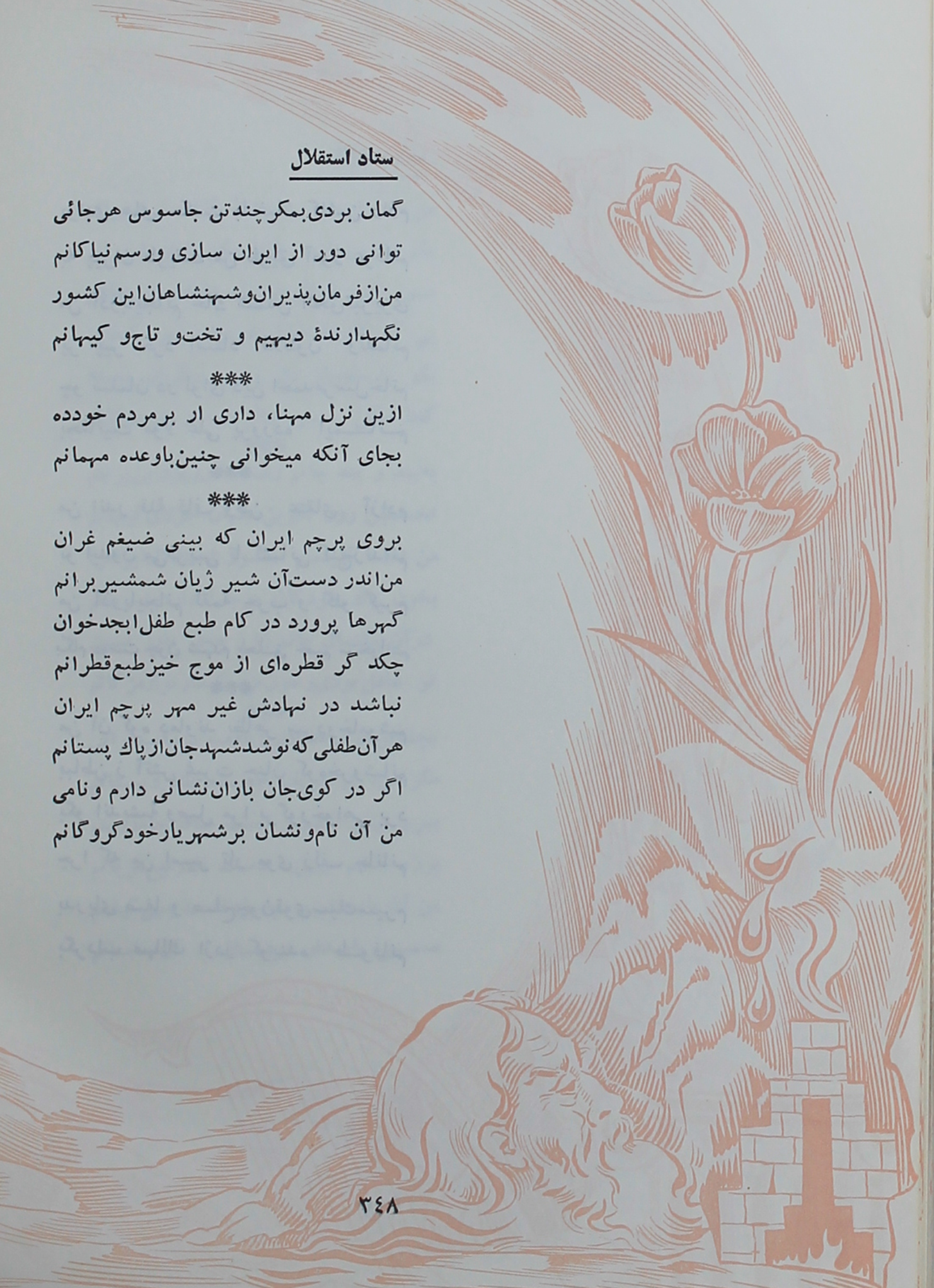
بوادی های حکمت با غبان گلشن رازم
به پیران طریقت من طریق آموز عرفانم
من آذربایجانم خاك شمس الحق تبریزی
بر پیر خرد استاد افلاطون ولقمانم
چو سلمان در لوای دین احمدمرسل خاتم
بحقانیت مولا علی پرورده ایمـــانـم

***

من اندر قلهٔ قاف وطن عنقای آزادم
تو ایدون می‌فریبی تا کشانی کنج زندانم
من آذربایجانم لقمهٔ چرب و گلو گیرم
بکام دوست چون شهدم بحلـق خصم ستخوانـم

***

من آن کوه دماوند بظاهر سردوخاموشم
بباطن ز آتش غیرت چنان کوه‌خروشانم
بگو اندیشهٔ وصل مرا برگورخواهی برد
چرا که من اسیر تار موی زلف جانانم
بدریای صفا و صلح‌چون‌قوی‌سبك‌سیرم
بگرداب مهالك اژدر کوبنده طـوفانم



ستاد استقلال

گمان بردی بمکر چند تن جاسوس هرجائی
توانی دور از ایران سازی ورسم نیاکانم
من از فرمان‌پذیران و شهنشاهان این کشور
نگهدارندهٔ دیهیم و تخت و تاج و کیهانم

***

ازین نزل مهنا، داری ار برمردم خودده
بجای آنکه میخوانی چنین با وعده مهمانم

***

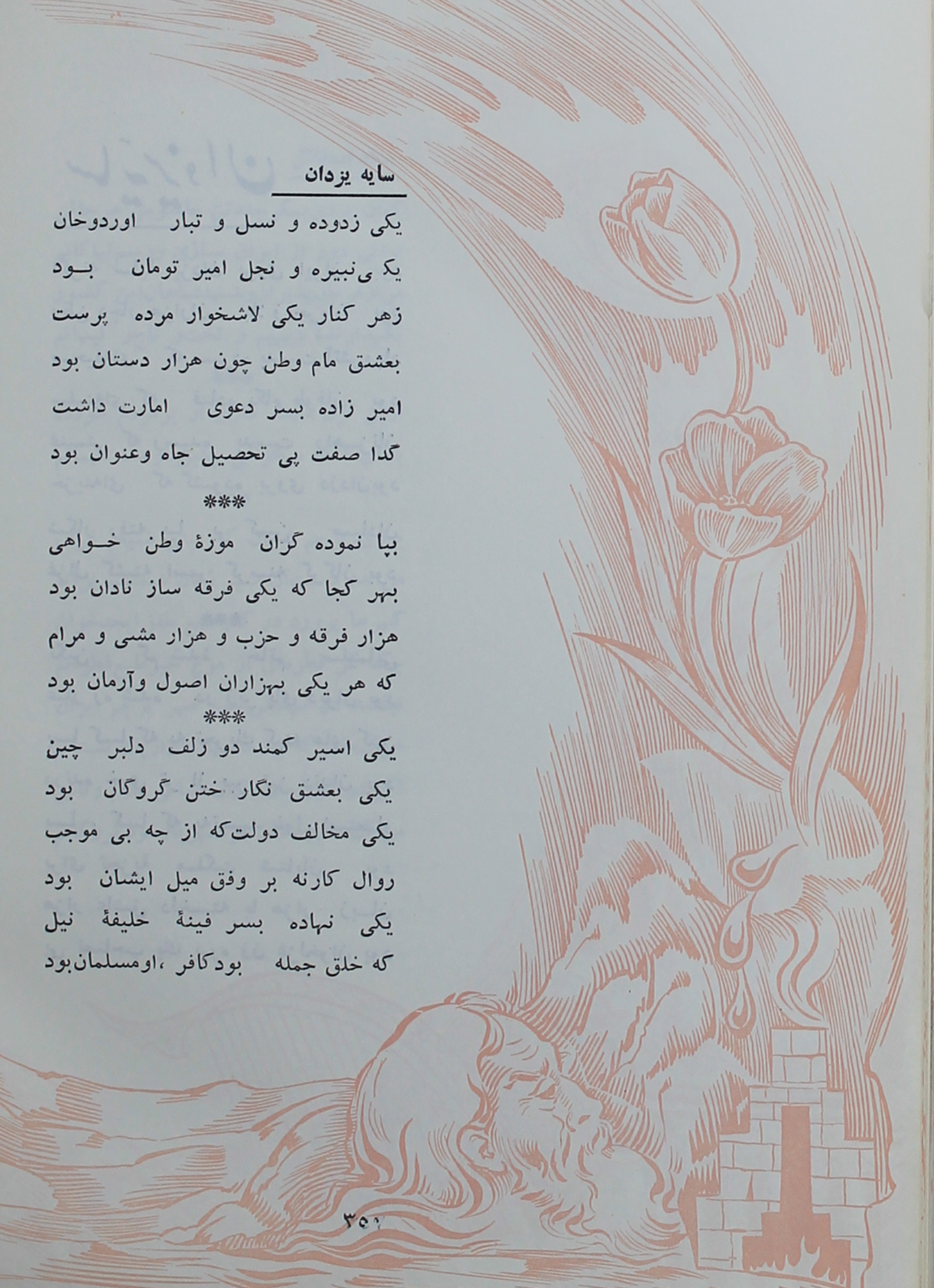
بروی پرچم ایران که بینی ضیغم غران
من اندر دست آن شیر ژیان شمشیر برانم
گهرها پرورد در کام طبع طفل ابجدخوان
چکد گر قطره‌ای از موج خیز طبع قطرانم
نباشد در نهادش غیر مهر پرچم ایران
هر آن طفلی که نوشد شهد جان از پاك پستانم
اگر در کوی جان بازان نشانی دارم و نامی
من آن نام و نشان برشهریار خود گروگانم

سایهٔ یزدان

اگرنه سایهٔ یزدان بروی ایران بود
وطن دچار هزاران بلا و حرمان بود
صحیفه‌ای که سپرده بدست آتش‌وباد
سفینه‌ای که فتاده بکام طوفان بود
غنیمتی که رسیده بدست راهزنان
خزینه‌ای که گشوده بروی دزدان‌بود
شکار رفته بپا بر کمین صیادان
غزال گشته اسیر گرسنه گرگان بود

***

نگین گم شدهٔ خاتم سلیمانی
غبار ره شده در زیر پای دیوان بود
بسا کسا که به تحریك کینه های کهن
درنده خوی تر از ببر تیز دندان بود
بسا ، کسا که به‌تمهید غول استعمار
برای تجزیهٔ مملکت شتایان بود
هزار عاشق دلخسته با هزار زبان
پی تصاحب یك بیوه زن غزلخوان بود



سایه یزدان

یکی زدوده و نسل و تبار اوردوخان
یکی نبیره و نجل امیر تومان بود
زهر کنار یکی لاشخوار مرده پرست
بعشق مام وطن چون هزار دستان بود
امیر زاده بسر دعوی امارت داشت
گدا صفت پی تحصیل جاه وعنوان بود

***

بپا نموده گران موزهٔ وطن خواهی
بهر کجا که یکی فرقه ساز نادان بود
هزار فرقه و حزب و هزار مشی و مرام
که هر یکی بهزاران اصول وآرمان بود

***

یکی اسیر کمند دو زلف دلبر چین
یکی بعشق نگار ختن گروگان بود
یکی مخالف دولت‌که از چه بی موجب
روال کارنه بر وفق میل ایشان بود
یکی نهاده بسر فینهٔ خلیفهٔ نیل
که خلق جمله بودکافر ،اومسلمان‌بود

یکی موافق احزاب اعتدالی بود
یکی مخالف بی‌اعتدالی آن بود
یکی مفسر حزب گروه کارگران
که طفل کارگر از چه بدون درمان بود
یکی مدافع افکار کارفرمایان
که سود ویژهٔ ارباب رو بنقصان بود
یکی دمی زده بر خمره مست و لایعقل
قیام‌کرده که میخانه نابسامان بود
یکی موافق سرسخت رسم بورژوازی
یکی مخالف مشروطه و پارلمان بود

***

بنای مدرسه را می‌فکند از پی و بن
هرآن رفوزه شده کودك دبستان بود
ازین فجایع وزین صحنه های‌شرم آور
خدا نکرده درین مملکت فراوان بود
گرانبها سند بی قرین استقلال
شکسته آینه در زیر پای مستان بود
همه ایادی بیگانه در تلاش‌معاش
بحکم اجنبیان گوش جان بفرمان بود

سایه یزدان

یکی معلم دیباچهٔ کاپیتال‌مارکس
یکی مدرس بطلان صحت آن بود
بهر کجا که تبه‌کار رسته اززندان
ردا کشیده ببر با یزید و سلمان بود

***

زنان گشاده زبان ای دریغ امنیت
که آن یگانه ودیغ خدای منان بود
کنار هر گذری ، ازدهام و غوغائی
کشیده صف همه از بهر لقمه‌ای‌نان‌بود

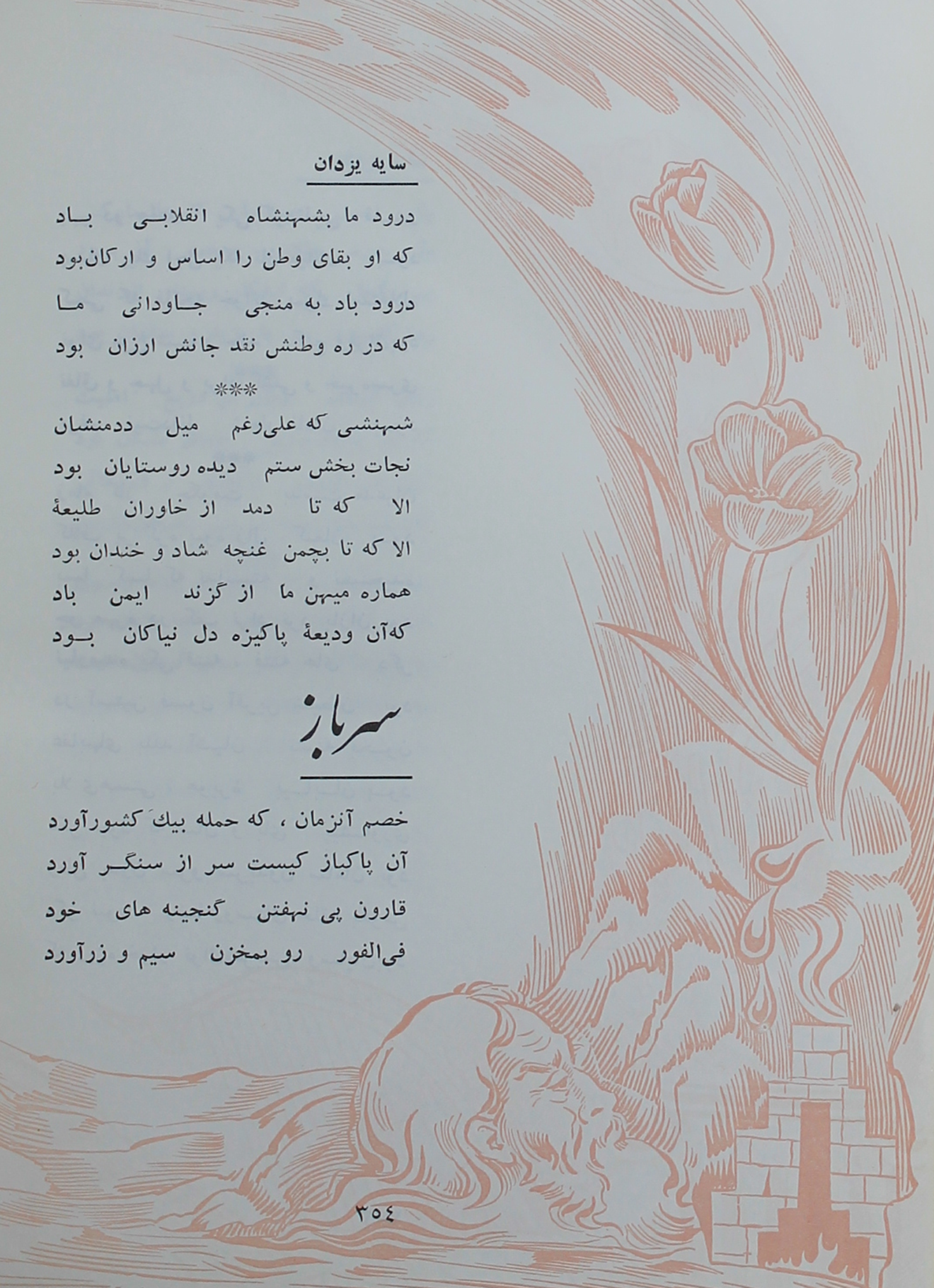
***

درین جهان پر از اختلاف‌و جنك وجنون
خدای داند این صحنه را چه پایان بود
چه تیرها که‌به‌ترکش سپهر گردون‌داشت
چه فتنه‌های نهفته که بر سر خان‌بود
نصیب زارع مسکین ز آسمان وطن
بجای قطرهٔ باران گلوله باران بود
کسی که‌فیصله بخشد به‌جنك‌وخونریزی
سفیر ، یا که سفیران سر به پیمان بود
بحل آنهمه نابخردی و خیره سری
عموم چاره گران را عقول حیران بود

بهر دو هفته یکی کودتاچی قلدر
بسان پیك اجل یکه تاز میدان بود
کسی که فاتحه خواند بمرك استقلال
نوای مرغ شب و جغد کنج ویران بود
نفاق و جهل و برادرکشی و خیره‌سری
برغم نیت‌دانا شعار نادان بود

***

زمام کار حکومت بدست مدعیان
کلاف پر گره بیوه زال کنعان بود
بسا کسا که ندانسته و نسنجیده
چو مهره در کف نراد نرد بازان بود
نیارمیده یکی فتنه ، فتنه های دگر
در آستین فسون آفرین شیطان بود
عقابهای بلند آشیان تشنه بخون
بلای هستی ، هوبرهٔ بیابان بود
مگر نبود که سال و بای پیشه‌وری
وطن بدون سرو سربدون سامان بود
مگر نبود رضا روستای حلقه بگوش
که ریزه خوار نوال«عریس» وسایان بود



سایه یزدان

درود ما بشهنشاه انقلابی باد
که او بقای وطن را اساس و ارکان بود
درود باد به منجی جاودانی ما
که در ره وطنش نقد جانش ارزان بود

***

شهنشی که علی‌رغم میل ددمنشان
نجات بخش ستم دیده روستایان بود
الا که تا دمد از خاوران طلیعهٔ
الا که تا بچمن غنچه شاد و خندان بود
هماره میهن ما از گزند ایمن باد
که‌آن ودیعهٔ پاکیزه دل نیاکان بود

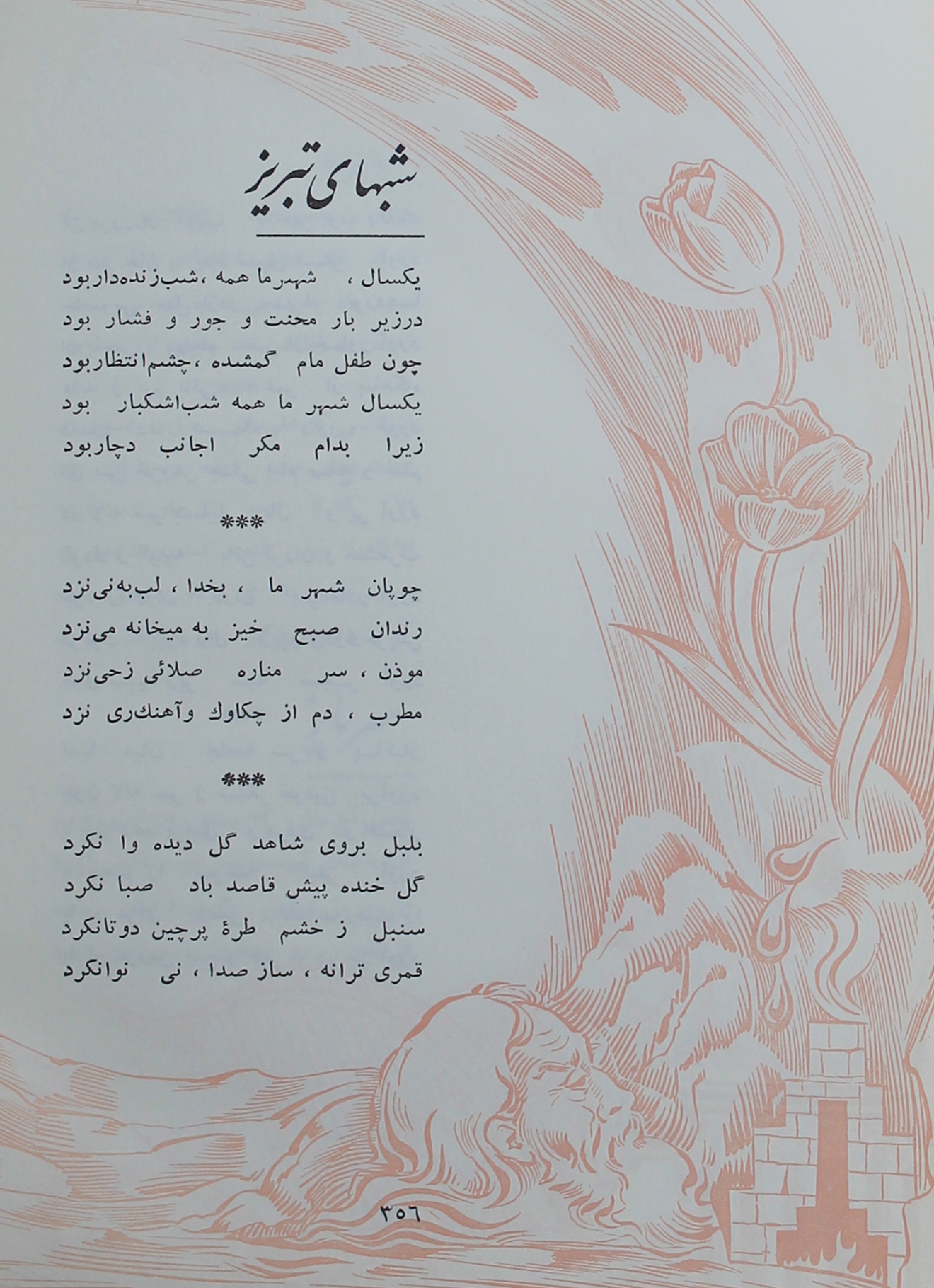
سرباز

خصم آنزمان ، که حمله بیکَ کشورآورد
آن پاکباز کیست سر از سنگر آورد
قارون پی نهفتن گنجینه های خود
فی‌الفور رو بمخزن سیم و زرآورد

تن پرور از نهیب بلاخیز توپ وتانك
از بیم جان پناه سوی بستر آورد
جاسوس مثل اژدر دریا نوردها
از باختر دویده سر از خاور آورد
عابد ز بیم باقی عمر از پناهگاه
دست دعا بدستگه داور آورد
ای بس خروس جنگی ایام صلح و سلم
در لانه سر بسایهٔ بال و پر آورد
کودك ز کوچه باتن لرزان و مضطرب
خود را دوان ببر مادر آورد
فرتوت بیوه زال زپروای‌دوك‌خویش
موی سپید زیر سیه معجر آورد

***

تنها میان جامعه سرباز پاکباز
چون لاله سر ز سنگر خونین برآورد
یا سر دهد برادی و مردی و افتخار
یا خصم را بمرحلهٔ کیفر آورد
یا در عزای وصل نشاند رقیب را
یا نو عروس فتح و ظفر در بر آورد



شبهای تبریز

یکسال ، شهرما همه ،شب‌زنده‌داربود
درزیر بار محنت و جور و فشار بود
چون طفل مام گمشده ،چشم‌انتظاربود
یکسال شهر ما همه شب‌اشکبار بود
زیرا بدام مکر اجانب دچاربود

***

چوپان شهر ما ، بخدا ، لب‌به‌نی‌نزد
رندان صبح خیز به میخانه می‌نزد
موذن ، سر مناره صلائی زحی‌نزد
مطرب ، دم از چکاوك وآهنك‌ری نزد

***

بلبل بروی شاهد گل دیده وا نکرد
گل خنده پیش قاصد باد صبا نکرد
سنبل ز خشم طرهٔ پرچین دوتانکرد
قمری ترانه ، ساز صدا ، نی نوانکرد

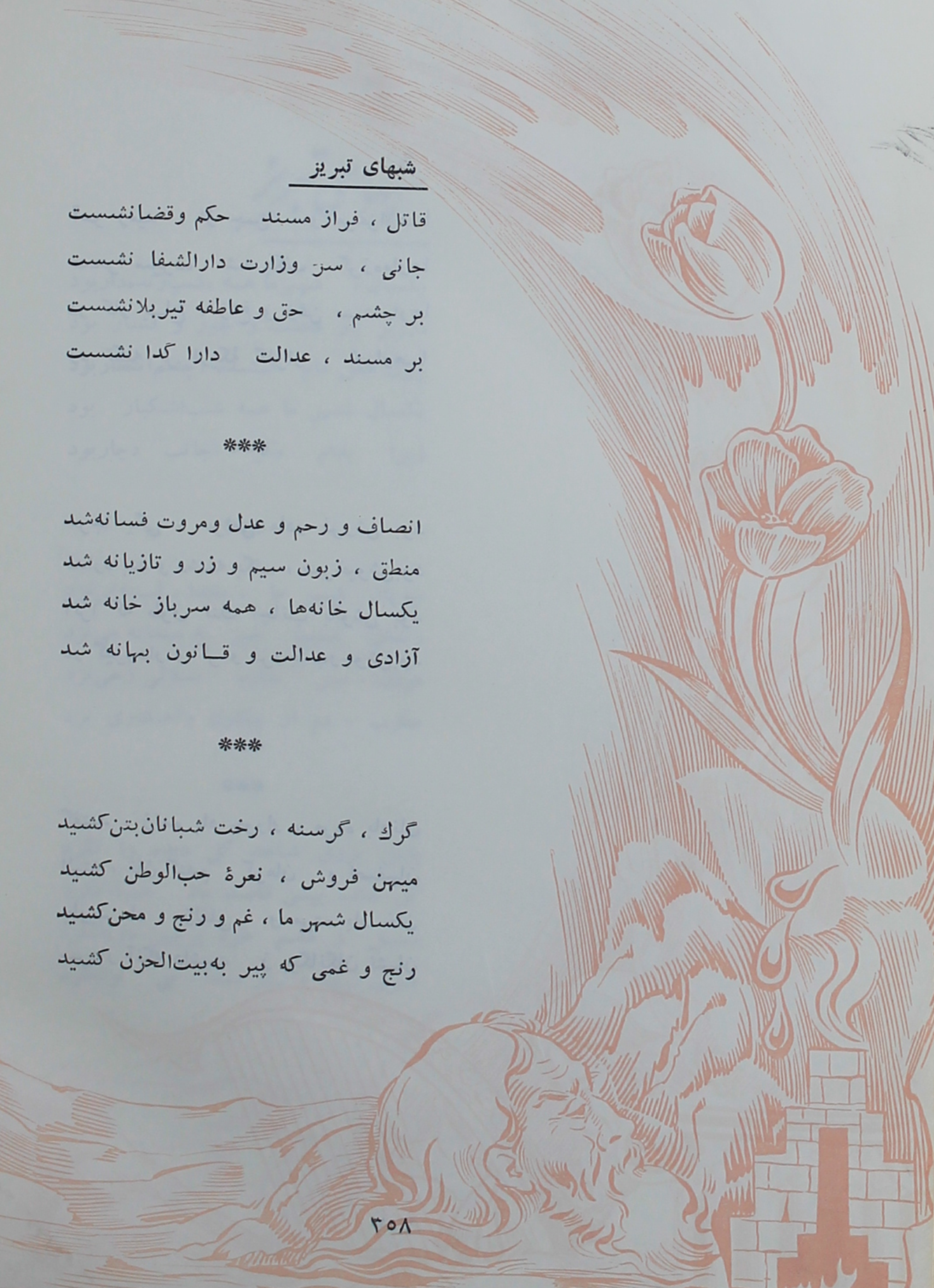
آهو رمید از چمن و مرغزارها
صحرا سپرده شد بکف گرزه‌مارها
در کار باغ ، زاغ و زغن مستشارها
زد تکیه بر اریکهٔ گلزار خارها

***

هرجا یکی ، حرامی مادر فروش بود
قداره بند و دشنه بکف ، سرخپوش‌بود
آنرا که طوق ننك اجانب بگوش بود
در گیرودار و کر و فروجنب‌وجوش‌بود

***

گفتند ، زنده باد چورك ، مرده بادنان
البته ، نان گندم کرمان و اصفهان
جاوید باد زلفلی و مرده باد خان
سردار آنکه داشت ز بیگانگان نشان



قاتل ، فراز مسند حکم وقضا نشست
جانی ، سر وزارت دارالشفا نشست
بر چشم ، حق و عاطفه تیر بلا نشست
بر مسند ، عدالت دارا گدا نشست

***

انصاف و رحم و عدل ومروت فسانه‌شد
منطق ، زبون سیم و زر و تازیانه شد
یکسال خانه‌ها ، همه سرباز خانه شد
آزادی و عدالت و قانون بهانه شد

***

گرك ، گرسنه ، رخت شبانان بتن کشید
میهن فروش ، نعرهٔ حب‌الوطن کشید
یکسال شهر ما ، غم و رنج و محن کشید
رنج و غمی که پیر به بیت‌الحزن کشید

یکسال شهرما، به‌تن‌خویش جان‌نداشت
از جور دزد و قاتل و جانی امان‌نداشت
جزشه به زنده‌ماندن‌ما، کس‌گمان‌نداشت
یکسال جسم ما در میهن روان نداشت

***

یك عده فرقه ساز ، فسونکار ، حقه‌باز
میهن فروش خیره سر اجنبی نواز
بودند در تطاول و آدم‌کشی‌مجاز
مانند گرك هار و چنان‌گرسنه گراز

***

مردان شهر ، گوش بزنك پیامها
چون شیر های گرسنه اندرکنامها
بر جان و دل دمیده دم انتقامها
ریزند شاد کامی شه خون بجامها

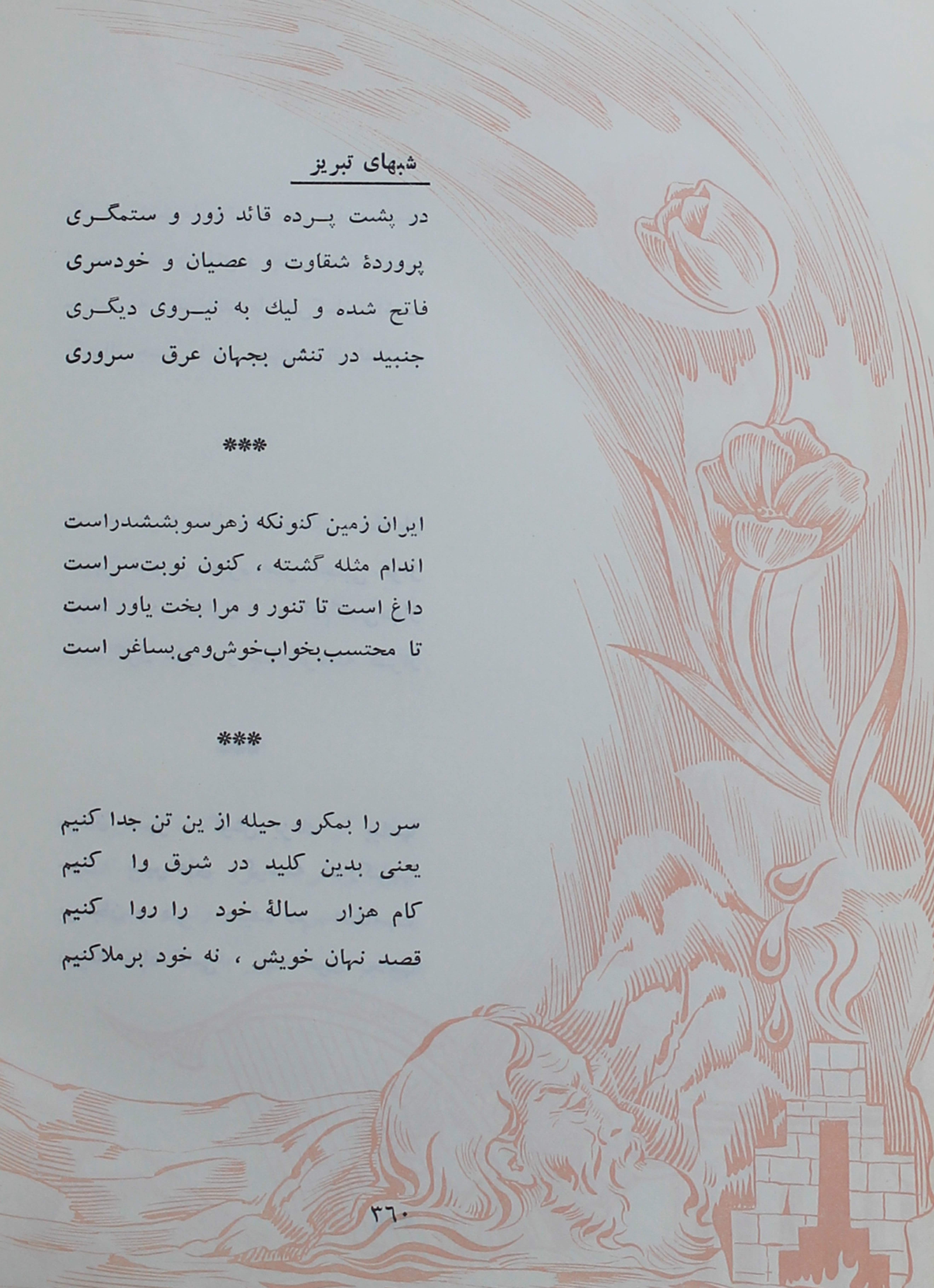
در پشت پرده قائد زور و ستمگری
پروردۀ شقاوت و عصیان و خودسری
فاتح شده و لیك به نیروی دیگری
جنبید در تنش بجهان عرق سروری

***

ایران زمین کنونکه زهرسو بششدراست
اندام مثله گشته ، کنون نوبت‌سراست
داغ است تا تنور و مرا بخت یاور است
تا محتسب بخواب‌خوش‌ومی بساغر است

***

سر را بمکر و حیله از ین تن جدا کنیم
یعنی بدین کلید در شرق وا کنیم
کام هزار سالۀ خود را روا کنیم
قصد نهان خویش ، نه خود برملاکنیم



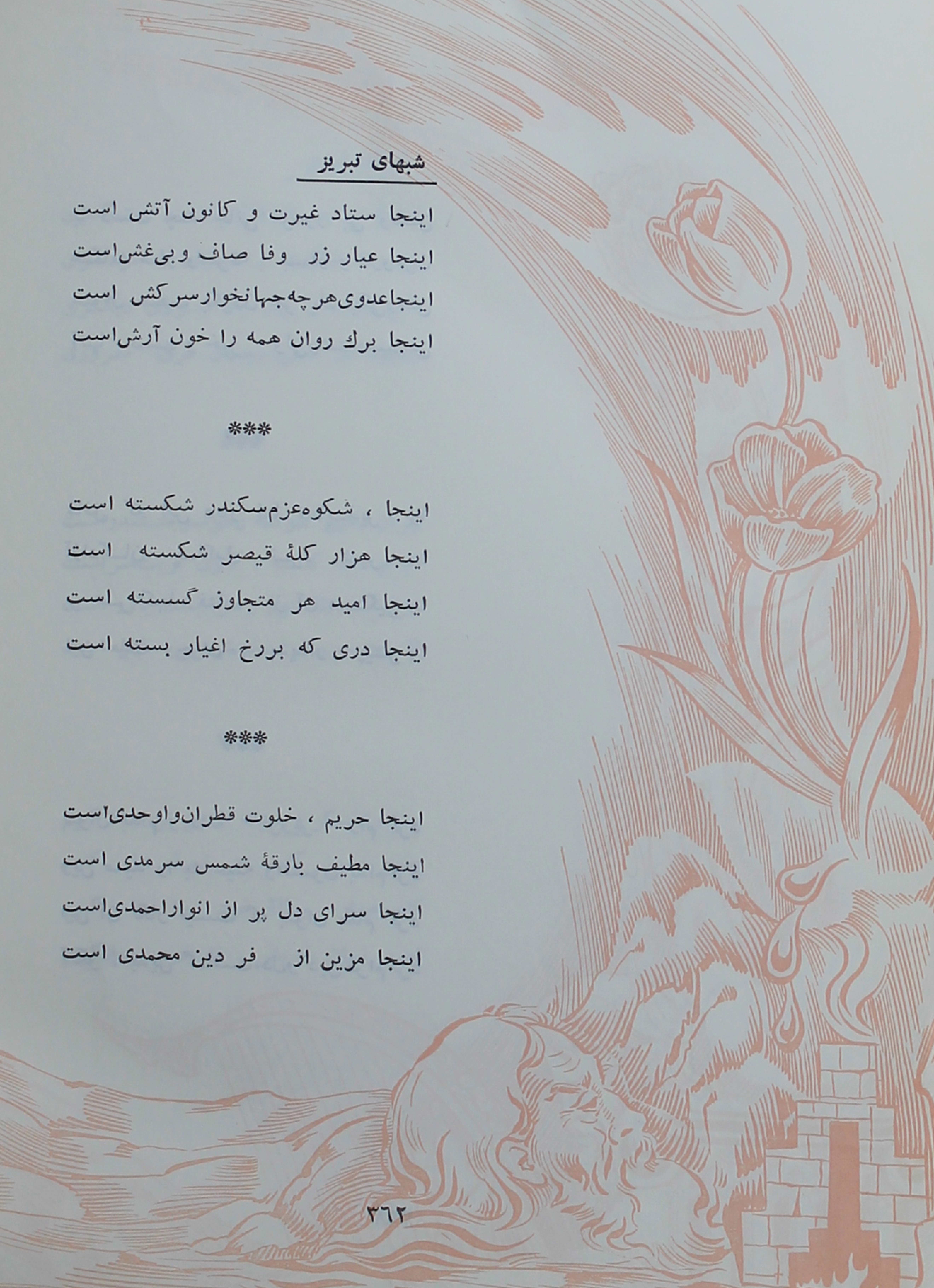
با دست چند جانی مزدور بی وطن
هنگامه ساز و فرقه بساز و دروغزن
حیوان صفت بگردن هر یك یکی رسن
آنها بجست و خیز ولی رشته دست من

***

غافل که این دیار فنا ناپذیر را
آزادگان پاکدل نره شیر را
بر هر کجا فتاده از آن دستگیر را
این ملت جوان ، بدیدار پیر را

***

نتوان بدام و دانهٔ تزویر رام کرد
وین صید را به حیله وافسون بدام کرد
این آن نگار نیست که بتوان بکام کرد
آنکو ، بدین گماشت، دل و دین حرام کرد



شبهای تبریز

اینجا ستاد غیرت و کانون آتش است
اینجا عیار زر وفا صاف و بی‌غش‌است
اینجاعدوی‌هرچه‌جهانخوارسرکش است
اینجا برك روان همه را خون آرش‌است

***

اینجا ، شکوه‌عزم‌سکندر شکسته است
اینجا هزار کلهٔ قیصر شکسته است
اینجا امید هر متجاوز گسسته است
اینجا دری که بررخ اغیار بسته است

***

اینجا حریم ، خلوت قطران‌واوحدی‌است
اینجا مطیف بارقهٔ شمس سرمدی است
اینجا سرای دل پر از انواراحمدی‌است
اینجا مزین از فر دین محمدی است

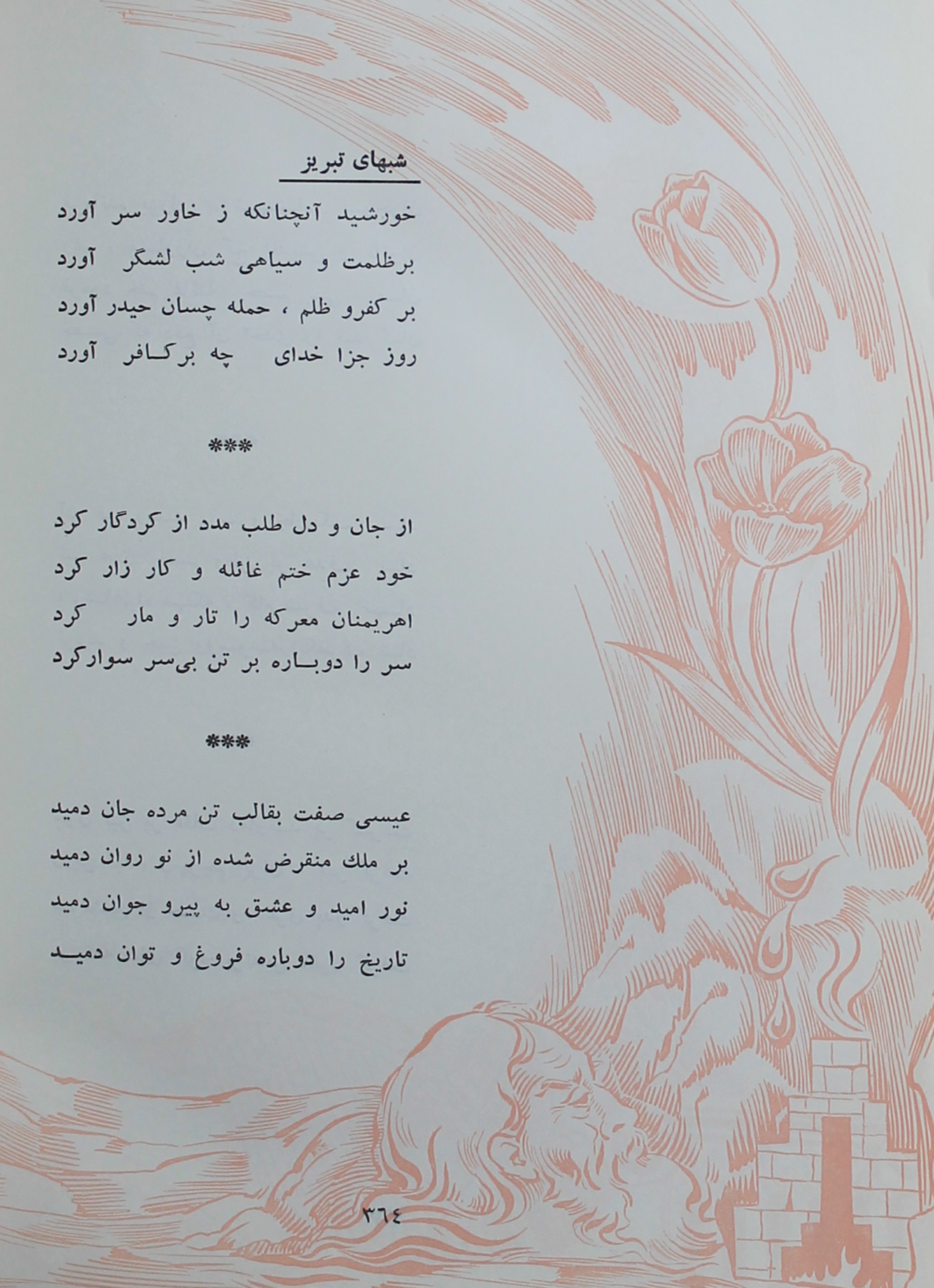
فرمانده بزرك ، شهنشاه نوجوان
رغم ، مشاوران کج اندیش و ناتوان
فرمود ختم غائلهٔ خصم بی امان
خصمی که دفع آن احدی را نبد گمان

***

آذر فرا رسید ، سرو جان‌بکف نهاد
تیر هلاك خصم وطن بر هدف نهاد
بر شاهراه مهلکه ، گام شرف نهاد
تردید و جبن ووسوسه‌رایکطرف نهاد

***

چون تیز پر عقاب دماوند پر گرفت
زرین قبا ، ز پرچم ایران ببر گرفت
سرمشق از حمیت و عرق پدر گرفت
بر قله های کوه پرندین مقرر گرفت



شبهای تبریز

خورشید آنچنانکه ز خاور سر آورد
برظلمت و سیاهی شب لشگر آورد
بر کفرو ظلم ، حمله چسان حیدر آورد
روز جزا خدای چه برکافر آورد

***

از جان و دل طلب مدد از کردگار کرد
خود عزم ختم غائله و کار زار کرد
اهریمنان معرکه را تار و مار کرد
سر را دوباره بر تن بی‌سر سوارکرد

***

عیسی صفت بقالب تن مرده جان دمید
بر ملك منقرض شده از نو روان دمید
نور امید و عشق به پیرو جوان دمید
تاریخ را دوباره فروغ و توان دمید

سنگر جاویدان

ای کوه کشیده سر بکیوان
وی سنگر جاودان ایران
در هر وجبت هزار لاله
روئیده ز مرقد شهیدان
هر مار تو، صد هزار اژدر
هر خار تو، صد هزار پیکان

***

این زهره گز ای جان دشمن
و آن سینه شکاف خصم ایران
ای رزمگه، سپاه کوروش
وی مقتل جیش روم و یونان
شمشیر جهانگشای نادر
از صخرهٔ، تو گرفته سوهان
بر پای تو پست هر بلندی
چونانکه به پای پیل موران

***

تو سنك فلاخن زمانی
در پنجهٔ این سپهر گردان
تو در دل مملکت رصد گاه
شه روز و شب اندر آن رصدبان

سنگر جاویدان

ای مظهر عـزم شاه فاتح
کز عزم تو عالمی است حیران
تو مشت درشت انتقامـی
چـون گرز گران پور دستان
آورده‌ام ارمغـان بکـویت
بدرود ز پشتکوه و تفتـان
پیمـان تـو کی شود فـراموش
ای کوه گران سخت پیمان

***

پیمان تو تا حیات باقـی است
با خون دل استمان گـروگـان
گردن کش و راد و سر فرازی
چون گیو دلیر ، گاه میدان
ای کعبه دین پاك زرتشت
وی مدفن اوحـدی و قطران

***

گـر کـوه « وزو » بشهر «پمپی»
افکند یکـی شـرار « ولگـان »
تو بر سر دودمـان دشمن
هر لحظه ، ولی هزار چندان

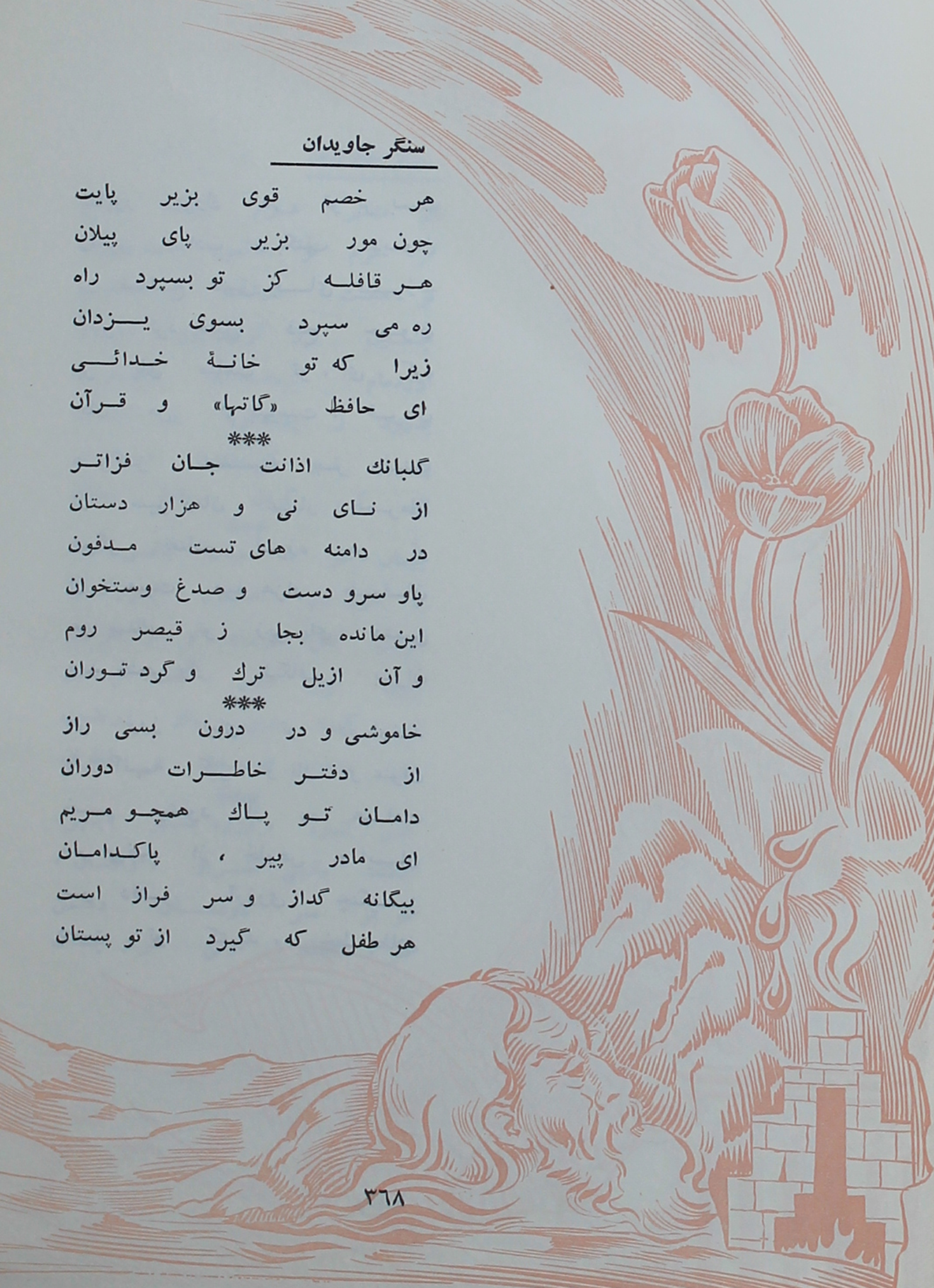
شاپور بزرك در تو بر بست
زنجیر ادب ، بکتف دیوان
در مسلخ عشق جای فرزند
گر کرد خلیل ذبح حیوان
بر پای مناعت تو ، ای کوه
جان من کم بهاست ، قربان

***

هرگز نه‌نشسته بر جبینت
از سیر زمان غبار حرمان
هرگز نفتاده لرزه بر تو
از هیبت صد هزار طوفان
هر سنك تو زیر پای دشمن
صد خنجر رك شکاف بران

***

هر روز بپای تو دماوند
با آنهمه کبر و ناز و عنوان
خم میشود از ره عبادت
سر می‌نهد از خلوص و ایمان
بر دفتر آرزوی چنگیز
دست تو کشید ، خط بطلان



سنگر جاویدان

هر خصم قوی بزیر پایت
چون مور بزیر پای پیلان
هر قافله کز تو بسپرد راه
ره می سپرد بسوی یزدان
زیرا که تو خانهٔ خدائی
ای حافظ «گاتها» و قرآن

***

گلبانك اذانت جان فزاتر
از نای نی و هزار دستان
در دامنه های تست مدفون
پاو سرو دست و صدغ وستخوان
این مانده بجا ز قیصر روم
و آن ازیل ترك و گرد توران

***

خاموشی و در درون بسی راز
از دفتر خاطرات دوران
دامان تو پاك همچو مریم
ای مادر پیر ، پاکدامان
بیگانه گداز و سر فراز است
هر طفل که گیرد از تو پستان

اسکندر فاتح از تو بگریخت
حرمان زده با دو چشم گریان
ای مظهر عزم شهر تبریز
وی حافظ جان شهر تهران
ای عرصه جنك های خونین
وی قبله گه وطن پرستان

***

هستی تو نگین خاتم ملك
کاهریمن از آن بود هراسان
هر صخرهٔ تو نهفته بر دل
دیباچهٔ راز های پنهان
تو سد شکست ناپذیری
گر بر گسلد اساس کیهان

***

تو مظهر عشق و افتخاری
سر برده ز فخر سوی کیوان
تاریخ مصوری تو ای کوه
با اینهمه داستان و دستان
هنگام هجا ، عبوس و مغرور
هنگام وفا ، ظریف و خندان

پاشید ز هم دژ «ماژینو»
از حملهٔ یك سپاه آلمان
ای سنگر جاودان ایران
نا دیده کس ایچ در تو خذلان
گلزار تو هفت بزم خسرو
نیزار تو ، جای نره شیران
آئینهٔ عبرت جهانی
دنیا ، عبرت پذیرد از آن

مادرا

مادرا ! ای خاك پایت توتیای دیدگانم
ای سر مام وطن ، وی خاك آذربایجانم
ای به تصویر لقای ظاهرت عاجز بنانم
وی به توصیف صفای باطنت قاصر بیانم

★★★★

ای بدامان پرورانده ، جان زرتشت پیمبر
وی نخستین جلوه‌گاه مطلع الانوار خاور
ای عروس حجلهٔ نورانی تاریخ ایران
وی عقاب تیزچنك، صخره‌های عشق وایمان

ای بتاریخ وطن، کلك توصورت‌سازغیرت
وی زعزمت قهرمانان قرون دربحرحیرت
ای همه ، سرتا بپا یك‌رنگی‌وضددورنگی
وی‌بری‌از خصلت روباهی و خوی پلنگی

★★★★

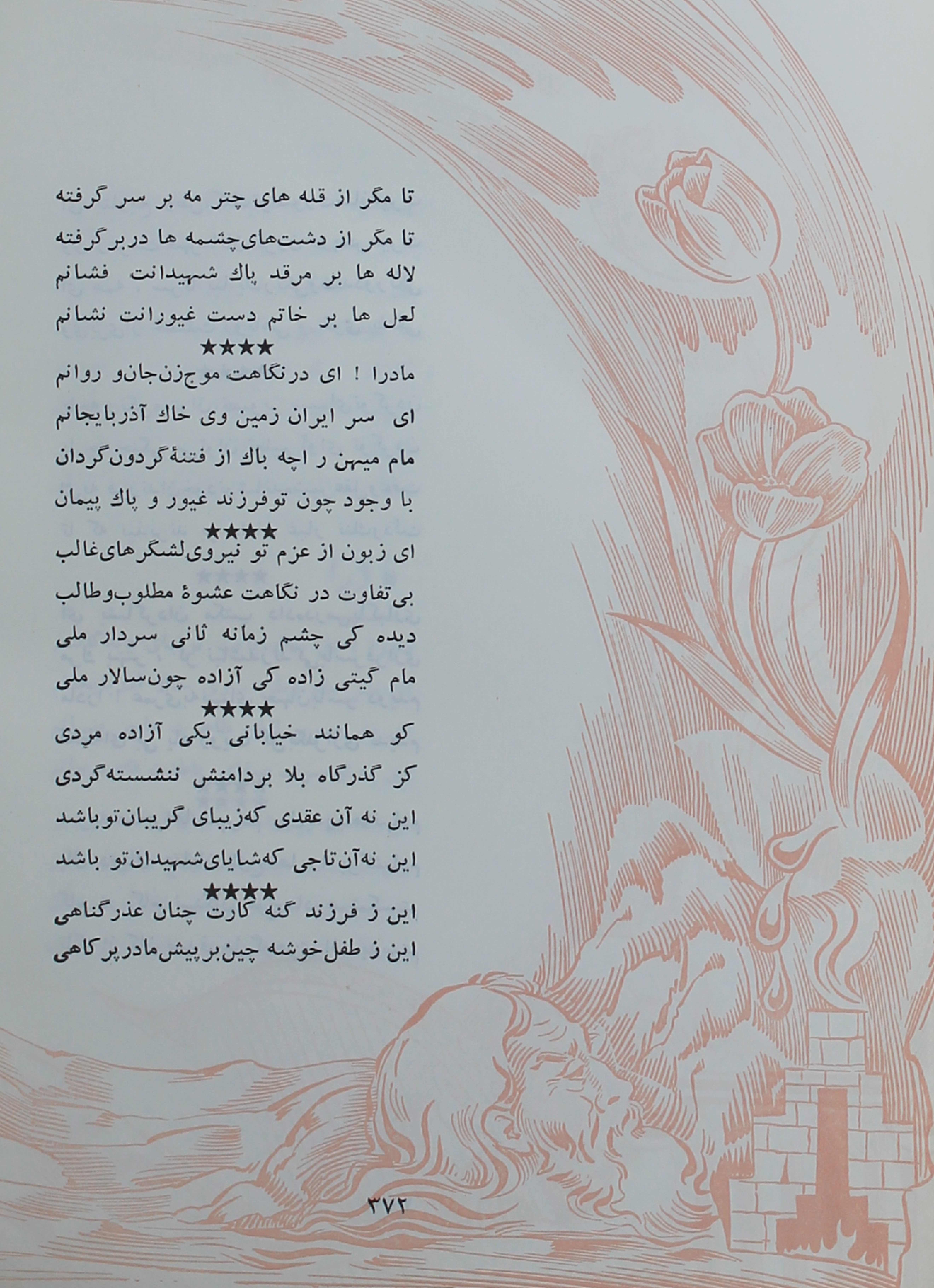
باچه رنگی‌میتوان، تصویر سیمای‌تو‌کردن
با چه چنگی می‌توان تعلیم آوای توکردن
ای‌به فرزندان‌خودنوشانده‌شیرعقل‌وعفت
تا که نپذیرند بر دامان غبار ننك‌وذلت

★★★★

ای بشاگردان مکتب داده‌درس‌پاکبازی
مرك بهتر ، گر نباشدزندگی‌باسرفرازی
مادرا ! عمری‌به‌پهنای جهان‌باسر دویدم
لحظه‌ای بی یاد رویت گل‌بگلزاری ندیدم

★★★★

سربه صحراها سپردم ،دل‌بدریاها نهادم
بال دربال عقابان اوج ها را پرگشادم
گام در کام نهنگان موج‌هادرهم‌شکستم
تاکه از کان صدف‌ها،گوهری افتدبدستم



تا مگر از قله های چتر مه بر سر گرفته
تا مگر از دشت‌های‌چشمه ها دربر گرفته
لاله ها بر مرقد پاك شهیدانت فشانم
لعل ها بر خاتم دست غیورانت نشانم

★★★★

مادرا ! ای درنگاهت موج‌زن‌جان‌و روانم
ای سر ایران زمین وی خاك آذربایجانم
مام میهن ر اچه باك از فتنهٔ‌گردون‌گردان
با وجود چون توفرزند غیور و پاك پیمان

★★★★

ای زبون از عزم تو نیروی‌لشگرهای‌غالب
بی‌تفاوت در نگاهت عشوهٔ مطلوب‌وطالب
دیده کی چشم زمانه ثانی سردار ملی
مام گیتی زاده کی آزاده چون‌سالار ملی

★★★★

کو همانند خیابانی یکی آزاده مردی
کز گذرگاه بلا بردامنش ننشسته‌گردی
این نه آن عقدی که‌زیبای گریبان‌تو باشد
این نه‌آن‌تاجی که‌شایای‌شهیدان‌تو باشد

★★★★

این ز فرزند گنه کارت چنان عذرگناهی
این ز طفل‌خوشه چین‌بر‌پیش‌مادر‌پر کاهی

لیلاج

باز آذر زد بجانم ، یاد آذربایجان
شاد زی ای مردم آزاد آذربایجان
داغ باطل بر سطور دفتر عشاق زد
پایداریهات ای فرهاد آذربایجان

***

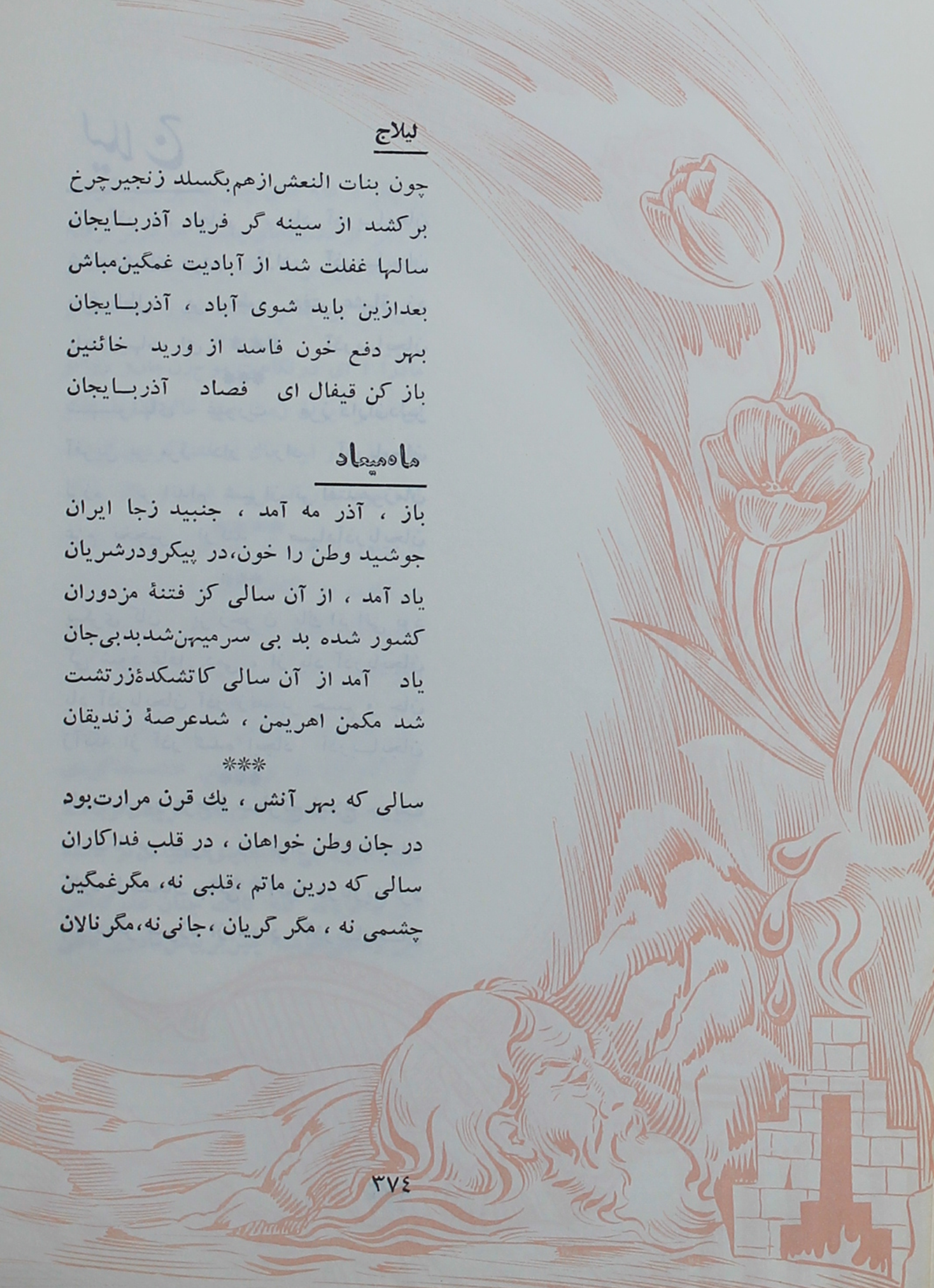
شهسونهای غیورت مرز داران‌دلیر
آفرین بر مرز دار راد آذربایجان
لرزه بر اندام شیران نر افتدهرزمان
عزم نخجیر ارکند صیادآذربایجان

***

پیکری کان پر زخون پاك ایرانی بود
کی شود غافل دمی ، از یاد آذربایجان
یاد آذربایجان آذر زند بر جسم و جان
زآنکه از آذر شده ایجاد آذربایجان

***

مات شد در عرصهٔ شطرنج لیلاج حریف
دست‌تا بر مهره زد نراد آذربایجان
کاوه با ضحاك جانی آنچه درتاریخ‌کرد
بار دیگر سرزد از حداد آذربایجان



لیلاج

چون بنات النعش ازهم بگسلد زنجیر چرخ
بر کشد از سینه گر فریاد آذربایجان
سالها غفلت شد از آبادیت غمگین مباش
بعدازین باید شوی آباد ، آذربایجان
بهر دفع خون فاسد از ورید خائنین
باز کن قیفال ای فصاد آذربایجان

ماه میعاد

باز ، آذر مه آمد ، جنبید زجا ایران
جوشید وطن را خون، در پیکرودرشریان
یاد آمد ، از آن سالی کز فتنهٔ مزدوران
کشور شده بد بی سر میهن شده بد بی جان
یاد آمد از آن سالی کاتشکدهٔ زرتشت
شد مکمن اهریمن ، شد عرصهٔ زندیقان

***

سالی که بهر آنش ، یك قرن مرارت بود
در جان وطن خواهان ، در قلب فداکاران
سالی که درین ماتم ، قلبی نه، مگر غمگین
چشمی نه ، مگر گریان ، جانی نه، مگر نالان

سالی که وطن افتاد ، در ورطهٔ اضمحلال
چون کشتی ، پی‌لنگر، چون زورق بی‌سکان

***

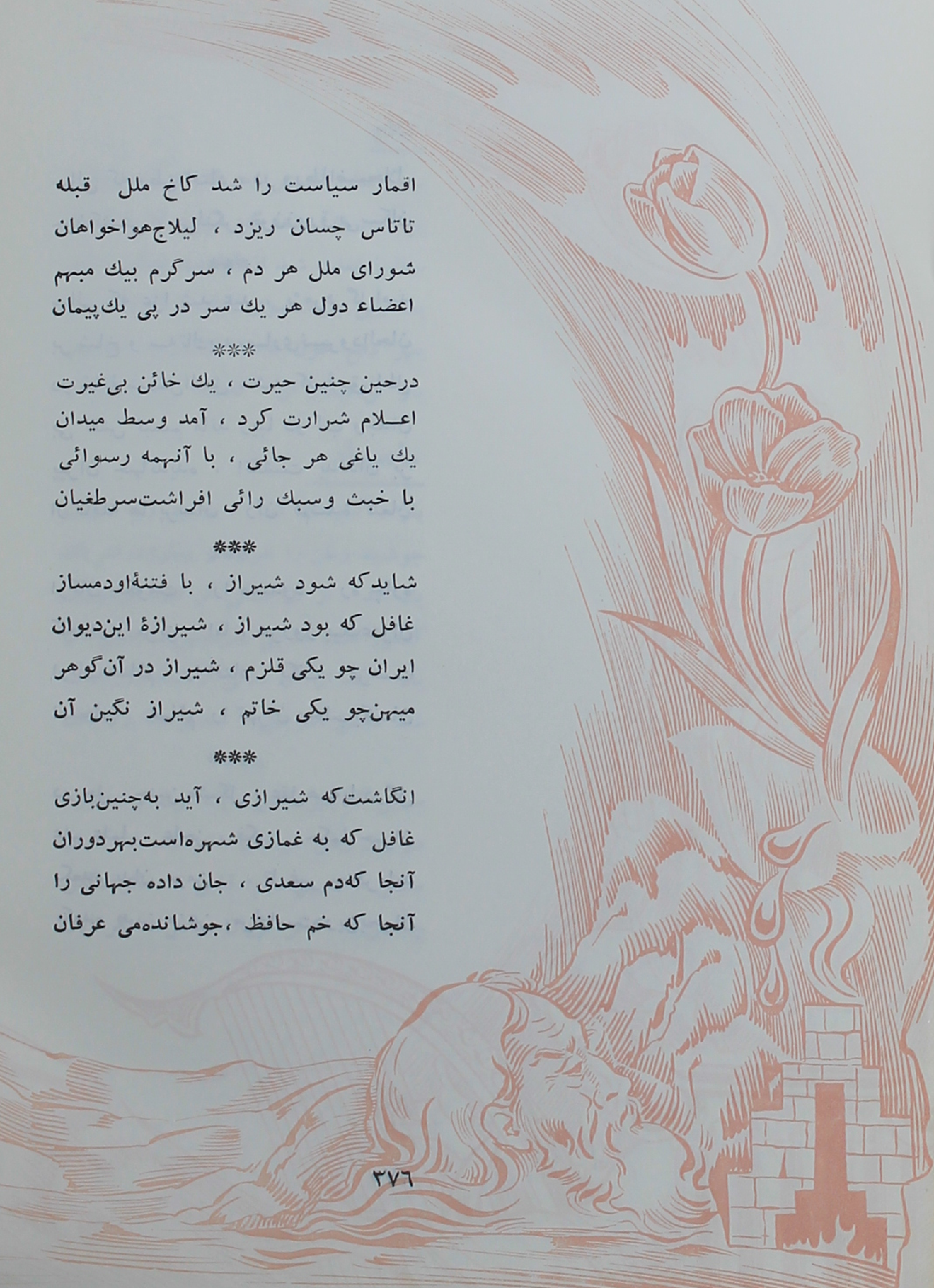
سالی که عزا شد عید ، پژمرد گل امید
بر شاخ و سه تاك بید، ساری نسرود الحان
در خانهٔ شمس الحق ، شد کلمهٔ حق باطل
بی نقش تبسم ماند زیبا دو لب وجدان
پیران جهاندیده ، انگشت بدندان بر
از قافله ها پرسان ، زآن گم‌شدهٔ کنعان

***

ارکان حکومت را مسدود ره چاره
کجدار و مریز اما ، هرروز بیك عنوان
ارباب غنائم را افتاد بکف فرصت
اصحاب عمائم را تهران وحلب یکسان

***

در حل چنین مشکل ، عقل همه پا درگل
علم علما عاجز ، فکر حکما حیران
یکعده بدان مومن ، تا غیر چه‌فرماید
یکعده بدین مزعن ، مرك است درین بحران



اقمار سیاست را شد کاخ ملل قبله
تاتاس چسان ریزد ، لیلاج‌هواخواهان
شورای ملل هر دم ، سرگرم بیك مبهم
اعضاء دول هر یك سر در پی یك‌پیمان

***

درحین چنین حیرت ، یك خائن بی‌غیرت
اعلام شرارت کرد ، آمد وسط میدان
یك یاغی هر جائی ، با آنهمه رسوائی
با خبث وسبك رائی افراشت‌سرطغیان

***

شایدکه شود شیراز ، با فتنهٔ‌اودمساز
غافل که بود شیراز ، شیرازهٔ این‌دیوان
ایران چو یکی قلزم ، شیراز در آن‌گوهر
میهن‌چو یکی خاتم ، شیراز نگین آن

***

انگاشت‌که شیرازی ، آید به‌چنین‌بازی
غافل که به غمازی شهره‌است‌بهردوران
آنجا که‌دم سعدی ، جان داده جهانی را
آنجا که خم حافظ ،جوشانده‌می عرفان

آنجا که عجین گشته باعشق گل آدم
نوشانده ز خون دل بر خاك رك‌رزبان
یکعده بکف ساغر ، بی غم ز غم مادر
در تجزیهٔ کشور بستند بهم پیمان

***

مردان زبون از بیم کردند چنین تفهیم
بر مرده چرا شیون ، بر رفته چه سود افغان
سر گشت جدا از تن ، گو تن بسلامت باد
این بود سرانجام تدبیر تن آسایان

***

غافل که نمی میرد ، این خاك شرف‌پرور
این سنگر استقلال وین زندهٔ جاویدان
غافل که دیار ما ، یك خانه خدا دارد
گردن ننهد بر ننك تا مثله شود ایران
بر هم همیم او ، تاری نشود رخـوت
بر عزم صمیم او ، عارض نشود خذلان

***

فرمود ، اگر برند با تیغ دو دستانم
بر تجزیهٔ ، ایران هرگز ندهم فرمـان

پوشید به تن جوشن ، چون کاوهٔ آهنگر
بگرفت بکف پرچم ، بنهاد بسر قرآن

***

آرتش بقفای شاه ، بنهاد قدم در راه
پیوست بهم خون ، رود ارس و امان
مزدور اجانب را بادافره و کیفر داد
با فر خداوندی شاهنشه با ایمان

***

آنسان که ادب فرمود ، شاپور بوالرین
آنگونه که ذوالاکتاف تاراند صف‌دیوان
آنسان که ابومسلم ، عمال خلافت را
آنگونه که شه نادر بر فتنه گر افغان

***

سرباز به‌تن آورد ، جان رابه بدن‌آورد
گل رابچمن آورد ، شه بامدد یزدان
این فاجعهٔ ننگین آئینهٔ عبرت بود
آنرا که بمزدوری آلوده کند دامان
هر دشمن دیوانه ، هرمغرض بیگانه
گر چشم طمع ورزد بر گوشهٔ از ایران

پیکان و کمان گردد، شمشیر و سنان گردد
هر خار به کردستان، هر نخل به خوزستان
حاصل نبرد زین ملك، جز مرك و پشیمانی
یا راه به نابودی یا رخت به گورستان

***

هر یك وجب از خاك این ملك عجین گشته
با خون دل رومی، با اشك یل یونان
ما بید کهنسالیم، از باد نمی‌لرزیم
ما بط سبك بالیم، بط را چه غم از طوفان

***

ما کوه دماوندیم، سم حیوان خورده
ناورده به ابرو خم، سر سوده سوی کیوان
این خاك مقدس را دادا غنی کرده
زآنرو که زید درآن یك ملت با وجدان
یك ملت دریا دل، با عاطفه و عاقل
در بزم چنان حله در رزم چنان سوهان

مهد تمدن

هـر زمان بیگانـه‌ای آهنك ایران کرده است
رو بهانـه عـزم رزم مهد شیران کرده است
خون ملت همچو اقیانوس سرتاسر نهنك
خصم را از هر کران آماج طوفان کرده است
جهل با دانش ، سفاهت با خرد ، خفاش وخور
اهـرمن پیکـار با نیروی یـزدان کرده است
ای بسا سرها و سرورها که افکنده به خاك
چون بـه ایران آمده سر گوی میدان کرده است
پایداری و ثبات مـردم ایـن مـرز و بوم
تاکه بوده عالمی را مات و حیران کرده است
هر زمان بنـد اسارت رشته هر بیگانه خوی
تار تن با تار خود سر در گریبان کرده است
نیست بی موجب که هردانا بهر بـوم و دیـار
جلوه‌ی آزادگـی مان زیب دیوان کرده است
ایـن سجایا در نهاد نسل ها و خون ماست
آنچه کوروش با پریشاندل اسیران کرده‌است

مهد تمدن

این روار جاودان ملت جاوید ماست
با خلیفه آنچه بابك مرد مردان کرده است
سالهای سال گلگون پیرهن ، پرچم به دوش
این مسلمان جنك با هر نامسلمان کرده است
هر کجا افزون طلب غولی زده هل من‌مزید
تادهان بگشوده ، ملت کار سوهان کرده است

***

این تجلی از فروغ مطلع الانوار ماست
طفل بلخی عالمی پرنور عرفان کرده است
صلح عالم گر شده امری محال و ممتنع
شیخ سعدی هردو را مقرون امکان کرده است
درد جانکاه جهالت را که درد عالمی است
حافظ شیراز با یك نسخه درمان کرده است
راه ماه و کهکشان های فلك را قرن ها
پیش ازین عطار ما صاف و نمایان کرده است

***

کی چنین ملت تحمل بر عبودیت کند
تاکه بر آزادگی جان را گروگان کرده است
پی بدین معنی نبرده چند پست بی وطن
با اجانب جاهلانه سر به پیمان کرده است

خاك آذربایجان و سلطه بیگانگان

آن که جان قربان آزادی ایران کرده است
ای درود ما نثار خاك آذربایجان
بارها خصم وطن را دیده گریان کرده است
ای درود ما به خصم افکن یلان آذری
در منای عشق جان جانانه قربان کرده است

***

اره برران ، حضم عطشان ، مرك درپی،خون‌مباح
نعش فرزندان مقابل ـیاد ایران کرده است
این نه در آئینه پندار وصف حسن ماست
این حقیقت قرن ها تاریخ اذعان کرده است
این همان نجواست کاندر وادی رود ارس
حضرت زرتشت در پازند عنوان کرده است
ما سپاه ایزدان و دشمن اهریمنیم
این تفضل را به ما خود ذات یزدان کرده است

***

در نجات خاك آذربایجان اعجاز محض
فر شاهنشاهی و نیروی ایمان کرده است
ورنه در این دور وانفسا کدامین حق پرست
بهر حق دیگری دعوی بدبوان کرده است ؟
تاجدار ناجی خاك وطن پاینده باد
آنکه نقد جان برای ملك ارزان کرده است

سرباز گمنام

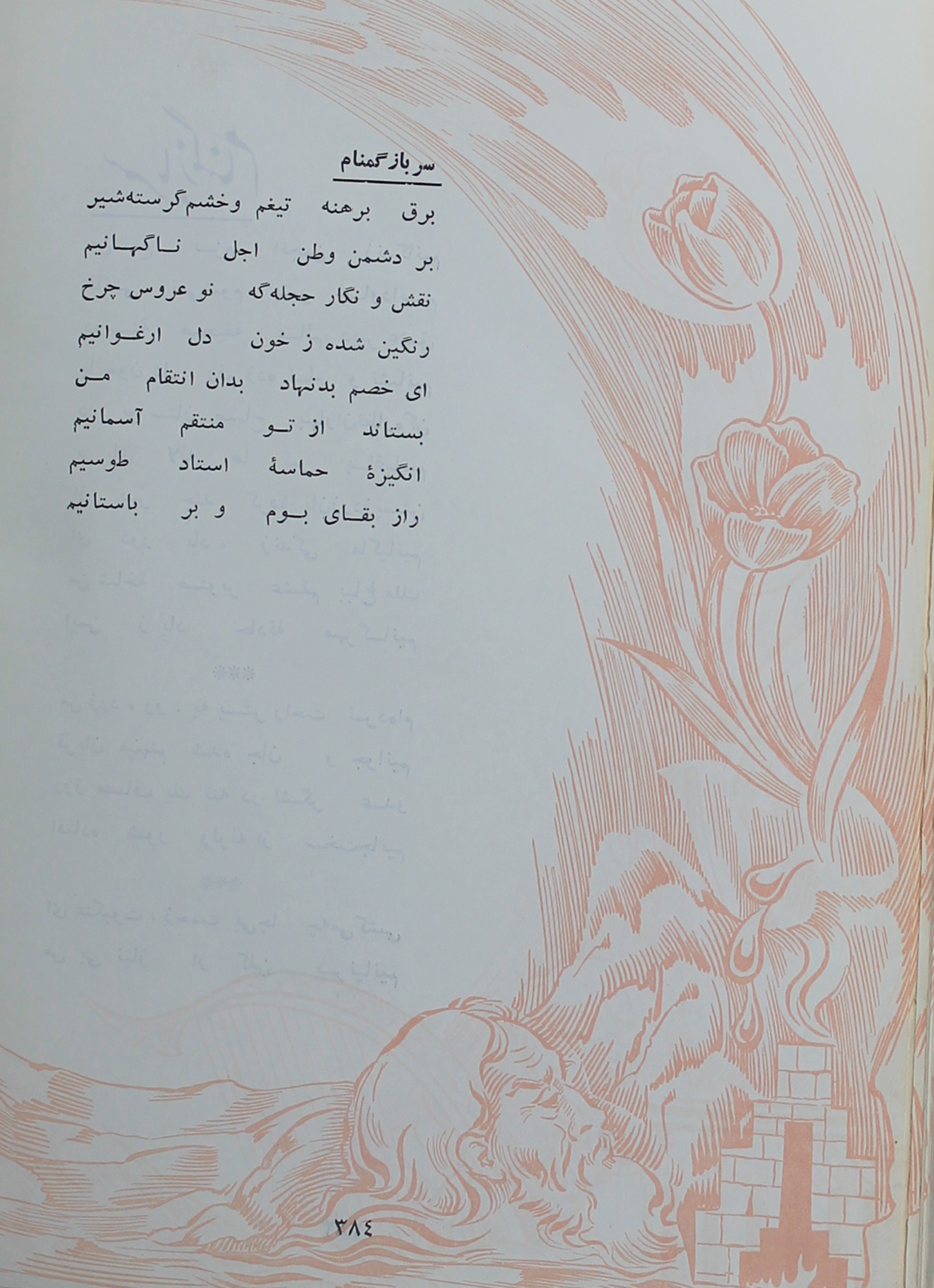
من شمع بزم انجمن زندگانیم
فانی نمی‌شوم بشر جاودانیم
در سینهٔ صحیفهٔ عالم دبیر عشق
با خون دل ، رقم زده نام و نشانیم
در بوستان صباح بهاران نظاره کن
بر پای لاله ها ثمر باغبانیم
از بهر چند گردهٔ نان زرد زیستن
ای دور باد ، زندگی ماکیانیم
من شاخهٔ صنوبر عشقم بباغ ملك
ایمن ز باد حادثهٔ مهرگانیم

***

من زرد ، رو ، به بستر راحت نمرده‌ام
قربان میهنم شده جان و جوانیم
روز مصاف یك تنه در لشگر عدو
افتاده شور ولوله از سخت‌جانیم

***

ای عنکبوت ، زحمت بی‌جا چه‌می کشی
من بی نیاز از کفن پرنیانیم



سرباز گمنام

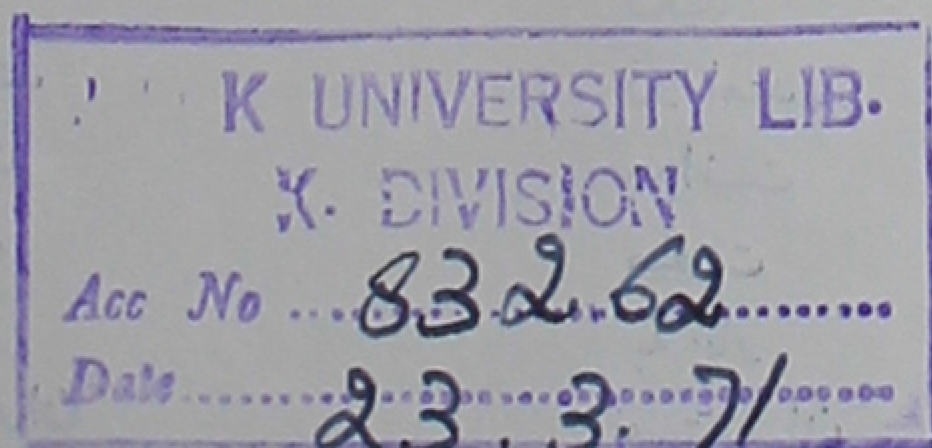
برق برهنه تیغ وخشم گرسته‌شیر
بر دشمن وطن اجل ناگهانیم
نقش و نگار حجله‌گه نو عروس چرخ
رنگین شده ز خون دل ارغوانیم
ای خصم بدنهاد بدان انتقام من
بستاند از تو منتقم آسمانیم
انگیزهٔ حماسهٔ استاد طوسیم
راز بقای بوم و بر باستانیم

فهرست

غلطها

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴	۱	منتهضان	منتهزان
۶	۱۹	واکرده	واکراه
۷	۲	یکی	که یکی
۷	۲	بجای دیگر	بجای دیگری
۷	۸	بد نخواهند	بدنخواهند کرد
۱۲	۱۶	آشبی	آتشی
۲۶	۱۵	کماندار ویل	کماندار یل
۳۶	۱۱	سخن کوی	سخن گوی
۴۰	۸	بدندان برده اشکشت	بدندان برده انگشت
۴۸	۳	فداکن	فناکن
۴۹	۷	ده ده	ده ده
۵۵	۱۸	ته مرهم	نه مرهم
۵۹	۲	فروتابیده زان انواررحمت	فروباریده گوهرهای رحمت
۸۴	۴	تن آسان	تن آسای
۸۶	۹	فرستادمیت	فرستادیمت
۸۷	۴	ارزان	ارزن
۸۸	۹	سیفی	صیفی
۸۸	۱۶	کس	گس
۱۳۷	۱	که زقحطی	که ازقحطی
۱۴۱	۶	آب ودارند	آب ودانه دارند
۱۴۴	۱۲	لالالهها	لاله ها
۱۴۵	۵	پرسی	پرستی
۱۴۸	۱۳	یکید	بکید
۱۴۸	۱۸	رزکامتد	زرکامند
۱۴۹	۲۵	دانست	ددانست
۱۵۶	۱۳	مهینت	میهنت
۱۵۷	۱۶	به ناژ	به تار
۱۷۴	۱	مشتشاران	مستشاران
۱۹۴	۸	کورها	گورها
۱۹۵	۹	جنگ	چنگ
۱۸۵	۱۴	دودوقوس	دوقوس
۲۲۳	۹	چنگ	جنگ

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۳۳	۱۷	تنار	تناور
۲۳۶	۱	سرصفحه (سلسله برهم‌زن)	بزم عشق
۲۳۸	۳	درطلا بی‌چاره	درطلا آلوده
۲۳۹	۱۳	آن و نیست	آن واین نیست
۲۴۱	۵	لقابیند نه‌بیند مه‌لقارا (زاید)	
۲۴۳	۱۶	محلمش	محملش
۲۴۸	۱۵	پاك صاف	پاك وصاف
۲۵۲	۱۹	رشور	رشوه
۲۵۷	۲	نگار	بلای
۲۵۸	۱۸	رامشخا نه	رامشخانهٔ
۲۵۹	۲	ازتنگ	ارتنگ
۲۶۱	۸	صتصل	صلصل
۲۶۲	۱	به خوش	نه خوش
۲۶۵	۱۱	زعیمی کر	زعیمی گر
۲۷۳	۱۷	سبك روح	سبك مغز
۲۷۴	۶	اهول	احول
۲۷۵	۶	هزارا	هزاران
۲۷۹		قریاد	فریادو
۲۸۳	۷	پاك	باك
۲۰۲	۷	چه	چو
۳۳۷	۷	ازهرسو	زهرسو
۳۴۵	۴	نگسلدند	نگسلاند



LALEH-HAE GHAFFALANKUOH

BY. BASEEJ KHALKHALI

بها : ۳۰۰ ریال